

نام رمان: هانتتر

نویسنده: پرهام رسولی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



- اجازه استاد؟

برگشت و با اون نگاه وحشیش زل زد تو چشمام. خندهرو لبم اومد اما به زحمت خودمو نگه داشتم.

تعارف که نداشتم، واقعا ازش می ترسیدم. مخصوصا از وقتی که دقت کردم و دیدم انگار اصل ماهیچه ایبه اسم ماهیچه خنده نداره.

همونطور؛ که آب دهنمو قورت می دادم، توی سینه مداغ شد و نگاهم روی اخمای درهمش موند.

- من استاد نیستم خانم نسیم سرخوش.

لبخند دستپاچه ای زدم و با اعتماد به نفسی که تو خودم سراغ نداشتم اما موقع دیدن این بشر تو وجودم شکلمی گرفت گفتم:

- چه فرقی داره جناب محراب فتوحی؟ شما هم داریدیه چیزی به ما یاد می دید، پس در جایگاه استاد قرار دارید.

صدای نفس احد الاناسی نمیومد بس که این بشر جذبه داشت. اما من نمی دونم چه گرمی تو جونم بود که تایه دور عصییش نمی کردم، بی خیال نمی شدم.

انگار روزم دقیقا از همون لحظه ای که می فهمیدمشکستش دادم شروع می شد.

با قدم های محکم و پرصلابتی؛ پشت میز قرار گرفتم جفت دستاشو گذاشت روش و خم شد.

همیشه می گفت:

-صاف بایست و به خودت افتخار کن

که می تونی نگاه خلیا رو به سمت خودت بکشی.

نگاه اون عوضی بالا اومد وچشماش ریز شد.

-من فقط مشاور تحصیلی شما هستم خانوم سرخوش.

جایگاه استاد فرق داره با جایگاهی که من دارم. بهتره؛ واسه کلمه ها و لقب هایی که

استفاده می کنید، حرمتقائل شید.

بعد هم برگشت و به نوشتنش ادامه داد... لعنتی...

رید بهم رسما...

من اگه حال تو رو نگیرم که نسیم نیستم!

صدای خنده ریز یکی دو نفر اومد و برگشتم؛ دیدمغزاله و دنیا دارن ریسه میرن.

کثافتای نامرد... حالشما دو تا هم می گیرم به وقتش!

فتوحی شروع به حرف زدن کرد و درمورد تحلیلازمونامون یه چیزایی گفت. الحق

که مشاور خوبی بود اما فوق العاده بددهن بود و ما اینو از پیشدانشگاهی های سالی

قبل شنیده؛ بودیم که اصل نبایدباهش دریفتیم وگرنه به قول معروف ور میفتیم.

چارت امتحانی هفته ی دیگه رو بینمون پخش کرد وبه من که آخرین نفر بودم رسید. بر گه رو جلو گذاشت و با انگشت اشاره ش روش ضربه ای محکم زد و با اون صدای کلفت و مردونه ش، طوری که همه حواسا رو به سمت خودش می کشید، اخطار داد: -اگه احدی سر امتحان غیبت؛ کنه، پرونده؛ ش زیر بغلش و تمام... سعی نکنید منو؛ به هر دلیلی بیچونید...

این مدرسه اومدید و هزینه کردید که درس بخونید...

اگه نمی خواستید بخونید، می رفتید مدرسه بغلی...

اوه خدای من... مدرسه بغلی برای عقب مونده های ذهنی بود و این مرد رسماً داشت هممونو تحقیر میکرد.

بی هوا بین حرفش پریدم:

-مدرسه بغلی خوبه؟ بچه خودتونو؛ اونجا ثبت؛ نامکردید؟

برگشت و با نگاه تیز و برنده ش، باعث شد نفس توسینه م بمونه. اما نه از ترس... بلکه چون داشتم زورمیزدم و که از خنده جر نخورم...

صدای تیک خنده چند نفر باعث شد به سرعت سر به سمت بقیه بچرخونه و نفس همه حبس بشه از نگاه وحشیش.

اما من یاغی بودم و دلم می خواست بازم برینم؛ بهش.

اووووف... خیلی حال می داد...

برگشت و دوباره نگاهم کرد و گفت؛:

-اتفاقا آشنا دارم اونجا... جا واسه کسایی که سندرومزبون بی قرار دارن و نمی تونن نگهش دارن تو حلقشون، زیاده.

ابرویی بالا انداخت و با حالت خاصی گفت:

« بخاطر خواهرزاده م که اونجا کار می کنه، خیلیا اعتبار دارم. اگه بخوای می تونم سفارش کنم ثبتنامت کنن. »

اوه لعنتی...; صدای انفجار خنده توی کلاس باعث شد عرق سرد روی تنم بشینه. زنگ به صدا اومد و با خسته نباشید فتوحی، همه از جاهاشون بلند شدن و هرکس یجوری نگام می کرد.

اما من داشتم فتوحی رو نگاه می کردم که لبخندداشت اما نگاه از خودراضیش نشون می داد که از ریدمانش روی بنده راضیه.

یه حالی ازت بگیر ممممم...;

پوف کلافه ای کشیدم و وقتی سهیل اومد سمتم، با عصبانیت گفتم:;

-زر زنا... اصل حال ندارم...

پقی زد زیر خنده و گفت:

-خب تقصیر خودته دیوانه... صدبار گفتم با این دهنه دهن نشو... چاک نداره اون بی صاحب...; یه چیمی گه قهوه ایت میکنه رسما...

نگاهمو کلافه ازش گرفتم و گفتم:

-این هنوز نفهمیده با کی در افتاده... یه حالی از شبگیرم اون سرش ناپیدا...

بلند شدم و جلوی تخته وایسادم و گلومو؛ صاف کردم.
چند نفر دیگه هم تو کلاس بودن و با این کار من، همهمتم بر گشتن.
گچو دقیقا با همون حالتی که اون تو دستش می
گرفت، تو دستم گرفتم و صدامو یه جور کلفت کردم و گفتم:
-ی؛؛ادتون ن؛ره ک؛زه این چ؛ارت، تع؛زین کنن؛؛ده ن؛وع رفت؛؛ارداغون من با شماست...؛
چون قراره مشاوره هایبه درد نخورمو بکنم تو پاچه هاتون و از ذهنای عقبموندتون یه
دانشمند؛ بسازم که هر ثانیه برینه تو اینمملکت...؛ فهمیدید؟
چشمامو باز کردم و بجای دیدن نگاه خندون بچه ها، نگاه وحشت زده همشونو دیدم و
دقیقا با همون لحن که سعی داشتم مثل فتوحی باشه گفتم:
-لالید؟ یه زری بزیند؛ که بدونم حواستون جای حرفای منه!
ابروهای بالارفته ی سهیل، عمق فاجعه رو برامروشن کرد. با آخی که ناخوداگاه از
حنجره م بیروناومد، برگشتم؛ اما هیچکسو ندیدم.
از شدت استرسی که بهم وارد شده بود، داد زدم:
-لعنتی... قلبم ریخت کثافتا... این چه شوخی
بود آخه؟
گچو پرت کردم و خواستم برم که سهیل گفت:
-به قرآن اینجا وایساده بود. تا دید لال شدی، گذاشترفت.
آب دهنشو قورت داد و با چشمایی وق زده گفت؛:

-هیییییعی... نمی دونی نسیم... به قرآن از نگاهش داشتخون میپاشید...

هنوز باور نکرده بودم. خندیدم و گفتم:

-جووون...; خوبه چیز دیگه از جای دیگه نپاشیده بیرون...

خواستم برم بیرون که بازومو گرفت و به سمتخودش برگردوند.

-خاک تو سرت نفهم...; می گم واقعا شنید داشتی چیمی گفتی!;

بچه های دیگه هم یک صدا باهاش می گفتن:

-آره بابا... اینجا وایساده بود...

یکی از بچه ها دقیقا رفت همونجایی که وایساده بود وداشت ادای نگاه کردنشو درمیاورد.

خندم خشک شد و آب دهنمو; قورت دادم و با حالخرابی گفتم:

-بدبخت شدم ینی؟

تا کسی خواست چیزی بگه، با گام های بلندی به سمت کلاسمون اومد و با اخمای

وحشتناکی گفت:

-سرخوش؟ بیا دفترم...

قلبم داشت میفتاد تو لباسم. وای.... واییییی...; چی کارداشت ینی؟ خدایا به جوونیم رحم

کن...

سهیل هم عین من جفت کرده بود بچه...

یکم جلو هولم داد و گفت:

-معذرت خواهی کن بگو دیگه گه نمی خورم...

دستشو پس زدم و گفتم:

-دیوونه ای؟ برم تو دفترش رسما به فنام میده.

بچه های دیگه هم دورمون جمع شدن و گفتن:

-برو ما پشت در اتاق وایمیسیم.؛ اگه چیزی شد، فوراجیغ بزن...

یه بار دیگه فتوحی تا جلوی در اومد و با لحن محکم وکوبنده؛ ای گفت:

-مگه با تو نبودم؟ وایسادی اینجا چیکار؟

اینبار دیگه نرفت و منتظر من موند. آخ... آخ خدایا گهخوردم... به خدا غلط کردم... الغوث

الغوث... دیگهگه نمی خورم... به خدا بار آخر بود شیطننت؛ کردم...

با هولی که سهیل به کمرم داد، سر به زیر انداختم وراه افتادم به سمتش.

کنار ایستاد تا اول من به دفترش برم و بعد هم خودش اومد و در رو محکم بست. شونه

هام از ترس بالپرید و هینی؛ کشیدم.

چند قدم برداشت و بعد با چند گام بلند خودشو به دررسوند و بازش کرد و با دیدن

بچه های کلاس، سرشون داد کشید:

-اینجا چه غلطی می کنید؟ همگی بیرون از راهرو...

مگه زنگ تفریح نیست؟

بچه ها وحشت زده هر کدوم به یه سمت دویدن و دستآخر راهرو رو ترک کردن.

من با چشمایی که اندازه توپ پینگ؛ پونگ؛ گشاد شده بود، به تک تکشون که پشتمو؛ خالی کردن نگاه کردم بعد نگاهم روی نگاه به خون نشسته ی فتوحی ثابت؛ موند.
چند قدم برداشت و پشت میزش نشست. با آرامشی که فقط من می دونستم چقدر واسه حفظ ظاهره، بهصندلی جلوش اشاره کرد و گفت:
- بشین، راحت باش...

با ترس و لرز نشستم و دوباره قوز کردم. چقدر میترسیدم ازش!
چطور می تونستم؛ انقدر جلوش سرکش و یاغی بشم و وقتی تو موضع ضعف قرار می گیرم، در دقیقه دهبار خودمو خیس کنم؟
پاهامو بهم فشار دادم که جیشم نریزه. از استرس بودهمه ش به خدا...
- جیش داری؟

نگاه وحشت زده م بالاومد و دیدم که داشت بر گههای مقابلشو مرتب؛ می کرد. واقعا اون سوالو پرسید؟ یا من توهم زده بودم؟
وقتی لال نگاهش کردم، چشماشو بالا آورد و سرشو کمی روی گردنش خم کرد.
اینبار شمرده شمرده پرسید:

- پرسیدم جیش داری؟

- م... من...؟ من؟ جیش؟

اوه خدایا... من فقط به دنیا اومدم که تو موقعیتای حساس به فنا برم...

- منظورم؛ اینه که... جیش... جیش ندارم... نه...

یجوری که انگار داشت با این ترسم تفریح می کرد، نگام کرد و دستاشو جلوی دهنش
مشت کرد و تو همقفل کردشون. چشماشو ریز کرد و ابروهاشو بالانداخت.

همیشه این مشکلو داشتم و تو موقعیتای حساس خودمو خیس می کردم.

نگاهش دقیق شد. فورابلند شدم و گفتم:

-داره می ریزه... چی کار کنم؟

خودشو خم کرد و با دیدن صندلی که خیس شده بود، وسایل تو دستشو محکم کوبید؛
رو میز و با گفتن:

-لعنت؛ بهت دختر... لعنت بهت...

فورا بلند شد و به سمت انتهای دفترش قدم برداشت و دری رو باز کرد.

-زود باش تا نریدی به خودت!

در حالی که دستمو؛ محکم روی مٹانم فشار می دادم، بی توجه به چشمای خون بارش

خودمو به دستشویرسوندم. بی ادب بی تربیت؛ اشغالااا! بین چجوریباهام حرف

میزنه اخه؟ حقش بود بگم: نه من فقط روتو می رینم!!!

قبل از اینکه بخوام شلوار مزخرف و گشاد مدرسهرو دربیارم، خلاص شدم...

آخ... چه فشاری روم بود!

نگاهی به خودم توی اینه دسشویی انداختم و زیر لبغر زدم:

« خاک تو سرت نسیم... خاک تو سرت که کم موندهبود آبروت جلو فتوحی پرچم بشه

که شد... لعنت؛! «صدای چند تقه به در اومد و صدای عصبی فتوحی، مو به تنم سیخ کرد:

- سرخوش؟ چه غلطی می کنی؟ داری دوش میگیری با شیلنگ؟ شیر آبو بستم و گفتم:

- می شه زنگ بزنی از خونه برام لباس بیارن؟ معلوم بود که خون داشت خونشو می خورد. زیر لبغر زد:

- وای وای وای... از دست تو که حتی اختیار اونمثانه زپرتی هم نداری... من نمی دونم این زبونت؛ چرا کار می کنه فقط؟

تو اون اوضاع مسخره خندم گرفت و حال که مطمئن بودم دستش بهم نمی رسه، با قلدری گفتم:

- چیه؟ می سوزونت؟

در به ضرب باز شد و من با وحشت به چشمای از حدقه بیرون زده ش نگاه کردم و اونم وقتی یه دور کامل منو دید زد، فوراً درو بست و داد زد:

- من خوب بادم شاگردای چموشمو رام کنم. پس جلویمن از زبون، لال باش و کاری نکن اوه شت... لحنش به شدت تحقیر آمیز بود!!!

صدای چند تقه به در اومد و فتوحی به آرومی اما تهدید آمیز؛ گفت:

- جیکت درنمیاد! کسی بفهمه اینجایی جفتمونو؛ به فنا میدی... پس خفه شو تا این مرتیکه رو رد کنم بره.

چشام تا جای ممکن گرد شد. اینم بلد بود از این حرفابزنه؟؟ پس اینکه می گفتن فوق العاده بددهنه واقعا راسته...

صدای سلام و خوش و بشش با آقای رستگار، معلمشیمون؛ اومد.

-قربان شما... متشکر...؛ تشریف می برید سر کلاس؟

-بله اگه ممکنه اون برگه هایی که گفتم آماده کنید واسه آزمون رو بدید.

-چشم، اجازه بدید...

صدای قدم هاش اومد و بعد از چندلحظه آقای رستگار

گفت:

« اینجا چیه؟ زرده... »

آب دهنمو محکم قورت دادم و منتظر بودم فتوحی هملاال شه که در کمال خونسردی

گفت:

-یکی از بچه های بی عرضه و دست و پا چلفتی، از شدت استرس خودشو خیس کرد.

باید می گفتم خودشبا زبون جمع کنه این گندشو... حیف که دلم براشسوخت، احمق!

از شدت حرص دندونامو بهم فشار می دادم. حیف کهلوارمو رسما به گه کشیده بودم

وگرنه می پریدمیرون و چارتا چیزی که لیقشه بارش می کردم.

مرتیکه چندش!!!

اوووف... چندش نبود خدایی... خیلی هم جذاب وکاربلد بود و وقتی می دیدمش دلم می

خواست به پر وپاش بییچم و باهاش کل کل کنم.

اما الان فقط ناخونامو تو مشتم فرو می کردم که یوقتنپریم یه بلیی سرش بیارم و گور

خودمو بکنم. حالاون به درک! خودم آبرو داشتم تو این مدرسه لعنتی...

رستگار بلند بلند به خنده افتاد و گفت:

-سال کنکوره دیگه... کم ندیدیم از این موارد...; اما ایندیگه واقعا شاهکار بود!

هر دو خندیدن و فتوحی گفت:

-یه چای در خدمت باشیم...

کوفت و یه چای در خدمت باشیم... من داشتم اینجاخفه می شدم از بوی شلوار نم گرفتهم و اون داشتچای تعارف می کرد.

-نه دیگه برم سر کلاس و زودتر آزمونشونو; برگزار کنم. خسته نباشید...; فعلا!
-فعلا...

صدای کوبیده شدن در اومد و بعد هم قدم هایمحکمش که تا پشت در دستشویی ادامه پیدا کرد.

-زنده ای؟

مشتی به در کوبیدم و گفتم;

-لطفا... زنگ بزید...; خونمون!

خندید و گفت:

-زنگ بز نم بگم بچهتون شاشیده به خودش؟ صبر کنمدرسه تموم شه، می رسونمت...

حرصی لبمو گزیدم و گفتم:

-چطوری می خواید لطف کنید و برسونید منو وقتیحتی شلوار ندارم؟

صدای قدم هایش میومد اما خودش زبون به دهنگرفته بود.

بعد هم درو بی هوا باز کرد و بدون اینکه نگاه کنه، یهدست مانتو؛ و شلوار بهم داد و گفت:

-پولشو ازت می گیرم.

پوف کلافه ای گفتم و شلوار رو پوشیدم. بیرون اومدمو دیدم که سرشو کرده بود تو یه

سری برگه و داشتیه چیزایی رو امضا می کرد.

نگاهش که به من افتاد، خندشو به زحمت قورت داد ودستشو گرفت جلو دهنش. انقدر

که این شلوار واسمگشاد بود، بالشو محکم گره زده بودم و داشتم با اخمگاهش می

کردم.

-از این بزرگ تر نبود؟

به سندلیش تکیه داد و یه جوری نگام کرد کهمشخص بود داشت تفریح می

کرد مرتیکه!

سرمو تکون دادم و طلبکار پرسیدم:

-چیه؟ نگاه کردن داره؟

نگاهش رنگ اخطار گرفت و با خشم گفت؛:

-من بابات نیستم که حرفاتو نجویده تف می کنی بیرون!

اوه خدایا قلبم... من بابا نداشتم و این حرفش بدوناینکه بخوام، اشک تو چشم آورد.

فورا سرمو پایینانداختم و لبم از شدت بغض لرزید.

-چته؟

انگار کلافه شده بود از بغضم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-همین الان می خوام برم خونمون.

-مگه کاروانسراست؟ برو سر کلاست تا تموم؛ شهدرست!

طلبکار نگاهش کردم و با صدایی بلند و عصبی گفتم:

-با این شلوار برم سر کلاس؟ حالتون خوبه؟ طوری از روی صندلیش بلند شد و به

سمتم اومد کهناخوداگاه یه قدم به عقب برداشتم و وقتی نزدیکماومد، اولین اشکم

چکید.

خم شد و خودشو تا صورتم پایین آورد و با هر قدمش مجبور شدم یه قدم عقب برم.

-به من ربطی نداره که مشکل تو چیه و شلوارتممکنه هر لحظه از پات بیفته بیرون.؛ همین

الان میری سر کلاست و جیکتم درنمیاد که یاد بگیری میمونبازی رو تعطیل کنی.؛ اینجا، تو

مدرسه ای که من کارمی کنم، جای این کارا نیست...؛ من اگه از تو رتبهزیر هزار نتونم؛

دربیارم، خشتکتو می کشم سرت...

فکر نکن با این کارا میتونی اعتبار منو زیر سوالبیری!

نگاهش بین چشمای وحشت زدم چرخید و تحکمپرسید:

-فهمیدی؟ یا طور دیگه حالت کنم؟

سرمو تند تند تکون دادم و چاره ای نداشتم جز اینکهبگم:

-فهمیدم...

بلاخ زره عقب نش زینی ز ک زرد و من نفس زم بالاوم زد. لعن ز تیمرد... لعنتی یو که زهره دختر مردمو میتر کونی! ز آخ قلبم هنوز داشت تند می زد...

چرا چشماش این ریختی بود؟ فکش تراشیده خوشفرم بود و یه حالت استخونی داشت. چشماش درشتنبود اما یه جور عجیبی نگاهش به تن آدم نفوذ میکرد.

هنوز چند قدم بیشتر فاصله نگرفته بود که برگشت و به تندی گفت:

-نینم اینجا وایسادی...

همون لحظه چند تقه به در کوبیده شد و آقای رستگار اومد داخل. از دیدن من اونجا شوکه شد و با دیدناخمای درهم فتوحی و نگاه ترسیده ز و نگران من، نگاهش سر خورد و روی شلوارم که قلمبه شده بودنشست.

فتوحی با عصبانیت اما احترام پرسید:

-چیزی شده جناب رستگار؟

رستگار یه کم خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-می خواستم برگه چرک نویس بگیرم ازتون. خانوم سر خوش تشریف نیارن سر کلاس؟ فتوحی دست به سینه ایستاد و به سمت کشوهای دراورش رفت. یه دسته برگه بیرون کشید و به دسترستگار داد. نگاه کش دارشو از من گرفت و رو به رستگار گفت:

-چرا اتفاقا داشتن میومدن.

نگاه رستگار به صندلی ای که زحمت خیس کردنشوکشیده بودم افتاد و دوباره روی من و قلمبگی زیرمانتوم نشست.

فکر کنم شستش خبر دار شد. چون بدون هیچ حرفیه سمت در راه افتاد و گفت:

-خیلی خب... زودتر بیا سرخوش... وقت امتحان دارهتموم می شه.

به زحمت تونستم؛ لبخند بزنم و سر تکون بدم. وقتی کهرفت، نمی دونم اون همه جرات از کجا پیدا کردم؛ فقط می دونم که رو به فتوحی کردم و گفتم:

-حال نمی شد سوال رو بگیرید من همینجا امتحانبدم؟ حتما باید با این شلوار ضایع پاشم

برم سر کلاسو مضحکه سی تا دختر احمق بشم؟

-سی و یک...

وای باورم نمی شد داشت درمورد تعدادش باهام چونهمی زد. میزشو دور زد و روی

صندلی نشست وخیلی خونسرد شروع به کار کرد.

-خیلی خب حال سی و یک... من دوست صمیمیخودمو حساب نکردم.

نگاهشو بالاگرفت؛ و گفت؛:

-دیگه پیشش نمی شینی به هیچ وجه!

چشمامو گرد کردم و پرسیدم:

-واسه چی اونوقت؟ مگه من از شما نظر خواستم؟ طوری نگام کرد که حس کردم دوباره احتیاج بهدسشویی دارم. لب گزیدم و به سمت دسشویی دویدمکه دیدم دوباره خنده ش گرفت. خدارو شکر این جیشما بانی خیر شد و فهمیدم ماهیچه خنده داره آقا!

کارم که تموم شد برگشتم و دیدم که عینک مطالعه شرو زده و خیلی جدی داره یه چیزی رو مطالعه میکنه و هرازگاهی می نویسه.

نزدیک شدم و خواستم چیزی بگم که فوراً گفت:

-برو سر کلاس سرخوش... مغز منو ساییدی توامروز...

اوخ... چه بی ادب شده!

جلوتر رفتم و سعی کردم از در مهربونی؛ وارد شم.

سرمو روی گردنم کج کردم و با صدای لوسی گفتم:

-اوووم...؛ می شه یه امروزو رحم کنید؟

گوشه ابروش بالارفت و نگاهش به سمت من کشیده شد.

کاغذاشو روی میز گذاشت و عینکشو درآورد. خیلیجدی تو چشم نگاه کرد و گفت:

-بگو گه خوردم!

آب دهنمو قورت دادم و حس کردم قفسه سینه م از شدت فشاری که روم بود

سنگین شد.

-شکر خوردم...

سرشو با آرامش چند بار تکون داد و گفت:

-بگو من صفت رفتار خودمو به رفتار شما نسبت؛ دادمو از این بابت مثل سگ پشیمونم!

عرق سرد رو تنم نشست. غیرمستقیم داشت می گفتند قیقا شنیده که بهش گفتم

رفتارش چرته!!!

-من صفت رفتار خودمو به رفتار شما نسبت دادم و از این بابت پشیمونم؛

نچی کرد و دوباره عینکشو گذاشت رو چشماش.

-تو آدم بشو نیستی؛!

درمونده نگاهش کردم.

-چرا؟ هرچی گفته بودید گفتم.

-مثل سگ پشیمون نبودی... پشیمونی؛ معمولی؛ راستکارم نیست؛!

خندمو قورت دادم. عجب عوضی بود به خدا!!! اینشیطونم درس می داد.

-خب باشه... مثل سگ پشیمونم!

-بگو مشاوره های شما برای من خیلی مفیده و اگه شما نباشید، من آبدارچی

دانشگاهم نمی شم... چهبرسه به دانشجوش!

چشمامو روی هم فشار دادم. علنا داشت تحقیرم میکرد. باز خدارو شکر مجبورم نکرده بود جلو بقیه حرف بزنم.

-مشاوره های شما برای من خیلی مفیده و اگه شما نباشید، من آبدارچی دانشگاه نمی شم... چه برسه به دانشجو ش!

سرشو با طمانینه تکون داد و زیر لب گفت:

-خوبه... داری یاد می گیری تو مدرسه ی من، مثلاً دم رفتار کنی. این رفتارت در شان به دانش آموز نیست و دفعه بعد اصل کوتاه; نیام.

سرمو پایین انداختم و ترجیح دادم چیزی نگم تا کوتاه; بیاد و منو با اون وضعیت; افتضاح نفرسته سر کلاس.

اما درکمال ناباوری گفت:

-فردا راس ساعت شش اینجا باش تا امتحانی که برات غایب بودی رو ازت بگیرم. الانم برو سر کلاس و به درس جدید گوش کن.

سر بالا گرفتم و با دهن باز نگاهش کردم.

-اما... شما گفتی...

فورا سرشو به این سمت و اون سمت تکون داد و بالحن حرص دربیاری گفت:

-قانون واسه همه یکسانه... شما الان باید سر کلاس باشی!

جلو رفتم و با دندونایی که از حرص روی همفشارشون می دادم، ضربه ای روی میز کوبیدم و گفتم:

-ریدم تو این قانونی که من مجبورم اینجوری آبرومو پرچم کنم براش!
چی کار کنم؟ اعصاب نداشتم.

دیگه نایستادم که زر اضافی بزنه. به سرعت یهدستمو به کش شلوارم گرفتم و بالانگهش داشتم و بادم آزادم درو باز کردم و به سمت کلاس رفتم.

طوری درو باز کردم که نگاه همه به سمت منچرخید و آقای رستگار بیچاره که احتمال می دونستاون ابلیس چه بلیی سرم آورده، فوراً به صندلی دستهدار گذاشت جلوی همه و گفت:

-اینجا بشین...

بعدشم به سهیل اشاره کرد و با مهربونی گفت:

-وسيله هاشو میاری عزیز؟

همیشه همینقدر مهربون بود با همه. انگار بابایهممون بود و ما همه خیلی دوستش داشتیم.

من انقدر ناراحت و عصبی بودم که سرمو پایینانداخته بودم و هیچ کجا بجز خطوط کتابو نگاه نمیکردم.

صدای پچ پچ و خنده های بقیه رو مخم بود. رستگار با مهربونی اومد بالاسرم و جایی که داشت توضیحی داد رو نشونم داد و خیالمو با گفتن:

-تازه درسو شروع کردیم.

راحت کرد.

با این حرفش شل کردم و سعی کردم از درس لذتبرم اما خنده های بقیه نمی داشت حواسمو به درسبدم. یه ضربه محکم به پیشونیم زدم که همون لحظه صدای فتوحی اومد:

-مشکلی پیش اومده جناب رستگار؟

سرمو بالا گرفتم اما نگاهش نکردم. ولی سنگینی نگاهتیز و برنده ش رو حس می کردم. رستگار چیزینگفت اما خود فتوحی فوراً چند تا اسمو صدا کرد و گفت:
-نظری، لباف، خادمی...; زود بیان دفتر...; بقیه همحساب کار دستشون میاد که کلاس درس پیشدانشگاهی، جای هرهر و کرکر و ترتر نیست...

پقی زدم زیر خنده اما فتوحی فوراً گفت:

-سرخوش؟ تو واقعا سرخوشی مثل اینکه! هیچ درکیاز موقعیت; نداری؛ نه؟

نگاهش کردم... دلخور... ناراحت...; عصبی... چرا همچین می کرد؟ آشغال عوضی بی همه چیز؟ چرا همه ش دلش می خواست منو; خنک کنه؟ خبخنده م گرفت... فدای سرم... باید تا می تونی شکمتوروی من خالی کنی نفهم؟

رستگار منو خیلی دوست داشت. شاگرد زرنگ و درس خونش بودم. واسه همین فوری پشتم درومد و گفت:

-مشکلی نیست جناب فتوحی... فکر می کنم به اندازه کافی دستتون اومده باشه... اگه اجازه بدید بقیه همبرگردن سر کلاس تا درس امروزو پیش ببریم.

نگاه فتوحی بی حرف بین هممون چرخید و بعد گفت:

-مشکل ممکنه واسه همه پیش بیاد. اگه یه بار دیگهمعمرکه بگیرید و سر کلاس درس به دوستتون بخندید، طور دیگه ای رفتار می کنم.

خود الاغش باعث این شرایط شده بود و حال داشتمثل ازم دفاع می کرد. حقش بود چند تا فحش کشارحواله ش کنم!

اونایی که رفته بودن، با شونه هایی خمیده سر جاشونبرگشتن و دیگه حتی صدای نفس کشیدنشون همنمیومد;

رستگار هم شروع کرد درس دادن و من خیلی زودغرق تدریسش شدم. واقعا دوست داشتم شیمی.

بلاخره کلاس تموم شد و من حتی جرات نداشتم ازجام پاشم. می ترسیدم اینبار شلوارم بیفته...; ای خدا...

این چه گهی بود خورد به هیکل من؟

داشتم وسایلمو آروم جمع می کردم که سهیل فوراکنارم اومد و با نگاه وحشت زده
ش نگام کرد.

-چته؟

آب دهنشو قورت داد و گفت:

-تو ویس دادی به همه؟

-چی؟ چی می گی؟

عصبی توی گوشیش یه چیزی رو PLAY کرد و دمگوشم گذاشت.

با شنیدن صدای خودم، عرق سرد کردم و همه بدنمشل شد... به معنای واقعی وا
رفتم.

- گه خوردم... من صفت رفتار خودمو به رفتار شما نسبت دادم و از این بابت

پشیمونم... مثل سگپشیمونم! مشاوره های شما برای من خیلی مفیده; و اگهشما نباشید،

من آبدارچی دانشگاهم نمی شم... چهبرسه به دانشجوش!

همونطور; بی حرکت مونده بودم که گفت:

-رفتی اون تو یه ساعت داشته خودشیرینی; میکردی پس؟

عصبی و پر اخم نگاش کردم و گفتم:

-ببند; حاجی... معلوم نیست; که ساختگیه؟

برای چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-ولی خیلی شبیه صدای توئه.

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

-مجبورم کرد سهیل... مجبور! اصل گوشیم کوش؟ فوراً دست تو جیب مانتوم; کردم

اما من که مانتومو عوض کرده بودم!

-وای پشمااا... گوشیم کوش؟

سهیل یکی تو سر خودش زد و یکی تو سر من.

بعدشم کیف و جیب و هرچی داشتیمو زیر و رو کردو در آخر با چشمایی وحشت زده

نگام کرد و گفت:

-پیش اون هیولا جا گذاشتی؟ واسه همین ویس ازاکانت خودت به ما رسیده!

لب گزیدم و با کمی فکر پرسیدم:

-دیگه واسه کیا فرستاده؟

اخمی کرد و با ناراحتی گفت:

-واسه هر کی که اونجا حضور داشت. چشماش عینعقابه... همه چیو رصد می کنه
لعنتی!

سرمو روی میز گذاشتم و پرسیدم:

-بنظرت برم گوشیشو; ازش بگیرم؟ سهیل یکی محکم زد رو
دست خودش:

-خاک تو سرم... جرات داری؟ جر میده همه رو! تایه هفته حکومت; نظامی میشه
مدرسه.

آخ خدا... این سیاستش بود که گوشی از هر کی پیدامی کرد، اصل به روی خودش
نمیاورد. طرفجرات نداشت گوشیشو; بره بگیره چون گناه بزرگیمرتکب شده بود و اونم
اصل به روی خودش نمیآورد که گوشی ای رو ضبط کرده!

به این ترتیب ممکن بود تا ماه ها کسی گوشیشو; نبینهحتی... و وقتی دیگه بی طاقت می
شد و می رفت کهگوشیشو بگیره، اول پدر طرفو درمیاورد و دوماحکومت; نظامی راه می
نداخت به قول سهیل...

ینی دهن تک تکمونو سرویس می کرد که دیگه کسیجرات نکنه گوشی بیاره.

اونوقت من پروتر از همیشه آورده بودم و اونم علیهخودم ازش استفاده کرده بود و
حال هم تو فکر بودمبرم ازش بگیرم.

چون اگه شهاب پیام می داد، رسما به لعنتی; عظمی میرفتم.

گوشی سهیل زنگ خورد و با نگرانی گفت:

-وای باید برم. عموم اومده دنبالم... تو می خوای چیکار کنی با این شلوار داغون؟ نگفتی چی شده ها...

خجالت می کشیدم بگم چی شده. واسه همینم نگاهمودزدیدم و گفتم:

-هیچی بابا... گیر کرد به دسته صندلی و جر خورد.

آبروم رفت...

سهیل پقی زد زیر خنده و گفت:

-از این گشادتر شلوار نداشت بده بهت؟ سرمو با تاسف تکون دادم:

-تا آبروی منو دسته خر نکنه بی خیال نمی شه کهعنتر خان.

همون لحظه نامرد خان تو آستانه در ایستاد و رو بهسهیل گفت:

-تشریف نمی برید؟ تعطیل شد مدرسه! نکنه میخوای وایسی نظافت کنی؟

سهیل با هول از جا بلند شد و به تته پته افتاد:

-نه... نه... من... من دارم... می رم... الان عموم...

جلو دره...

فورا خدافظی کرد و تو چند ثانیه از جلوی چشمامحو شد. انگار نه انگار که من وجود داشتم.

عنتر خان داشت با نگاهش دنبالش می کرد و پاشو باریتم یکنواختی تکون می داد. وقتی که رفت، نگاهشوبه من دوخت و گفت:

-من آماده م که برسونت؛.

سرمو به زیر انداختم و با بغضی که نمی دونم یهو؛ از کجا ظاهر شد گفتم:

-دیگه لازم نکرده. نمی خواستم آبروم بره که رفت. آب که از سر آدم بگذره، چه یه وجب چه صدوجب... دیگه گذشته... الانم خودم میرم.

شونه ای بالاانداخت و گفت:

-باشه... هرطور که راحتی.

و کیف دوشیش رو روی شونه ش مرتب؛ کرد و رفت...؛ رفت؟ واقعا رفت؟ من یه زری زدم!!!

چطوری با این شلوار داغون راه بیفتم برم خونه؟ ایخدا...

فورا بلند شدم و خودمو با بدبختی به دفتر پایینرسوندم و از خانم لطفی خواستم که برام آژانس خبرکنه. اما هرچی زنگ می زد، همه می گفتن الانماشین نداریم!

پناه بر خدا... یه سنجاق ازش گرفتم و کش شلوارمو محکم کردم و تصمیم گرفتم خودم برم خونه... اما این لامصب یجوری قلمبه بود که نگاه همه به سمتش کشیده می شد. کیف سنگینمو جلوی پام گرفتم.

یه جوری که معلوم نشه چیزی. اما انقدر مسخره و شبیه به پنگوئن راه می رفتم که هنوز به سر کوچهنر سیده، یه عالمه تیکه بارم کردن.

اومدم از خیابون رد بشم که نفهمیدم چی شد خوردمزمین و روی کیفم فرود اومدم اما نفسم بالا نمیومد.

لعنت بهت؛ فتوحی!

حس کردم شلوارم از پام بیرون اومده... یجوری بود که انگار پایین بود...؛ وای... وای
چه حس بدی!

یه ماشین درست مقابلم ترمز کرد و من فوراً بلند شدم اما به محض اینکه نیمخیز شدم، مجبور شدم دولاشمو شلوارمو بچسبم. از طرفی هم کیفم روی زمینمونده بود.

صدای بوق ماشین اومد و من هول کردم. یه دستم بهشلوارم بودم و یه دستم به کیف سنگینی؛ که داشت دستمو از جا می کند!

نمی دونم چی شد که یهو وزن کیف از روی دستم برداشته شد و خودمم دنبال یکی کشیده شدم و درست رفتیم پشت سر ماشینی که داشت خودشو جر می دادرد شه.

در ماشین باز شد و کیفم به سمت عقب پرتاب شد.

خودمم ماشینو؛ چرخ زدم و سمت شاگرد نشستم. دراصل مجبور شدم این کارو بکنم چون یه دستم که بهشلوارم بود و اون یکی دستم کشیده می شد خواهناخواه...

چند ثانیه بعد، لعنت ال علیه، با اخمای وحشتناکیکنارم نشست و گازشو گرفت و حرکت کرد.

حتی از من نپرسید خونمون؛ کجاست چون احتمالتشو درآورده بود که کجاست. مدام گاز می داد، لپی می کشید و محکم ترمز میکرد. آگه خم نشده بود و کمر بندمو نبسته بود، احتمالاتو شیشه بودم و نصف صورتمو؛ خون پر کرده بود.

پشت چراغ قرمز وایساده بودیم که چند بار محکمپاشو تکون داد و با همون لحن وحشتناکش پرسید:

-شهاب کیه؟

انقدر وحشت زده شدم از این سوالش که برگشتم و مثل عقب مونده؛ ها نگاهش کردم و پرسیدم:

-کیه؟

عصبی خندید و پلکاشو یجوری روی هم فشار داد که من ترس برم داشت.

-اگه منم کثیف؛ بودم نمی دونستم کیه...

فقط نگاهش کردم. انقدر که از این مرتیکه می ترسیدم، از ننه و داداش خودم نمی ترسیدم.

-گهی نیست؛...

یه طوری برگشت و نگام کرد که دوباره مثانه م در حد انفجار پر شد.

-پس چیه دقیقا که صفحه چتسو سنجاق کردی بالیاونجا و ته نداره حرفاتون؟

چشمامو گرد کردم و دستمو به مثانه م گرفتم که انگار فوراً فهمید جریان چیه؟

انگشت اشاره شو تهدیدوار به سمتم تکون داد و گفت:

-یه قطره اینجا بریزه، مجبورت؛ می کنم کل ماشینو/لیس بزنی و تمیز کنی...

فهمیدی؟

اب دهنمو قورت دادم همونطور؛ که تو چشماش زلزله بودم، چشمامو تا حد ممکن

گرد کردم و گفتم:

-داره می ریزه... داره می ریزه.... چی کارشکنم؟؟؟؟؟

انگار درد زایمان گرفته بودم که اونطوری؛ به خودمی پیچیدم و نفس نفس می زدم. رسما داشتم اشک میریختم و ماشین با سرعت نور به پرواز درآمده بود. فوراً گوشه ای پارک کرد و گفت:

-بدو اینجا توالت عمومیه!

نفهمیدم؛ چطوری پیاده شدم و با اون شلوار داغون، خودمو رسوندم به دستشویی...

فقط می دونم که درکوبیده؛ شد و صدای یه زن اومد که می گفت:

-عزیزم؟ شوهرت یه شلوار داد بهت بدم... بذارمشکجا؟ من باید برم...

شلوار؟ شلوار چی؟ شوهر؟ گه بخورم به این وحشیشوهر کنم!

شاخکام تیز شدن و گفتم؛

-الان میام.

فوری خودمو شستم و بیرون رفتم. یه شلوار عینشلواری که پوشیده؛ بودم. با این فرق که

دقیقا سایزخودم بود!

مات و مبهوت داشتم نگاش می کردم فقط و هی بالپایینش می کردم. باورم نمی شد

اصل...

اون شلوار گشاد رو درسته تا کردم و دور انداختم از حرم. بعدشم شلواری که اندازه م

بود رو پوشیدم و با قیافه ای حق به جانب رفتم تو ماشین نشستم.

بی حرف حرکت کرد و من از این کارش جری ترشدم.

-نمی‌خواید چیزی بگید؟

سر به سمتم چرخوند و خیلی خونسرد پرسید:

-چی مثل؟ دوست داری نقش شهابو بازی کنم برات؟ بعدشم صداشو نازک کرد و با حالت مسخره ای گفت:

-جوجو؟ می‌شه بخورمت؟

لب به دندون گرفتم و تمام تنم سرد شد. اون آشغال بهحیریم خصوصی دست درازی کرده بود و چتای من وشهاب رو خونده بود.

بعد دوباره تغییر؛ صدا داد و مثل ادای منو؛ درآورد:

-پیشی نمی‌خواد گمشه؟ داره حوصلمو سر می‌بره ازبس عرعر کرد!

پقی زدم زیر خنده و اونم با تاسف نفسشو فوت کرد، ماشینو گوشه ای پارک کرد و به سمتم چرخید.

- سرخوش؟؟ شاد؟؟ دیوونه؟ پسر بازی تعطیله

امسال... باید...؛ باااید تمام وقت و انرژی تو؛ بذاری رویدرست... تو قابلیت اینو داری که رتبه دو رقمی

بیاری... می فهمی؟

می فهمیدم؟ آره اما من کل عادت داشتم زور بالی سرم باشه و این مردی که روبه روم داشت عر میزد، دقیقا داشت همین بل رو سرم میاورد.

- می دونم که آدم حسابش نمی کنی و گرنه دهن تسرویس بود نسیم!

از اینکه اسممو صدا زد، یه لحظه یجوری شدم...

سرمو پایین انداختم و گفتم:

- یه چیزی هست به اسم حریم شخصی...

سرشو ضربتی؛ به سمت چرخوند و گفت:

-درسته... و یه چیزی هست به اسم فهم و شعور...وقتی تو شعور اینو نداری که امسال برات سالمهمیه، وظیفه منه که بهت؛ بفهمونم امسال هرچی بیجز درس خوندن تعطیله!
عصبی نگاهمو ازش گرفتم و با حرص و تحقیر گفتم:
-شما روی همه دانش آموزاتون همینقدر حساسید؟ با صراحت گفت:
-نه... چون همشون نسیم سرخوش نیستن ک احمقباشن و نفهمن از چه هوش و استعدادی برخوردارن...
تو داری رسما وقت طلایتو؛ به فنا میدی...

نگاش کردم و برای یه لحظه تو چشماش عمقگرانی و حرص رو دیدم. دیدم و آروم شدم و تصمیم؛ گرفتم جواب دندون شکنی که براش آماده کرده بودم قورت بدم.
سرمو پایین انداختم و با شونه هایی خمیده، صدایی کهناخودآگاه حالت دفاعی گرفته بود و آروم شده بود، زمزمه کردم:
-باید چی کار کنم؟

وقتی سکوتشو دیدم، سر بالا بردم و نگاهش کردم.
نگاهش به آرومی بین قرنیه هام جابه جا شد و رویلبام ثابت موند.

دوباره تو چشمم زل زد و گفت؛:

-پسربازی تعطیل... گوشه بازی تعطیل...؛ تمام برنامه‌ها تو از روی گوشیت پاک کردم...
هیچ چتی چه تو یاس ام اس و چه توی هیچ برنامه ای ازت نمی بینم؛...

ماهی یه بارم پرینت؛ خطتو می گیرم... اگه اس داده باشی و پاک کرده باشی، روزگارتو سیاه
می کنم...

کاری می کنم که مجبور شی دار قالی بزنی و اگه کتاب دیدی، جیغ بزنی فرار کنی...

پق زدم زیر خنده اما به زحمت لبامو توی دهنم نگهداشتم که خنده م هوا نره.

یهو با یادآوری بلیه که سرم آورده بود، اخم کرد و رو بهش پرسیدم:

-راستی شما یه توضیح به من بدهکارید... اونشلوار...

نذاشت حرفمو بزوم. بین حرفم، ماشینو به حرکت درآورد و حق به جانب گفت:

-حقت بود... باید تنبیه می شدی که دیگه اون کلمه‌های زشتو از دهننت نشنوم.

لعنتی...؛ چقدر قرار بود به روم بیاره؟

-با این حال کار شما بدتر بود.

شونه ای بالاانداخت:

-مهم نتیجه‌ش که خب راضی ام ازش. تو توی کارایمن دخالت نکنی نمی گم للی... می

گم به به...!

بلاخره سرخوش هم فهمید که باید زبونشو تو حلقشنگه داره و هرجایی ازش استفاده نکنه!

اونقدر کلمش زهر داشت که دیگه ضدضربه شده بودم در برابرش.

مرتیکه دیوانه بین چجوری واسهمن می ره رو منبر...!

اصل دلم می خواد فحش بدم... تو خودشیرینی؟

انقدر تو ذهنم فحش دادم که بلاخره آروم شدم.

اوشون خیال می کرد که حرفاش خیلی روم اثر گذاشته، خبر نداشت که دارم تو ذهنم

تیکه و پاره شمی کنم...!

لبخند رضایتی به خودم زدم و وقتی جلوی خونمونگه داشت، بدون اینکه حرف اضافه

ای بزنه گفت:

-شش تو مدرسه منتظرم.؛ به ازای هر دقیقه دیر کردنت، یک ساعت باید اضافه
وایسی!

و رفت... واقعا رفت؟ کودن!

خسته از یه روز پر استرس، کلید انداختم و درو با شدت باز کردم.
نگاهم به حوض وسط حیاط قدیممون افتاد و کشونکشون رفتم لبش نشستم.
حس می کردم کشاله های رونم داشت از هم در میرفت از بس امروز زور زدم اون
شلوار بی صاحبونگه دارم.

وقتی یادش میفتم؛ که تمام مدت شلوار سایز خودمداشته و می خواسته تنبیهم کنه،
دندونام روی خرخره های بی خاصیتش کار می کنه. آشغال بی همه چیزچسخل! گیر
آورده ما رو...

بی اعصاب خم شدم و صورتمو گرفتم زیر شیر آبیکه توی حوض می ریخت.

نن جونم با اون لپای گل انداختش دو سه تا پله ای کهایوونوز به حیاط وصل می کرد رو اومد پایین و گفت:

-کجا بودی ورپریده؟ چرا انقدر دیر؟

هووووف... ز این نن جون ما حکایتش همون حکایت سرپیری و معرکه گیریه... تو سن چهل و اندی سالگییهو فیلش یاد هندوستان کرده و طی یه علمیاتانتحاری و چریکی منجر به بدنیا اومدن اینجانب شده.

بلهههه... ز و با درک نکردنای مکرر و غر زدنایمدام، باعث شده که هیچ ارتباط صمیمیای بینموننباشه. خب درکم نمی کنه دیگه... چی کار کنم؟- با توام عه مر گلی!

خندم گرفت اما به روی خودم نیاوردم و با غرولند وبی حال جواب دادم:

-چی می گی؟ مدرسه بودم دیگه نن جون.. می

خواستی کجا باشم؟ پی پسر بازی؟

-ای مار بگزه اون زبونتو...; لل شی به حق پنج تن...

۱۱۱... بین چجوری نفرین می کنه؟ انگار نه انگار بچشم... فقط همون پسر عزیز گرامیشو دوست داره.

همینطور؛ داشتم نگاش می کردم که چطور لنگ میزنه بخاطر زانودردش. اینجوری می بینمش جیگرم شرحه شرحه می شه اما اون زبونش نمی ذاره به صلح برسم باهاش.

-پاشو...؛ پاشو برو غذا تو گرم کردم بخور و بشین سردرس و مشخت... امروز این آقاهه کیه؟ ستوهی؟ فتوحی؟ همون که رفت چنه زد ازت پول بگیرن و ثبت نامت کنن زنگ زد... گفت حواستون باشه که درساشو بخونه... ازش کار نکشید زیاد... منم گفتم حاج آقا کجای کاری؟ این بچه نمی دونه جای نمکدونکجاست؟ کار؟ کار چیه؟ یه سره این ماسماسکدستشه داره نوک می زنه و نمی گه یه ننه پیری داره که باید برسه بهش...

وای خدایا مخم سوت کشید. افتاده بود رو دور غرزدن. د همین تو به فتوحی رو دادی که جرات کرده گوشیمو؛ برداره و هست و نیستشوز پاک کنه. د آخه نامرد کی گفته شیرجه بری تو حریم خصوصیمن؟ حال صحبت کردی از من پول بگیرن اوکی...

باشه... دستت درد نکنه لطف کردی... ولی دیگه روتو کم کن ناموسا...

خدایا یه قدرتی بده من برینم؛ به این بشر... اه اه...

ولی خدایی اگه اون نبود؛ ثبت نامم نمی کردن اینجا.

سال اول دبیرستان که بودم آقام زنده بود و چون تعریف این مدرسه رو از دوستش شنیده بود، منو بهر زوری که بود ثبت نام کرد و منم انقدر ذوقمدرسه غیرانتفایی داشتم که عین خر درس می خوندم.

البته ناگفته نمونه که عین خر ینی مثل روزی سه ساعت مفید. کل سیستم مغزم یه جوری بود که هرچی یه بار می شنیدیم سریع می رفت تو اعماق مغزم وامکان نداشت فراموشش کنم.

واسه همینم هرچی یه کم وقت میذاشتم، بهترین نمرهها رو می گرفتم.

خیلی زود توجه مشاورا رو به خودم جلب کردم.

طوری که سال بعدش آقام اومد گفت؛ دیگه نمی خوام دخترمو؛ اینجا ثبت نام کنم و اونا افتادن به دست و پا که باید ثبت نامش کنید.

گذشت تا پیارسال که آقام به رحمت خدا رفت و از شانس گند من، مدیریت؛ کل عوض شد.

منم که اصل و ابدا دلم نمی خواست مدرسمو عوض کنم. هر جور شده بود، طلای نونمونم فروختیم و باز ثبت نام کردیم.

این فتوحی رو هم همیشه تو راهرو می دیدمش.

انقدر قیافش سگ بود که هر وقت از جلوم رد می شدو می رفت، واسش ادا درمیاوردم.

یه بار یهو برگشت؛ و مچمو حین میمون بازی گرفت.

دوستام که هر کدوم از یه طرف رفتن تو دیوار و منمدستام عین چلقا رو هوا مونده بود و زبونمم؛ به طرز فجیعی براش درآورده بودم.

انگار چالش مانکن بود که همونطوری خشکم زدهبود.

از یادآوریش جررر خوردم از خنده... وای... اصلقیافش از جلو چشمم کنار نمیرفت؛...

یه اخم وحشتناک کرد و یجوری نگام کرد که یعنی؛ آرهههه... رفتی تو مغزم که بعدا نابودت میکنم...؛ واون کارو کرد واقعا...

امروزم که حجت رو در حقم تموم کرد و من رو بهسایش اعظم رسوند...

خلصه که امسال هرچی جیب خودم و ننم و داداشموچلوندیدم، یک پنجم پول مدرسه هم نتونستیم جور کنیم. خسته و ناامید رفته بودم ثبت نام کنم تو یه مدرسه معمولی که زنگ زدن بهم و گفتن چرا نمیای ثبت نام؟ منم که خوشم نمیومد از چس ناله، گفتم از مشاور پایتون راضی نیستم،؛ دارم می رم جای دیگه ثبتنام...

چشمتون روز بد نبینه که خود مشاور پایه یعنی؛ همینفتوحی زنگ زده بود. یادمه که خیلی خونسرد گفت؛:

-آهااان... که اینطور... اونوقت چرا؟ شما تجربه ایداشتید که ناموفق بوده؟

منم که از همه جا بی خبر، خیلی بی خیال و با لحنخونسردی گفتم:

-نه... من که نه... اما بچه های دیگه کل راضینبودن... منم که عزمو جزم کردم رتبه دو
رقمیبارم، مشاور شما رو به دماغ درنمیارم کل... یعنی زمی دونی...; همچنین بگی نگی
ضعیف عمل کردید تواین یه مورد...; همه چیز مدرستون توپ...; اینمشاورتون بل
نسبت بنسبت...; ریدهههه!

خودم می دونستم خیلی بی ادب بودم اما چون امیدنداشتم که تو اون مدرسه برم، هرچی
از دهنم دراومد گفتم عین مونگل...

-آهان بله درست می گید. اونوقت اگه به شما به طورویژه مشاوره بده چی؟

فکر کنم اون لحظه منظورش این بوده که اگه به طورویژه دهن شما رو سرویس کنم
چی؟ منم یهو دلمو به دریا زدم و گفتم:

-حاجی من نمی دونم چیکاره ای تو اون مدرسه اماناموسا هرچی هم ویژه باشه، من
نمیام دیگه اونجا...

-مشکلت با پولشه؟

هیچ دلم نمی خواست به روم بیاره اما آورد و منمیجوری ناراحت شدم که گفتم نه و
قطع کردم. اما بیخیال نشد و دوباره زنگ زد. منم جواب ندادم وبلکش کردم.

وقتی رفتم خونه، نن جونم گفت از مدرسه مورد علقمزننگ زدن و گفتن که امسال به بچه های باهوش واستعداد مدرسه، طرح رایگان دادن و نسیم شما همجزءشونه... یجوری از خوشحالی پریدم بالا که سرم خورد بهسقف آشپزخونمون که کوتاه بود.

انقدر ساده و زودباور بودم که فکر کردم واقعا اینطرح هست. اما روز بعدش که ثبت نام کردیم، به ننجونم گفته بودن که به کسی در این مورد نگو چونجناب فتوحی وساطت کردن و حتی یه مقداری از شهریه رو خودشون دادن.

اون موقع شرمنده شدم از خودم اما وقتی اولین بارباهش مستقیم حرف زدم، فهمیدم زیرابشو پیشخودش زدم.

یجوری همه بدنم سرد شد که تا مدت ها به افق نگاهمی کردم و یه نفس عمیق می کشیدم.

اما اون هیچوقت به روم نیاورد و درعوض یجوردیگه می رید بهم.

خلصه که عزمشو جزم کرده از من رتبه دو رقمی

بکشه بیرون... ز یکی نیست بگه ندارم بابا... ندارم...

مغزشو ندارم اصل... یه چی گفتم که غرورم حفظ شه... تو بکش بیرون از ما و بذار کار خودمونو بکنیم...؛ اه...

فردا رو بگو... چطوری شش صبح دم مدرسه باشما آخه؟ اصل هم نمی شه گفت تهدیداش تو خالیه... تاحال هر وقت جدیش نگرفتم، مثل سگگگ پشیمونشدم...

نهارمو خوردم و ظرفاشو شستم و پاشدم رفتم تو اتاقتا شیمی بخونم.؛ گوشیمو برداشتم و دیدم چند تا میسکال از شهاب افتاده.

از اون خرپول بود که فقط باید می ریدی بهش تا بیاد سمت...؛ منم اصل دریغ نمی کردم و تا می تونستمی ریدم بهش... نمونه ش هم همون پیامی بود که امروز فتوحی ادا مو درآورد و خوندش...

آخ... یادم میفته که تو گوشیم سرک کشیده دردم میاد.

چتای خاک بر سریمو؛ ندیده باشه؟ اگه دیده بود احتمالاً لان پرونده؛ م زیر بغلم بود... خب پس ندیده...

بذار دلمو به همین خوش کنم...

شاید دیدم که حرصش گرفته همه رو پاکیده... آخه بهاون چه که حرصش بگیره؟ مگه

زنشم؟ یا دوستدخترشم؟

هووووف...؛ مخم سوت کشید... اصن به درک... یادیده یا ندیده...؛ بره گمشه!!!

تنها چیزی که الان حائز اهمیت بود، این بود که منمخ این شهابو بزمن واسم یه گوشی بخره.

این گوشی دیگه راست کارم نیست...

ازون مدل جدیدا می خوام که دست سوسن دیدمامروز... خیلی جیگر بود...

این شهاب لامصب؛ م که خرپوله خب... من چیم از اونعتتر دماغ خرطومی کمتره که دوستش واسشگوشی خریده و واسه من هنوز فکر می کنه جوجه ایهستم که تازه سردرآوردم؟ اصل منم گوشی می خوام...

ملت شانس دارن، شایدم اونجاشون از طلست کهطرف میاد واسشون ماشین میخره تو سالگرد دوستیو این چرت و پرتا.

اونوقت من دو ماهه با طرف رل زدم، انگار نهانگار... تا حال یه هل پوک برام نخریده، چه برسه بهماشین!!!

حال همون گوشی هم بخره من راضی ام به خدا... ازمن قانع تر دیدید؟ عمرا...

بی حوصله تلفنو؛ برداشتم و به شهاب زنگ زدم.

فوری جوابمو داد و خیلی سرخوش گفت:

-به به به... سلم به بانوی من... حالت چطوره؟ با یه حال افتضاح می گفتم:

-هییی... بد نیستم...; تو چطوری؟ زنگ; زده بودی!

-آره جوجو دلم تنگ شده بود.

یهو صدامو بردم بالاو گفتم;

-صدبار گفتم به من نگو جوجو... خنک آخه قیافم شبیهجوجه ست یا هیکلم؟ به قهقهه افتاد و گفت:

-عاشق همین اخلاق خنکتم... فردا بیا بینمت...; دلمبرات تنگ شده.

-نمیشه...; این مشاورم فرو کرده بی خیال نمی شه...

می خواد همین فردا براش رتبه دو رقمی بزام...

دوباره به قهقهه افتاد و گفت:

-ناموسا عاشق همین حرف زدنت شدم.

پوزخندی زدم:

-خیلی خب کار ندارم دیگه...

دوباره خنده ش تا آسمون رفت و چشمای منم تو کاسهچرخید.

-اما من هنوز کارت دارم دلبر...

نمایشی و بی صدا عق زدم... حالم بهم می خورد از ابراز علاقه های مسخره اش...
شایدم تقصیر من نبود و عادت نداشتم... تا جایی که پادمه تو خونه ما هیچوقت از این
خبر نبود که قربون صدقه هم برن.

همه با نهایت اقتدار و نوآوری، می ریدن بهم... واسه همینم من تبحر خاصی داشتم تو این
شاخه...

-می خوام برم درس بخونم، بنال...

-ا... دختر بدی باشی نمیام خواستگاریا...

همه بدنم مور مور شد از بس چندشم اومد از این حرفش.

-آخ راست می گی؟ دختر بد از نظرت؛ چگونه؟ میخوام بدترین باشم که تو هیچوقت

پات به خونمون باز نشه...

دست خودم نبود.؛ واقعا از نظر روحی ارضا می شدموقتی سر تا پاشو رنگی می کردم...
اونم باور کنمریض روانی بود که اینجوری خر کیف می شد.
آخه کدوم آدم سالمی، خوشش میاد توالت کسی باشه؟

اوووف... ول کنش اتصالی کرده بود و بی خیال نمیشد. بلاخره بعد از کلی لس زدن قطع
کرد و منم دودستی افتادم رو کتابم به خوندن.

باید فردا امتحانمو خوب می دادم که این فتوحی یهمدت مدیدی بکشه بیرون؛ از ما.
تا شب همه کارامو سر و سامون دادم و یه فیلمم بااینترنت دزدی از همسایمون؛ دیدم.
رمزشو همین چند روز پیش هک کرده بودم و الانخیلی راحت و بی عذاب وجدان
داشتم فیلم دانلود میکردم.

البته بگی نگی عذاب وجدان داشتماااا.. اما به خودمقول داده بودم هر وقت که پول اومد تو حسابم، به یهبهونه ای برایش بریزم... واسه همینم؛ بی حساب کتابچیزیو دانلود نمی کردم...

هرچند بازم توجیه خوبی نبود اما من خودمو می زدمبه کوچه علی چپ. وگرنه باید کل همه چیو تعطیلمی کردم چون کل چیزی به اسم پول تو خونه مادووم چندانی نداشت. خلاصه که تا فیلم تموم شه ساعت یک شد و من بلاخره رضایت دادم و خواایدم.

صبح چشمامو که وا کردم، دیدم ساعت پنج و نیمه...

لعنتی...؛ دیرم شد... دیرم شد نن جوووون...

یهو در اتاق رو پاشنه پا چرخید و نن جون با وحشتنگام کرد.

-جنی شدی مادر؟

تند تند شلوارمو درآوردم و شلواری که فتوحی دیروز داده بودو پوشیدم. لباسمو به سرعت نور درآوردم وحتی نفهمیدم کجا انداختمش.

-دیرم شد... فتوحی جرم می ده نن جون...

نن جون چشماشو گرد کرد و یه دونه محکم زد رودستش.

-ای ل از دنیا بری که اینجوری بددهنی می کنی دختر...

فوری دکه های مانتومو بستم و روبه روی نن جونبا التماس نگاهش کردم و گفتم:

-می شه یکم پول بدی با آژانس برم؟ دیرم شده به خدا...

فوری چشماشو اندازه نعلبکی گرد کرد و با وحشتگفت:

-ندارم... پولم کجا بود دختر؟ دیروز فقط دویست هزار تومن پول دادم به نیما واسه کلاسی که میخواست ثبت نام کنه.

نیما داداش یالغوزم بود که همه عمر و جون نن جونمبود. ای خدا... با ناامیدی نگاهش کردم و گفتم:

-ینی باید با اتوبوس برم؟

یهو حق به جانب شد و همونطور؛ که به آشپزخونه میرفت تا برام قاضی درست کنه گفت:

-توبوس چشه؟ خیلی هم خوبه... یوقت تو این آجانسابدزدنت و یه بلیی سرت بیارن،
 چه خاکی بریزم توسرم؟
 پوکر نگاش کردم و گفتم:
 -ن جوووون؟ این چه حرفیه آخه؟ من اگه پنج دقیقه برسم، این منو؛ شبم نگه می
 داره مدرسه ها... گفتهباشم!
 لقمه رو به دستم داد و مثل خواست دلداری بده. بالحن دلجویانه ای گفت؛
 -نه مادر... دیر نمی رسی... برو به سلامت...

ناامید و ناراحت به سمت در پرواز کردم و نمی دونم چرا اشکم چکید. آخه تا کی باید
 حسرت یه روزراحت رفتن به مدرسه رو می کشیدم؟
 با اون کیف سنگین یک تونی، یجوری تو خیابون میدویدم که هرکی از کنارم رد می شد
 می خندید.

اما من فقط اشک می ریختم. مثل پنگوئنی بودم که گذاشتنش رو دور تند و هی میدوئه و به جایی هم نمیرسه.

با دیدن اتوبوس نفس راحتی کشیدم و براش دستتکون دادم اما در کمال ناباوری با صدای چندشیچسید و رفت. لعنتی... واقعا رفت؟

به ساعت نگاه کردم... بیست دقیقه به شش بود و منیه لنگه پا وایساده بودم منتظر اتوبوس...

دیگه هیچ امیدی نداشتم به زود رسیدن... فتوحیدهنمو به طور رسمی سرویس می کرد... می دونم...

می دونم...؛ ای خدا!!!... این چه بخت و اقبالی بود واسهما نوشتی؟

خداییش دلت میاد؟ من... با این سن... با این قد وهیکل... با این قیافه ای که آرزوی هر دختریه...

چطور تونستی انقدر بی سلیقه باشی درموردسرنوشتم؟

هی خودمو راضی می کردم به اینکه خدا همه چیزوبا هم به یه نفر نمیده.؛ به من قیافه و هیکل داده ودرعوض به اونیه که بنز سواره، یه قیافه فوقافتضاح...

اما درست همون لحظه یه ماشین مدل بال، ازینا کهسقف نداشت، از جلوم رد شد و من یه حوری بهشتیتوش دیدم... اوووووخ...؛ چقدر خوشگل بود!!!

خدایا فقط من خار داشتم ناموسا؟

همون لحظه اتوبوسم رسید و من بدو بدو سوار شدم و کنار راننده هم ایستادم. دو دقیقه

یه بار نگاهش می کردم می گفتم:

-نمی شه یکم تندتر؟ ... آقا... نمی شه اینجا واینسید؟...

دیرم شده...

اونم یهو برگشت؛ و یجور بدی نگام کرد و گفت:

-خواهرم... حالت خوبه؟ مگه در بست گرفتی؟ بروپایین... برو بینم؛ اول صبحی

مغزمو خوردی...

مظلوم و معصوم نگاهش کردم و لچامو آویزون کردم.

لاله ال الهی گفت و به راهش ادامه داد. ایستگاه بعدی خالی بود... داد کشید و

گفت:

« کسی پیاده نمی شه اینجا؟ »

کسی جوابی نداد و اونم اصل توقف نکرد... بعدشمبر گشت و گفت:

-راضی شدی؟

یهو به خنده افتادم و یه دونه داش مشتی زدم رویشونه ش و گفتم:

-دمت گرم ناموسا...

اونم خندید و از روی تاسف سرشو تکون داد.

ساعت راس شش بود که رسیدیم به ایستگاه مدرسه ومن فوری پیاده شدم. روی هوا

پرواز می کردم و دعادعا می کردم فتوحی تصادف کرده باشه و پاششکسته باشه...

از روی پل هوایی رد شدم و همون لحظه ماشینمسخر شو دیدم که رفت تو

پارکینگ; مدرسه...

با حالتی زار و مصنوعی عر می زدم و هرکی ازبغلم رد می شد رو به هیچیم می

گرفتم.

مهم خودم بودم که تا چند دقیقه دیگه قرار بود ساییدهبشم...

فکر کنم پام تاول زده بود. جلوی در رسیدم و تاخواستم وارد بشم، حی و حاضر جلوم دیدمش. سگمصب چه تیپی؛ هم زده بود!

روی پاشنه پا چرخید و ساعت گرون قیمتشو جلوپشماش گرفت و گفت:

-چهار دقیقه دیر کردی!

فوری ساعتو نگاه کردم و گفتم:

-سه دقیقه...

سرشو خیلی خونسرد تکون داد و گفت؛

- الان می شه پنج دقیقه سرخوش... چون هنوزمیبرون از مدرسه وایسادی و داری

با من چونه میزنی...

فوری یه قدم به جلو برداشتم و از مرز رد شدم...

مرتیکه رسما دیوونه بود!!!

-چهار دقیقه و سی ثانیه تاخیر... به عبارتی، چهارساعت و نیم اضافه کاری تو

مدرسه... چگونه؟ اخم کردم و گفتم:

-من نمی تونم این همه مدت تو مدرسه وایسم... شماهم حق اینکه منو نگه دارید رو

ندارید... مگه چیکاره منید؟

روی پاشنه پا چرخید و با تمسخری که تو نگاهش داشت نگام کرد و یه لبخندی گوشه لبش نشست که دلم می خواست دست بندازم دهنش و جرش بدم تامی تونم؛
دقیقا می دونست چیکار کنه که بره رو مخم با اون ادااااوار مثل شیکش..
-وقتی که مجبور شدی تو نماز خونه مدرسه بخوابی، باهم حرف میزنیم درمورد
اختیارات من...

ترس به دلم نشست و فوری چند قدم دنبالش برداشتم.

سعی کردم از در خودشیرینی وارد شم.

-نه منظورم اینه که خب این همه ساعت موندن تو مدرسه درست نیست. شب می شه
تا برگردم خونه.

شما هم که صدبار گفتید شغل اصلیتون؛ این نیست؛ و یهکارای دیگه می کنید؛ بعد از
مدرسه... منم که نمی تونم به آژانس اعتماد کنم برگردم...؛ می دونید... یعنی...

هوووو یابوووو با تو ام... اصل انگار نه انگار دارم باهاش می حرفم...

همینطوری؛ سرشو انداخته پایین و داره میره...؛ الانازون وقتاست که باید چشممو؛
ببندم و دهنمو وا کنم و هرچی فحش کش داره، نثار روح پرفتوحش کنم... یهو ساکت
شدم و اونم یهو؛ رو پله ها زد رو ترمز که باعث شد به شدت بهش برخورد کنم و چون
کیفم سنگین بود، عین سوسک برعکس بیفتم زمین...

دقیقا همونطوری؛ عین سوسک داشتم جون می کندمکه دستمو با یه حرکت گرفت و بلندم کرد و نگاهچپشو حواله م کرد!

هنوز نفسم بالانیومده بود که پله ها رو بالارفت و باخونسردی گفت؛:

-کسی که انقدر فکش می جنبه، اجازه نمی ده خونرسانی به مغزش درست انجام بشه.

واسه همینه که همیشه کودن باقی می مونه... یکم سعی کن به فکتاستراحت بدی و به

مغزت فشار بیاری تا بتونی بهاهدافت دست پیدا کنی و رتبه دو رقمی بیاری!

اوه لعنتیکک... عقده ای بدبخت...؛ هنوز داشت عقدهگشایی حرفامو می کرد...!!!

خیلی خونسرد و جنتلمن برگشت؛ و پله ها رو رفتبال. منم با مقنعه ای که چونه ش

رسیده بود به کنارگوشم و حسابی کج و کوله شده بود دنبالش راه افتادم.

البته اینو همون موقع نفهمیدم و وقتی از جلوی یه آینهکه دخترا همیشه جلوش صف می

کشیدن رد شدم دیدمو با گفتن یه لعنتی؛ زیر لب، مقنعمو؛ صاف کردم.

رفتیم تو اتاقش و من همونطور؛ بلتکلیف وسط اتاقشوایساده بودم و نمی کردم لاقل

اون کوله رو

بذارم رو زمین.

سوئیچشو گذاشت تو کشوی میزش و عینک مطالعه خوشگلشو زد. بعدشم رو کرد به من و با سرش اشاره کرد بشینم.:

منم بلاخره اون کوله رو گذاشتم زمین و نشستم.

برگه های امتحانی رو کوبید؛ جلوم و با چک کردن ساعت مچیش گفت؛:

-نیم ساعت!

من عین کسی که دنبالش کرده بودن، فوری جامدادیمواز زیر خروارها کتاب کشیدم بیرون و دیدم هیچیتوش نیست.:

بی حواس گفتم:

-لعنتی... نمی دونم مداد و خودکارام کجان؟

قیافه زارمو بهش دوختم و درواقع داشتم گدایی میکردم یه چیزی بده بنویسم.

خونسردیش داشت روانیم می کرد. با طمانینه و خیلی آروم، مدادی رو از توی لیوانی که توش یه دنیا خودکار بود برداشت و به سمتم گرفت.

اشاره ای به ساعتش کرد و گفت:

-بیست؛ و نه دقیقه!

دندونامو روی هم فشار دادم و مدادو از دستش کشیدم.

یعنی خودشم می دونه خیلی گنداخلاقه؟ یا فقط من باهوش سرشارم متوجه این موضوع می شم؟ شروع کردم تستا رو زدن. انقدر هول کردم کهوسطش روی زمین نشستم و تند تند همه وسایل کیفمو؛ خالی کردم تا اون ماشین حساب خراب رو بکشمیرون.
تو حال خودم نبودم و به تنها چیزی که داشتم فکر میکردم، تستایی بودن که باید زده می شدن.

یه نگام به ساعت بود و یه نگام به محاسباتم که یهو؛ باصدای کوییده شدن دستش از جا پریدم و بی حواسگفتم:

-زهر ...

خواستم بگم مار... که یهو با درک شرایطمون به تنهپته افتادم و گفتم:

-چیز... یعنی ظهر شد...

چیزی افتضاح تر به ذهنم نرسید واسه جمع کردن

□ گن □ دم.

اوه یادم رفته بود بگم که من از خداوند گاران سوتیبودم!

چشمای گرد شده ش رو با آرامشی مصنوعی بهحالت عادی برگردوند؛ اما نگاهشو ازم نگرفت.

-وقت تمومه سرخوش...

خودمو لوس کردم و با لبایی که با حالت چندشیکششون داده بودم گفتم:

-یه تست مونده فقط.

اونم عین خودم یه لبخند مسخره و گنده تحویلیم داد وبرگه ای که به زور نگهش داشته بودم رو مثل آبخوردن از زیر دستم کشید و گفت:

-فرقی نداری با دانش آموزای دیگه.

با حال زاری گفتم:

-اگه فرق ندارم واسه چی الان اینجام؟ چرا عین بقیهتو تخت نیستم؟

پشت میزش نشست و عینکشو روی چشماش گذاشت.

با یه حالت با کلاسی ابروشو بالاانداخت و منظوردارگفت:

-تخت دوست داری؟

لب به دندون گرفتم و هین کشیدم و گفتم:

-شما واقعا منحرفید!

شونه ای بالاانداخت و با تک خنده ای گفتم:

-من منحرفم یا تو؟

پوست لبمو کندم و یهو فتوحی با حالت چندشی یهدستمال بهم داد و گفتم:

-خون انداختیش... واقعا عادتای مزخرف و رویمخی داری... باید خودتو اصلح کنی...; یا

می شاشی، یا فحش می دی یا میفتی به جون ناخن و پوست لب!

مظلوم نگاهش کردم و حالت تمسخر آمیزی; زیر لب، طوری که نشنوه گفتم:

-برو خداتو شکر کن که ریدن رو تو جزء عاداتامنیست و تفننی; انجامش میدم.

به خودم خندیدم و وقتی نگاهش کردم دیدم همونطور زلزله زده به من و پره های دماغ

خوش فرمش داره تندتند پر و خالی می شه.

ضربه ای رو میز کوبید; و با اخطار گفتم:

-گوشام خیلی تیزه; سرخوش!

چشام به اندازه توپ؛ پینگ؛ پونگ؛ گشاد شد و نالیدم:

-جان من؟ شنیدی ناموسا؟

زیر چشمی و با همون خشم اژدها نگام می کرد.

چشماشو ریز کرد و گفت:

-من اگه تو یکیو آدم نکنم، نه تنها از این مدرسه، که از این دنیا استعفا میدم.

لبخند عریضی زد و واسه تلطیف جو بینمون کهز یادی گه شده بود گفتم:

-هووووم...؛ یه کوچولو بد دهنم دیگه... برمی گرده بهشعور خانوادگی...؛ ندارم

متاسفانه! شما ب بزرگیخودت ببخش...

بزرگی رو تاکیدوار و با لحن پرشیطنتی؛ گفتم وچندبار پشت هم پلک زد.

نگاهش کردم که روی میز خودشو جلو کشید و بادریدگی گفت:

-بزرگ دوست داری؟

چشام گشاد شد و قبل از اینکه با اون نگاه دریده شکل تنمو؛ سوراخ کنه، وسایلمو جمع

کردم که خندید و به صندلیش تکیه داد.

-عجله نکن سرخوش... مونده; تا شروع کلاس...

زنگ تفریح میای ازت آزمون بگیرم... بااید همه رو بالای هشتاد بزنی وگرنه باید ازت خدافظیمی کنیم; و تو هم می دونی که وسط سال دیگه کسیوراه نمی دن.

همه وسایلمو چیوندم تو کیفم و نگاهش کردم. ترسیده بودم اما سعی داشتم خودمو نیازم و طلبکار باشم مثلهمیشه.

-زنگ تفریح...; اسمش روشه... اگه واسه آزمون بود، اسمشو می داشتن زنگ آزمون! خندید و همونطور; که به صندلی چرخ دارش تاب میداد، یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

-باید بفهمی; که زیراب کسیو; نباید بزنی...; اونم کسیکه به کارش مسلطه و درموردش با هیچ احدی شوخینداره... تو می خوای آبروی منو پرچم کنی، من خودتو پرچم می کنم می ذارم وسط مدرسه که یه عمر درس عبرت همه بشی.

اخم کردم و کیفمو انداختم رو دوشم. می دونستم که الان بچه ها تو حیاطن و اجازه ندارن زودتر بیان بال.

باید برنامه صبحگاهی رو اجرا می کردن.

-من نیام... شما هم هیچ کاری نمی تونید انجام بدید!

اینو گفتم و روی پاشنه پا چرخیدم و خواستم برم که بالحن کشیده ای گفت:

-سرخووش؟

برگشتم و بایه اخم گنده نگاش کردم که لبخندرموزی زد و برگه ای رو

نشونم؛ داد.

-زنگ اول... امتحان درسی که امروز بهتون میده...

دیفرانسیل...؛ یادت نره!

درو باز کردم و از اتاق نحسش بیرون رفتم. این انگارمنو نشناخته!!! فکر کرده اسیر گیر

آورده عوضیکنه! صبر کن بین چیکارت می کنم!

خودمو به کلاس رسوندم و با اون اعصاب داغونمنشستم روی نیمکت و شروع کردن به ناخن خوردن.

کاری که همیشه وقتی تحت فشار بودم انجامش میدادم و واسه همینم ناخونام چسبیده بود به گوشت دستمو دوسشون نداشتم از بس زشت بودن.

حتی وقتی می رفتم پیش شهاب، دستکش دستم میکردم که مبادا نگاهش بیفته به ناخونام و کل دمشو بذارهرو کولش و بره!

وال شانس نداریم که... اگه شانس داشتم نموناسمونوز می داشت لوک خوش شانس... یهو سر و صدای بچه ها تو راهرو پیچید و یکی یکیاومدن تو کلاس. هرکسی یجوری منو نگاه می کرد ویه تیکه ای واسه خودش بلغور می کرد. تیکه هایی که حتی دلم نمی خواست گوشمو; تیز کنم وبشنوم.

طبیعی بود که عین چی بهم حسادت می کردنیمونا!;

سهیل با یه لبخند گنده اومد کنارم نشست و گفت;

-به به... می بینم; که سحرخیز شدی و قوانین مدرسهرو زیر پات له می کنی!

دستمو گرفت و رسما از حلقم کشید بیرون که دیگهاون کارو انجام ندم.

منم بی حوصله نگاهش کردم و گفتم:

- تو روح باعث و بانیش... من که نخواستم کله سحر از خونه بزوم بیرون;...

خندید و با یه حالت داش مستی گفت:

- مطمئنی باعث و بانیش گلوش پیشت; گیر نکرده؟ پقی زدم زیر خنده و گفتم:

- اوسکلی یا خودتو زدی به اوسکولی؟ فتوحی از منمتنفره و همه این کارا رو می کنه تا عقده هاشو خالیکنه... سوخته و داره به هر دری می زنه تا پاماد بذاره روش شاید کمتر دردش بیاد.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- به نظر من که داره همه تلششو می کنه تو رو بیشتر ببینه.

اشاره به گیج گاهم کردم و گفتم:

- نه واقعا رد دادی... کمتر بخون میمون; که اینجورینزنه به مغزت!

خندید و خودکارشو گذاشت گوشه لبش.

-حال از من گفتن و از تو نشنیدن.

همون لحظه معلم دیفرانسیل، خلخالی اومد و با اونابهت همیشگی مشغول تدریس شد.

ماشالل به جونش که از هیچ لحظه ای دریغ نمی کردو از همون ب بسم ا... شروع می کرد درس دادن تاتهش که دیگه هر کدوم یه سمتی غش کرده بودیم وچرت می زدیم. حتی من دیگه تهش کم میاوردم... اونوقت اون بیناموس، فتوحی، می خواست ازم امتحان همون روزوبگیره!

خدایا باورم نمی شه انقدر منو احمق آفریدی کهمچین سوتی گنده ای بدم جلو این میمون خان اعظم.

چرا باید درخواست کمکشو قبول می کردم؟ چی شدافتادم تو دامش؟ کاش رفته بودم یه مدرسه معمولی...;

کاش خودمو با دست خودم به فنا نمی دادم...

پلکام داشت سنگین می شد که خلخالی با لحن جدی و خشکی گفت:

-سرخوش؟ فهمیدی درس امروزو؟ گیج و گم نگاش کردم و گفتم;

-بله؟ با من بودید؟

-مگه سرخوش دیگه ای هم هست تو کلاس که چرتبزنه؟

ای خدا... چرا هر کی رد می شد از کنارم، سیفون میکشید روم؟
-بیدار بودم استاد. بله فهمیدم.

گوشه ای ایستاد و گچی که تو دستش بود رو به سمت گرفت.
-بیا توضیح بده...

با چشمای وق زده نگاش کردم و ناباور داد زدم:
-چی؟ من؟

اخم کرد و خیلی جدی و خشک گفت:
-بله شما... زودباش وقت کلاسو بگیر.

بلند شدم و به سمت تخته رفتم که تو لحظه آخر، فتوحی رو دیدم. عین عجل معلق
وایساده بود و یهلبخند موذی و بدجنس رو لبای زشت و کریهش بود.

البته از حرصم میگم زشت و کریه. چون واقعا جذاب بود و نود و نه درصد بچه های کلاس
روش کراشزده بودن.

اون یه درصد باقی مونده هم من بودم... من!!!!

انقدر معلم دیفمون جدی بود که جرات نداشتم نگاهاضافه تری بهش بندازم.

گچو گرفتم و شروع کردن توضیح دادن و خیلی زود بحث رو تو دستم گرفتم و هر جا ایراد داشتم، خلخالی میومد کنارم و دوباره و سه باره توضیح می داد و جواب سوال بچه ها رو می سپرد به من.

در واقع وقتی از من ناامید می شد، خودش شروع میکرد جواب دادن.

یه حس خوب داشتم... یجور اعتماد به نفسی که خودمو واسه آزمونی؛ که فتوحی ازش حرف می زد، آماده کرده بودم

تصمیم گرفتم خودم برم سراغش و دیگه زور بالاسر منباشه.

به محض اینکه زنگ خورد، یه خودکار از سهیلکش رفتم و خواستم برم تو اتاقش که شنیدم رو به خلخالی گفت:

-اگه بشه همچین سیستمی؛ رو پیاده کرد، هم واسه بچه های کلاس خیلی خوبه و هم واسه سرخوش... چوناگه درست روش سرمایه گذاری بشه، من براشتخمین رتبه تک رقمی می زنم حتی...

دوتا چشم داشتم، دوتا هم قرض گرفتم تا گشادترشکنم... این داشت درمورد من
حرف می زد؟ یا داشتشوخ می کرد؟

سرمو بیشتر خم کردم و دیدم خلخالی همونطور؛ که بایه ژست زیادی مردونه داشت
چای می خورد گفت:

-آره... کاری نداره درواقع... اینجوری ایرادای بچه هاهم حسابی درمیاد و میشه سریع تر
مبحثو جمع کرد.

اگه این آزمونو؛ بشه از همه گرفت هم خوبه...

فتوحی سر بالا انداخت و نچ کوتاهی گفت:

-نه... بچه ها از این آزمونای هفتگی هم در میرن. اما سرخوش خودش میخاره واسه این
کارا...

من؟ من می خایدم؟ من گه بخورم بخارم... من بهگور هفت جدم بخندم...

خلخالی زد زیر خنده و گفت:

-خوشم میاد ازش... بچه باهوش و جسوریه... فقط باید این انرژی زیادش درست به کار گرفته بشه که خداروشکر پیش خوب کسی اومده...; تنها کسی که می تونه از این آدم سر به هوا به نتیجه خوب دربیاره، خودتی...

بعدم دستشو چندبار کوبید رو شونه ش و گفت:

-هر کاری از ما برمیومد بگو انجام می دیم... دریغ نکن چیزی...

من دیگه اومدم کنار تا تابلو نشه اونجا بودم.

پشمام رسماً فر خورده بود. سهیل اومد و گفت;

-اینجا چیکار می کنی؟ چرا زل زدی به زمین؟ با به حال بی حالی شونه بالا انداختم و گفتم:

-دارم دنبال پشمام می گردم.

-چییی؟

به جوری گفت; که به خنده افتادم و گفتم:

-هیچی... این فتوحی...

تا خواستم چیزی بگم، سرشو از در اتاقش بیرون کرد و گفت;

-سرخوش؟ چرا اونجا وایسادی؟ بدو بیا داخل...

بعدم به سهیل اشاره کرد و گفت:

-زنگ تفریحه... می خوامی انقدر اینجا وایسی زیرپات درخت سبز شه؟

سهیل فوری جفت کرد و در رفت.

من نگاهمو با تعلل گرفتم از سهیل و رو به فتوحیگفتم:

-فقط واسه من زنگ آزمونه؟ اخم کرد و تشر زد:

-حرف نباشه... زود بیا تو وقتت محدوده...

ایشی گفتم و وارد اتاقش شدم. فوری یه برگه و یهپاسخنامه گذاشت جلوم و منم مشغول تست زدن شدم.

مشخص بود که تستای آموزشی بودن بیشتر... واسه اینکه اون مبحث؛ کامل ملکه ذهنم بشه...

صدای زنگ اومد و فتوحی بدون رحم و مروت، برگه رو از زیر دستم کشید بیرون و گفت:

-همینجا وایسا...؛ اگه زیر هشتاد بودی، من می دونم و تو...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-واہ... ز درس امروز بوده ها...

اخم تندی کرد:

-بوده که بوده ...

چشمامو گرد کردم روی صندلی نشستم و پا روی پا انداختم که گفت:

-اومدی خونه خاله؟

بازبون بی زبونی گفت: ز خودتو جمع کن...

یه کم خودمو جمع و جور کردم و بعد از چند لحظه گفتم:

-برگه صحیح کردن شما بیشتر از تست دادن منطوق کشیدا...

وقتی نگام کرد و اون چشم غره معروفشو رفت، یهلبخند گنده ی مسخره که دندونامو

نشون نمی داد بهشزدم تا حسابی بسوزونمش...

اون که داشت در هر صورت از من قد خر کار میکشید، دیگه چه فرقی داشت من

بسوزونمش یا نه؟

تازه اینجوری خودم از نظر روحی ارضا می شدم.

دوباره سرشو کرد تو برگه و زیر لب یه چیزایی گفتکه نمی شنیدم.

نگاه دقیقشو دوخت به چشمام و گفت:

-نود در صد! شرم آورده...؛ همچین تستای آسونی رونباید زیر صد می زدی!

چشمامو اندازه ته استکان گنده کردم و گفتم:

-چی؟ کدوم خرخونی صد می زنه که من نزدم؟ اونمدرس همون روز... اونم تستای

آموزشی سطحبالشو... می فهمی چی می گی؟

طوری از کوره در رفته بودم که فقط عر می زدم.

آخه نگا چی می گه چصخل؟ می فهمه اصل؟ با خونسری داشت نگام می کرد. عینکشو روی میز گذاشت و یه تای ابروشو بالا انداخت. یه طوری روی میز خم شد و جدی شد که با اون نگاهش، مثانه م تا مرز انفجار رفت.

-تو در حد و اندازه ای نیستی؛ که بخوای تو کار من دخالت کنی و بگی تشخیص من

غلطه یا درست! حد خودتو بدون و گرنه مجبورم اون دهن گشاد تو گلگیرم!

از شدت حرص و عصبانیت دندونامو؛ روی هم فشار دادم و صدای هووووم غرشی مانندی از گلویم خارج شد.

حس می کردم یه بوفالو ام که وسط پیست وایسادم و فتوحی یه پارچه قرمز واسه

عصبانیتم. آماده بودم جرش بدم!!!!

اما تنها چیزی که نصیبم شد، به لعنتی گنده از روزگار بود.

چون همون لحظه به قدری احساس فشار کردم که بلندشدم و قبل از اینکه کار بدم دست

خودم، خودموانداختم تو توالت!

لعنتی...; لعنتی... لعنتی... آخیشششششش... راحتشدم...

از همونجا با خودم غر زدم و گفتم:

-وقتی برگشتم و گفتم مسؤل پایهتون به درد نمیخوره راست گفتم دیگه... کدوم آدم

عاقلی همچینظری میده؟ همه همچین دانش آموزی رو میذارن رو

سرشون و حلوا حلواش می کنن... اونوقت این عوضیبه من میگه چرا صد نزدی؟

صدای تقه ی محکمی به در، رسما شاش بندم کرد:

-نفهمیدم چه زری زدی؟

به تته پته افتادم و خواستم چیزی بگم اما لل شده

بودم.

یه جوری صدای ترسناکش اومد که حس کردم لباسو گذاشته لی در و داره نطق می کنه:
 -نذار زبون درازتو قطع کنم... اونروی منو; تو هنوز ندیدیا...

آب دهنمو داشتم تند تند قورت می دادم. خدایا این چهزری بود من زدم آخه؟
 به یارو علنا گفتم چیز... یعنی حتی جرات نداشتم اونفحش رو توی افکارم بدم...
 در این حد ترسیده بودم و نه تنها شاشبند، که فکربندشده بودم!

آدما وقتی شاش بند می شن دیگه جیش کردنشونمیاد... منم اون لحظه فکربند شده
 بودم و دیگه فکرکردنم نمیومد;...

بعد از یه لحظه سکوت، با حرصی که علنا توی تکتک کلماتش بود گفت;
 -حساب اون زبونتو; بعدا می رسم... الان منصوریمیاد دفترم... جیکت درنمیاد تا ردش
 کنم بره!

به جان خودم نگی هم دیگه جیکم درنمیاد...; آخه اینگوشای سگ مصبت; چرا باید
 انقدر تیز باشه لعنتی؟ توی اون جای دو متری که فقط یه خورده از قبربزرگ تر بود،
 داشتم خفه می شدم و یه جورایی همخشکم زده بودم.

کاش می شد دیوارو سوراخ کنم ازونور برم سر کلاسم... حس می کردم توان
چشم تو چشم شدنباهشو ندارم...

واقعا زشت بود... کاش نشنیده بود... یا کاش لاقل بهروم نمیآورد; بی همه چیز...

پییییف... بوی چاه زده بود تو دماغم و داشت خفه می کرد. صدای منصوری رو می
شنیدیم که نمیدونم چرا زر زراش تموم نمی شد.

پاهام واقعا دیگه جون نداشت. یه کم جابجا شدم و یهوکتونیم لیز خورد رو سنگ توالت
زیر پام...

لعنتیکک... ز چه صدایی داد لعنتی!

تو همون حالتی که پام بیش از حد معمولی باز شدهبود خشکم زد.

نمی دونم صداش بیرون رفت یا نه اما من واقعا داشتمجر می خوردم از وسط و انگار تو
ساق پام میله داغکرده بودن.

آب دهنمو محکم قورت دادم و دماغمو گرفتم. بویلعنتیش داشت خفه م می کرد.

جرات نداشتم حتی شیر آب رو باز کنم چون صداشمی رفت و احتمال منصوری می
فهمید که فتوحیسو گولیشو; راه داده تو توالتش...

البته می گم سوگولی چون حرف درآورده بودن برامو همه می گفتن فتوحی یجور
دیگه روی نسیمحساسه!

خب به گور ننش خندید که حساسه... داره می سادمنو...

با اینکه چندشم می شد، دستمو گرفتم به دیوار و سعی کردم پاهامو با احتیاط به حالت قبل
برگردونم که یهو، نمی دونم چی شد از عقب افتادم و کمرم محکم خورد به دیوار...
به نفس نفس افتادم و داشتم خدارو شکر می کردم که نیفتادم تو چاه توالت... همون
لحظه صدای متعجب؛ منصوره رو شنیدم:

-چی بود؟

فتوحی هفت خط خودشو زده بود به اون راه:

-چی، چی بود؟

صدای چند قدم اومد و من بی خیال نشستن شدمو فوری بلند شدم. پشم
نمونده بود برام...

-یه صدایی اومد!

-توهم زدی برادر جان... بیا اینا رو بگیر برو سر کلاست زودتر... بچه ها کلاسو گذاشتن
روسرشون...

منصوره خندید

خدایا... چه گیری افتادم!!! خدا لعنتت کنه فتوحی...

لعنت به اون روح پرفتوح که با اون چشمای پاچهگیرت منو راهی این دستشویی؛
طلسم شده کردی...

خلخالی گفت:

«کنجکاو شدم بینم چی شد نتیجه تست امروز؟» صدای فتوحی به شدت آروم بود و
اصل نمی شنیدمچی میگه.

جلو اومدم و سرمو گذاشتم رو در اما باز نشنیدم. ولیواکنش خلخالی دلمو زیر و رو کرد
از هیجان.

-نه بابا؟؟؟ باورم نمی شه... خارق العادست... ایندختر واقعا نابغه ست...

فتوحی گلوشو صاف کرد و گفت؛

-زیادم جالب نیست...؛ حال بعدا حرف می زنیمدرموردش.

اما خلخالی یهو به قهقهه افتاد و گفت؛

-داری شوخی می کنی دیگه؟ مرد حسابی... نوددرصد واسه همچین تستایی!!! من تو
زندگیم انگشتشمار با همچین دانش آموزایی سر و کار داشتم.

یه حس غرور بهم دست داد. یجوری که دلم میخواست برم و نشستن و
نرفتم رو بکنم

بهش و زبونمو تا ته بکنم بیرون و بگم:

-اوووووم... دیدی گفتم چیزمغزی؟ دیدی گفتم کمرداری؟ من خودم می دونم چه کردم!! تو داری ارزشکار منو می بری زیر سوال میمون؛ درختی؟ ولی همونجا وایسادم و یه لبخند عمیق واقعی رو لبامنشست.

فتوحی داشت گندشو جمع می کرد یجورایی...

-حال ترجیح میدم بعدا بشینیم؛ و از روی چرکنویساش تحلیل کنیم... اونوقت بهت می گم چرا ایننتیجه خوب نیست براش...

ام؛؛؛ من می دونس؛؛؛ تم ک؛؛؛ زه چ؛؛؛ زون من اینج؛؛؛ زام داره چ؛؛؛ زیزایمسخره می خوره... وگرنه نتیجه عالی بود و همه اینو می دونستنجز اون کودن بد اخلاق و درواقع سگ اخلاق!!!!

خلصه که هر جور بود اون خلخالی رو رد کرد رفتو بعد هم یه تقه به در کویید و خیلی خشک و جدیگفت:

-زود باش کلاست تموم شد. از سری بعد حتی بهخودت برینی؛ هم حق نداری از اینجا استفاده کنی.

از یه طرف احساس شاخ بودن می کردم و میخواستم شاخمو بکنم تو چشماش...

از یه طرفم خجالت می کشدیم ازش واقعا... خیلیحرفای بدی شنیده؛ بود...

واسه همینم یه دور فوری نشستم و خودمو شستم و بعدشم دستامو شستم و بدون اینکه کوچترین نگاهیه سمت میزش بندازم، راهمو کج کردم سمت درخروجی و به سمت کلاس رفتم.

خوشبختانه منصوره نپرسید کجا بودم و چرا نبودم؟ فقط با یه تایید ریز اجازه داد برم سر کلاس و منفوری رفتم روی صندلی خودم نشستم.

یکی دوتا از بچه ها هی برمی گشتن نگام می کردناما حقیقتا به هیچیم نبود.

زنگ تفریحای بعدی خبری از فتوحی نشد. انگار یه چیزی کم داشتم وقتی به پر و پام نمی پیچید. عادتکرده بودم یه سره پاچه همدیگه رو بدریم...

اما خب ظاهرا اون تستی که ازش حرف زده بود رو گذاشته بود واسه درسای خیلی مهم. زنگ آخر بود و می خواستم بی خیال سر و کله زدنبافتوحی از مدرسه برم بیرون؛ که از بلندگوی مدرسه صدای چند تا فوت و بعدشم صدای نکره فتوحی اومد:

-نسیم سرخوش! همین الان برگرد واحد پیشدانشگاهی!

من وسط حیاط خشکم زد و علوه بر من، همه اوناییکه منو میشناختن؛ هم وایساده بودم و چپ چپ نگام میکردن.

حق داشتن ناموسا... کراششون بدجور روی من قفلیزده بود و اونا هم به طبع روش حساسیت داشتن.

اما باید می گفتم این مرحله ای که شما آرزوشو داریدرو من روش ریدم... خبری نیست واقعا... برید گمشید

سر درس و مشقتون؛ جای کراش زدن رو مشاورمدرسه تون... خلااااا!!!!

به فکر خودم خندیدم و کیف ده تونیم رو روی دوشمجا به جا کردم وپله ها رو رفتم بال...

واقعا جون نداشتم دیگه... می خواست نگهم داره؟ چرا یادم رفته بود کل؟ اگه یادم بود لاقل این همه پله رونمیومدم؛ پایین که الان بخوام برم بال...

اه... از قدیم گفتن خود گشاد مایه نشاط... کو؟ منگشادم اما خنگم هستم که یادم رفته بود باید بمونم...

واسه همینم مجبورم خود مبارک و گشادمو جمع کنم پله ها رو یکی یکی برم بالا و تو هر پله فحش بدمبه اموات فتوحی!!!

به محض اینکه بالارسیدم، دیدم دست به سینه و با یهاخم وحشتاک وایساده بود وسط راهرو و داشت منومی پایید.

یه لبخند گوشه ای احمقانه زدم و با یه صدای بچگونہگفتم:
-یادم رفته بود.

بی حرف روی پاشنه پا چرخید و به سمت اتاقشرفت. یعنی؛ منم باید می رفتم؟
مامانم اینا... من ازش می ترسیدم واقعا... مخصوصاوقتی شبیه سگ آقای پتی بل می شد
و با اون نگاهدرنده ش پاچه می گرفت.

آب دهنمو قورت دادم و راهی اتاقش شدم. سرککشیدم و دیدم یه سری برگه تو دستشه و داره جابهجاشون می کنه.
بعدم نگاهش به من افتاد و با همون لحن خشک، شبیهوقتایی که قسم می خوردم ماهیچه خنده نداره، کوتاه ودستوری گفت:
-بیا تو!

عین بچه های حرف گوش کن رفتم تو و اون بانگاهش اشاره ای به صندلی دسته داری که دقیقا روبهروی میزش گذاشته بود کرد و گفت؛

-بشین!

این سندلی قبل اینجا نبود. احتمال بخاطر وجود منگذاشته بود. اوووف...; خدایا... من با این همه خستگیو خواب آلودگی چطوری باید دووم میاوردم آخه؟ از همین الان سرم سنگین بود.

کیفمو; کوبیدم رو زمین و نشستم پشت سندلی.

-حال نمی شه یه امروزو بی خیال شید؟

یه جوری نگام کرد که سه بار پشت هم تو دلم گفتم: گه خوردم...

اما هرچی هم می خوردم فایده نداشت. سگ آقا پتی بلاز اون دنده پاشده بود و احتمال بخاطر حرفایی کهشنیده بود، بدجور آمپر چسبونده; بود.

چند قدم محکم برداشت و یه برگه گذاشت روی میزم.

بدون هیچ حرف اضافه ای گفت:

-این برنامه امروزه. طبق این چارت باید پیش بری و تستایی که بهت؛ می دمو بزنی؛ و بخونی و تحلیل کنی.

دفتر توی دستشو کویید رو میز و گفت:

-تو این دفتر، عنوان آزمون، شماره سوال ها و تحلیلجوابا رو می خوام بینم.؛ سعی کن مرتب باشه چونقراره نکته های اساسیشو هایت کنی و بمونه براتواسه دو ماه آخر که دو ماه طلایته!

بعد هم به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت؛:

-چهار ساعت و نیمت از الان استارت می خوره. بهنفعته وقتو تلف نکنی.

هراسون نگاهی به برگه م انداختم و برنامه رو چککردم. لامصب دقیقا درسای امروزو گذاشته بود ونمی تونستم؛ بهونه بیارم که کتابامو؛ نیاوردم با خودم.

پووووف؛ کلافه ای کشیدم و شروع کردم اما به شدتگرسنه بودم. طوری که نیم ساعت بعدش حس میکردم بدنم شل شده و دماش اومده پایین.

آب دهنمو به زحمت قورت دادم و مداد از دستم افتاد.

خواستم دول شم که با صدای محکمش از جا پریدم:

-صبر کن...

بلند شد و با چند قدم بلند خودشو رسوند بهم و یهشکلت گذاشت تو دستم.

-اینو بخور.

بعد هم خودش دول شد و مدادو بهم داد. پشماااام...

پشماااام... با اون ابهتش نداشت من دول شم و خودشم دادمو بهم داد.

با چشمایی گرد نگاهش کردم. خواستم چیزی بگم اما انگار جون نداشتم. اونم فهمید که اشاره ای به شکلتکرد و گفت:

-بخور قندت افتاده.

خواستم شکلتو باز کنم اما واقعا نمی تونستم. چم شده بود؟؟؟

جلو اومد و شکلتو از دستم کشید بیرون. دیگه رسافر خوردم با این کارش.

منم عین گاو داشتم نگاهش می کردم فقط. اونم بدون هیچ لبخند و هیچ چیز اضافه ای، سمت میز شبرگشت و تلفنشوز برداشت.

-سلام آقا حمید. لطف می کنی یه پک خوراکی بیاری تا قم؟... آره آره... فقط زود باش...

بخاطر من گفت ینی؟ وویی... به حق چیزای نشنیده و ندیده...

یه کم حرارت بدنم برگشت و حالم جا اومد با اونشکلات.
-نهار نخوردی؟

سر بالا انداختم و آروم گفتم:

-نه.

-چرا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-سخته نهار بیارم. می رم خونه می خورم.

همون موقع تلفنو; برداشت و گفت:

-چی می خوری؟

به شیبیشای ته کیف پولم فکر کردم و گفتم:

-نه نمی خورم. همون خوراکی کافیه!

عصبی چشماشو بست و دوباره تکرار کرد:

-چی می خوری؟ منم گشمنه، مهمون من!

یه اخم ریز افتاد بین ابرو هام. دوست نداشتم کسی بفهمه چقدر مفلو کم؛ و بی پول. ولی
خب شکم گرسنه این حرفا حالیش نبود.

-هرچی واسه خودتون سفارش دادید، منم یه قاشق کنارتون می خورم. گفتم؛ که...
گشنه نیستم؛.

اما همون لحظه یه صدای گنده از شکم درومد و منبا تعجب به شکم نگاه کردم و بعد
به فتوحی...

یعنی شنیده؛ بود؟ آخه خیلی بلند بود صداش... چرا جواب دنیا به خالی بندی های

من یه لعنتی؛ گنده بود همیشه؟

خدارو شکر چیزی به روم نیاورد و همون لحظه دوپرس جوجه سفارش داد. یکیش با
برنج و یکیش بامخلفات.

به قدری هوس جوجه کرده بودم که به آن دلم ضعفرفت. چقدر خوشحال بودم که به دنده و خودرایبود... آخ من قربون اون زبون نفهمیت؛ بشم که زبونمنو نمی فهمی! به فکر خودم خندیدم و با ذوق شروع کردم بقیه تستارو زدن. انگار به انرژی مضاعف گرفته بودم.

آقا حمید که خوراکیا رو آورد، بهش سفارش کرد کهغذاها رو هم بیاره. بعد از چند دقیقه که حمید غذاها رو آورد، به دستورفتوحی رفتم و روی صندلی های جلوی میزش نشستم.

اونم دقیقا روبه روم نشست و همونطور؛ که مشغولآماده کردن غذاهامون بود گفت:

-از این به بعد هر روزی که قرار شد بمونی،؛ لزمیست غذا بیاری.

ای به چشمم... اما اینو نگفتم و درعوض گفتم:

-چرا؟ من نیازی نمی بینم؛ شما خرج خورد و خوراکمنو بدید.

یه تک خند مغرور زد و گفت:

-چون دارم ازت اضافه کاری می کشم، یر به یرمیشیم. غمت نباشه!

منم خندیدم و اون گفت:

-چی می خوری؟ برنج یا مخلفات؟

نگاهی به مخلفات انداختم. کاش می شد هر دوشو بخورم. قبل از اینکه چیزی بگم،
خودش پاشد و دو تا ظرف از یکی کمد بیرون آورد و گفت:

-می تونیم؛ نصف کنیم.

یه آن قلبم یه جور عجیبی گرم شد.

حس کردم بابام روبه رومه... اونم دقیقا همینقدر؛ حواسش بهم بود. انگار ذهن منو می
خوند که چی میخواستم.

هرچند مرد اونقدر قویای نبود اما تمام تلششو میکرد چیزایی که می خوامو فراهم
کنه.

ولی بعد از رفتنش من به هیچ کدوم از چیزایی که میخواستم نرسیدم دیگه...

شروع کردم غذا خوردن ولی اشک تو چشم جمعشده بود. دست خودم نبود. دلم
واسه بابام تنگ؛ شده بود.

فین فینم راه افتاده بود و هیچ جوری هم جمع نمی شد.

خدارو شکر فتوحی اصل به روی خودش نیاورد.

اما یهو با حس آبریزش بینی، جوری کشیدم بالا که حس کردم هرچی دماغ داشتم برگشت؛ تو گلوم. اونم فوری بلند شد و یه برگه دستمال تو دستم گذاشتو گفت؛

–حالمو بهم زدی دختر...

لبام برگشت و دستمالو از دستش قاپیدم.

خب چی کار می کردم؟ هر وقت گریه می گرفتم اینطوری؛ دماغم راه میفتاد. و گرنه دماغو نبودم بوخدا...

دیگه روم نشد تو چشمات نگاه کنم. فکر کنم اونم نماشکمو دیده بود که سرشو انداخته بود پایین و هیچینی گفت.

بعد از اینکه غذا خوردیم، یه ربع بهم تایم استراحت داد و گفت:

« بعد از غذا خوردن، خون دور معده جمع می شه و خطرناکه درس خوندن. بهتره تو تایم نهار بخوری غذا. اگه راحت دوره، مشکلی نیست؛ من می گم مدرسه برات غذا بگیره. »

-نمیشه که آخه... مدرسه مگه بیکاره واسه من یه دونهغذا بگیره؟
تو چشم زل زد و درست وقتی که توقع داشتم یکم نرمشده باشه و احساسات خرجم کنه،
با وقاحت گفت:

« تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن. لبد یهچیزی می دونم که دارم این حرفو
میزنم بهت. » این آدم با حمایتاش منو؛ یاد بابا لنگ دراز عزیزم مینداخت اما انقدر بی
شعور و سگ اخلاق بود که جاینامه های عاشقانه ای که جودی ابوت براش می
نوشت، باید یه نامه پر از فحش می نوشتم و مینداختم تو اتاقش که هم اون
مستفیض بشه و هم منارضا شم.

راست گفتن از قدیم که میمون هرچی زشت تر اداشبیشتر!!; واه واه...

از اتاق رفت بیرون و منم دست تو جیب مانتوم؛ کردم شروع کردم مدرسه گردی...
ساختمون مدرسهخیلی بزرگ بود و یه جورایی دوقلو بود.

یه ساختمون عین ساختمون ما، کنارش ساخته بودن وبچه ها رو غدغن کرده بودن که
برن اونجا.

منم رفتم زیر پیلوت؛ وایسادم و یه نگاه گنگستری اینور و یه نگاه گنگستری؛ اونور
انداختم و وقتی دیدم هیچخر پیری نیست؛ که کیشیک؛ بکشه، بدو بدو رفتم سمتاون
ساختمون.

پله ها رو بالا رفتم و عین کسی که چیز خیلی مهمیکشف کرده باشه، با ذوق اینور
اونور رو نگاه می

کردم و خرفیم می شدم. حال خوبه هیچی همنداشت...

ولی من عین اون بزرگواری بودم که بهش تی تابدادن.

هر سمتی رو نگاه می کردم خرابه بود یه جورایی...

قرار بود مثل راهنمایی بزنی اینجا.

درسته که می گن آدمیزاد رو از هرچی منع کنییشتر می ره سمتش.

انقدر که اینجا رو واسه ما بولد کرده بودن که حق پا گذاشتن ندارید، الان من مثل تشنه

ای که به آبرسیده، همه جا رو نگاه می کردم و حس فاتح بودن بهم دست داده بود.

به طبقه دوم رسیدم و یهو در واحد محکم بسته شد.

پشمااااااااااا...

به شدت از جا پریدم و در حالی که جرات کرده بودم، چند قدم برداشتم و درو به سرعت نور باز کردم و حالت دفاعی گرفتم.

وقتی کسیو؛ ندیدم، آب دهنمو محکم قورت دادم و دیدمکه پنجره چارتاق بازه.

خب خدارو شکررر... جن من و قاتل زنجیری و اینکصشعرجات نبود.

خواستم برم که نگام افتاد به ساختمون روبه رویی...

یه کارگر جوون تا کمر از پنجره زده بود بیرون و داشت نقاشی می کرد.

یه کم رفتم جلو و نگاش کردم. به نظر میومد؛ افغانباشه. یه لبخند کریه و زشت

تحويلم داد و گفت:

-جوووون...؛ چه هلویی!!!

همه بدنم مور مور شد و واسه اینکه ضایعش کنم گفتم:

-چند شنبه ای؟

رفیقش که ظاهرا فارس بود زد زیر خنده و گفت؛

-جمعه ست...

منم با شیطنت؛ و غرور ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-همون پس... تعطیله!

دوباره اون یارو خندید و من خواستم برگردم که
صاف رفتم تو یه جای سفت و وقتی با وحشت فاصله

گرفتم و چشم باز کردم، نگام افتاد به نگاه به خونشسته ی فتوحی و ناموسا یه سخته
خفیفو رد کردم.

عین بچه هایی که بعد از ارتکاب به گناه از خودشوندفاع می کنن، فوری گفتم:
-به خدا اون گفت; اول...

یهو از جا کنده شدم و با فشاری که به شونه هام آورد، جابه جام کرد و سرشو از پنجره برد
بیرون.

رگ گردنش داشت پاره می کرد گلوشو...

یا حضرت پشم... خدایا این وحشی شده... خدایا کاشاون خرپیرایی که خوشحال بودم از
نبودنشون; الانبودن و نجاتم می دادن.

فشار دستاش یجوری بود که حس می کردم جاشونمونده.

فکر کنم اون دوتا پسری که اونجا بودن در رفته بودن چون روی انگشتای پام وایسادم و دیدم هیچ خبری از شون نیست؛...

پنجره رو با شدت بست و یه جوری اومد سمتم که از ترسم رفتم عقب و محکم خوردم به در...

درم نامردی نکرد و محکم خ؛ورد ب؛ه دی؛وار و من محکماومدم رو زمین.

اما اون میرغضب هنوز بالاسرم بود و داشت طلبکار نگام میکرد.

-اینجا چیکار می کنی سرخوش؟

سرخوش رو یه جوری گفت که همه بدنم دون دونش و به معنای واقعی جفت کردم!

چرا انقدر ازش می ترسیدم آخه؟-م... من... من اومدم هوا بخورم.

کاش لل مرده بودم و اینو نگفته بودم. چون یجوری چشمش درشت شد و به سمتم هجوم آورد که اشهدموخوندم اما فقط از کتفم گرفت و بلندم کرد.

من تو خودم مچاله شده بودم و دستم به سرم بود. اونمیه تکون محکم و عصبی بهم داد و وقتی کمکم کرد روی پای خودم وایسم، متحرص گفت:

-بیش فعالی؟ آره؟ بیش فعالی که آرام نمی گیری؟ عین باد معده می مونی... هر جور می خوام جلو تو بگیرم که عین آدم رفتار کنی، باز از یه جایی در میری و جفتمونو؛ به گه می کشی... احمق... منم مسئولیت؛ تو رو تمام و کمال قبول کردم که الان اینجایی... من... در برابر تو...؛ مسئولم...؛ مسئول...

می فهمی؟

دستشو به سمت گرفته بود و چشماش زل مونده؛ بود توهمون حالت. دوباره چالش مانکن شده بود و من توان اوضاع مسخره داشت خندم می گرفت. هی لبمو خوردم و هی نفس عمیق کشیدم که نزنم زیر خنده. بلاخره از اون حالت درومد و من مردم تا جلو خنده مسخرمو بگیرم. یعنی قشنگ داشتم جون می

دادم که بعدش به معنای واقعی جونم گرفته نشه و بهلعتی نرم توسط این وحشی...

یه کم قدم زد که آرام شه. بدجور آمپر چسبونده؛ بود.

من سعی کردم اوضاعو آرام کنم. واسه همین گفتم:

-من که کاری نکردم.

یهو انگار وصلش کرده به برق.. جوری بالا پرید واومد سمتم که فقط دستامو گذاشتم

روش جلوتر نیاد.

-کاری نکردی؟ کاری نکردی؟ هان؟

هیستیریک گفتم:

-کردم کردم... کردم باشه...

انگار به خودش اومده بود. چون فوری عقب کشید و دستی به موهاش برد.

بعدشم خونسردتر از قبل اما داغون تر گفتم:

-می دونی دلیل رفتن مدیر قبلی چی بود؟

تو سکوت نگاش کردم. نه... از کجا بدونم کصخل؟- درواقع نرفت...؛ اخراج شد!

هین کشیدم و گفتم:

-چرا؟

دست به سینه ایستاد و گفت؛:

-درواقع مدیریت؛ و ناظم و همه چی عوض شد چونپارسال که تازه داشتن اینجا رو می

ساختن، یکی از

بچه ها واسه شیطننت اومده بود این سمت واذیت شده بودتوسط کارگرا...

دوباره هین کشیدم و با وحشت نگاش کردم. اصلنمی تونستم؛ هضمش کنم.

-کی بود؟

با تاسف نگاه کرد و گفت؛:

-نمی دونم...; خانواده ش نخواستن کسی بفهمه...; فقطشکایت کردن و برای اینکه جو
مدرسه بهم نریزه، یهسری افراد مسئول اخراج شدن.

همونطور; که داشتم نگاهش می کردم، با بهت; گفتم:

-بدون درد و خونریزی!

یهو یه جور بدی نگام کرد و گفت:

-راه بیفت; تا همینجا نکردمت...

چشام اندازه توپ پینگ; پونگ; گشاد شد که یه لبخندگوشه ای شیطون نشست رو

لباش و گفت:

-چال...

بعدشم رفت و من هنوز تو بهت; مونده بودم. همه اینا

ت; کس; زری از ثانی; زه; اتف; زاق افت; زاد و درواق; زع آش; زغال میخواست منو; اذیت کنه.

میمون حرف اصلیش این بود که بدو تا همینجا چالتنکردم... اما یجوری گفت که انگار

می خواد ترتیمنو بده!!!

پست فطرت... هنوز همونجا مونده بودم که صدایدادش اومد:

-بدو سرخووووش...; بدو...

منم به ناچار دنبالش راه افتادم. دیوونه بود مگه نه؟

فقط نمی دونم چرا دل مسخرم داشت قیلی ویلی می رفت.

شنیدن همچین شوخی موردداری، اونم از زیونفتوحی جزء عجایب هشت گانه بود.

داشتم با دهن باز نگاه به قد بلند و هیکل ورزیده و جذابش می نداختم و تو ذهنم به این علمت سوال گندهکه چرا بچه ها روش کراش زده بودن، جواب میدادم. ذهنم به طور اتومات؛ روی همه کسایی که براینودردرد مردم جذاب بودن می رید.

مثل همین بازیگر چشم سبزه که تو فامیلیش گل و بلبداره...؛ همه دوستش داشتن و منم نمی تونستم منکر جذابیتش بشم اما وقتی پای بحث می شستیم، سر تاپاشو قهوه ای می کردم و هزار و یک ایراد ازش میگرفتم.

حتی یه بار دو سال پیش سر همین آدم با یه دختره همو جرواجر کردیم.

من به معنای واقعی دست انداختم تو دهنش و جر دادم.

اونم ته کاری که تونست بکنه این بود که مانتوی؛ منواز چند ناحیه پاره کرد.

هیچوقت یادم نمیره؛ که همه دورمون جمع شده بودن و ناظم که از هم جدامون کرد، من فتوحی چشم دریده رو دیدم که رد شد و نگاهش از من جدا نمی شد.

بعد که رفت دیدم بلهههه... دکمه روی لباسم کنده؛ شده ایشون داشت حسابی صفا می کرد به همون دلیلیکه قبل گفتم.

هووووف...؛ به خودم قول داده بودم بعد از اینکهنکورمو؛ دادم و دیگه کاری با این مدرسه نداشتم،

آبروشو پرچم کنم و به همه بگم چه چشم دریده هیزیهکه بندازنش بیرون...

مخصوصا با این شوخی مسخره ای که امروز کرددیگه واقعا مصمم شدم.

چه معنی؛ می داد این شوخیو با بقیه هم بکنه؟ حال منازش متنفرم، بقیه چی؟ نمی گه دل

دختر مردمو میبره با این چراغ سبز نشون دادنا؟

برگشت و وقتی دید دارم با نفرت؛ نگاش می کنم، همونجا وایساد و یه تای ابروشو بالاداد.

-چته سرخوش؟ چرا سراخمو شدی؟

چشامو گرد کردم و با تعجب و عصبانیت پرسیدم:

-چی شدم؟

خندید و من واقعا دیگه رد دادم با این همه خنده ای که این چندوقت ازش دیدم.

پس چرا جلو بقیه وانی داد؟ فقط نیشش واسه من شلبود شل مغز؟

-سراخمو... اخمات تو همه...

اخمای من از کی واسه این جلد مهم شده بود؟

-خوبم جناب جلد، خوبم...

اونم چشماش گرد شد و نامفهوم؛ سر تکون داد. میخواست بگه منظورمو؛ نگرفته.

-چی؟

ابرویی بالا انداختم و با غرور گفتم:

-آقای جلد دیگه... ا... وا... حواسم نبود...؛ آقایفتوحی...

تا تو باشی با فامیلی من شوخی نکنی عوضی...

سرشو به نشون اینکه حتما تلفی می کنه تکون داد و گفت:

-بدو برو سروت تستات...; من چهار ساعت و نیممفید برات در نظر گرفتم...

اینجوری باشه تا ساعتنه شب اینجایی...

به سمت اتاقش رفتم و گفتم:

-آهااا... بی خانواده هم هستم، مشکلی پیش نیاد.

خندید و گفت:

-اون موقعی که قوانین منو; زیر پا گذاشتی باید بهاینجاش فکر می کردی. حال هم جای

اعتراضنیست...

با حرص نگاش کردم:

-مادرم نگران میشه.

ابرویی بالاانداخت:

-پیش پات باهش حرف زدم.

یهو چشم چهارتا شد. ازونوقتایی؛ بود که دیگه راهنداشت گشادتر نگاه کنم.

-چی؟ با نن جون من حرف زدید؟ سرشو به آرومی تکون

داد:

-اوهوم... خیالت راحت باشه... قرار نیست؛

دارت بزنه!

خدای من... این چرا فیریک داشت رو من؟ پشت میزش نشست و منم ترجیح دادم دیگه باهاشدهن به دهن نشم... وگر نه یهو می دیدی باهاش دهننتو دهن می شدم و کار به جای باریک می کشید.

از فکر خودم پق زدم زیر خنده و وقتی نگاه جدی وبی انعطافش بالاومد، خنده مو جمع کردم.

-واسه خودت جوک تعریف؛ می کنی؟

مشتمو جلوی دهنم گرفتم و گلوموز صاف کردم.

-یادت باشه که اینجا اومدی واسه درس خوندن. اینا باشهواسه زنگ تفریحی که بهت میدم.

موقعی که می شینی پشت اون میز، به تنها چیزی کهباید فکر کنی درس خوندن و تست زدن. پس نیشتو، ببند و کاری نکن که با یه تیپا؛ پرتت کنم بیرون.

انقدر جدی گفت که مات موندم. این آدم واقعا دوشخصیت داشت. شایدم واقعا
 درمورد کارش باهیچکس شوخی نداشت.
 قلبم از جدیتش داشت تو حلقم می زد.

سرمو پایین انداختم و چند لحظه ای طول کشید تا بلاخره به خودم مسلط شدم و شروع
 کردم تست زدن.

الل اکبر به این همه جلال و جبروت؛ و جذبه و اینحرفا... واه واه... بگم به کراش
 زننده هاش برآشاسپند دود کنن...

خلصه که تا اون روز مزخرف تموم شه، ده بار باتریلی از روم رد شد و حسابی صافم
 کرد.

حتی وقتی وسطش خوابم برد، چنان ضربهای رویمیز کوبید؛ که دعا میکردم همون
 موقع بمیرم واونجوری از خواب پانشم.

ولی دیگه خدارو شکر بعدش گیر نداد و با اینکه بهچهار ساعت و نیم مفید نرسیده بود،
 منو؛ رسوند خونهمخودش...

حتی دیگه نای اعتراض یا موافقت نداشتم... فقط دلمی خواست برسم خونمون و بخوابم
روی همون تختسفت و تشک بی خودم...

وقتی رسیدیم جلوی در، با دیدن عزیزگرامی ننجونم، مو به تنم سیخ شد و
رنگم پرید.

این هاپو کمار منو با فتوحی می دید، جر میداد همهرو.

یهو یه ضربه کاری زدم به بازوش و گفتم:

-دور بزن... دور بزن جون مادرت!

کوید رو ترمز و همونجا وسط خیابون با جدیت و خشم گفتم:

-چته؟

با ترس به نیما نگاه کردم و تا خواستم چیزی بگم، باچشمای عقابیش ما رو دید.

یه جوری شیرجه زدم زیر صندلی و گفتم دنده عقببرو که فکر کنم پشماش ریخت اما

دیگه فایده نداشت.

پشم ریخته شده رو همیشه جمع کرد!

حضرت فتوحی حرف منو هیچی حساب نکرد و در عوض با خشم و عصبانیت؛
پرسید: - دوستته مگه؟ پاشو بینم، ز تو دست من امانتیچه!

هووووف... ز تا خواستم حالیش کنم، چند تقه محکم بهشیشه ماشینش خورد و اونم با اخم
و جدیت شیشه رو پایین کشید:
- فرمایش؟

نیما از بس عصبی بود صداش دورگه شده بود و چشماش دو کاسه خون... من واقعا می
ترسیدم تکونبخورم از جام.

- فکر کردی شهر هرته مرتیکه؟ کدوم مدرسه ای تا نهشب بازه؟ کدوم مشاوره انقدر
مشاوره هایخصوصی میده به دانش آموزش؟ سر و سری داریبا آبجی ما که نصفه شب
خودت پیادهش می کنی؟ ننجون ما رو ساده گیر آوردی و فکر کردی منم خرم...هرچی
بگی باورم می شه! آره؟؟ بز نم همینجا نفلتکنم؟

بعدشم یه دونه محکم کوبید؛ رو ماشین فتوحی بدبخت و فتوحی هم خیلی با پرستیژ؛ و شیک پیاده شد و گفت:

-آگه اجازه بدی صحبت می کنیم؛

نیما باهاش دست به یقه شد و گفت:

-چه صحبتی مرتیکه الاندگ؟ خواهر ما رو ساده گیر آوردی؟ فکر کردی بی کس و کاره و آهن پرست کهگول زرق و برق ماشینتو؛ بخوره؟

وای خدایا... داشت آبروریزی می کرد این باز... گفتمک؛ ه هم؛ ه روی؛ ه دورج؛ ز می؛ ده ت؛ ا متقاع؛ د ش؛ ه... اخلاقگندش به دایی بزرگم رفته... اصل و قاعده یحلل زاده بودنو رعایت کرده حسابی...

از همونجا داد زدم:

-نیما؟؟؟ گمشو آبروموز بردی... تو رو خدا ولش کن...

اما حالیش نمی شد... خون جلو چشماشو گرفته بود.

-بس کن جز زده!!!!

با این حرفم یهو خیز برداشت سمت ماشین و داد زد:

- کثافت بی پدر اون زیر چه غلطی می کنی؟ به ولیعلی اگه آبروریزی کنی، سرتو می زنم... من اینحرفا حالیم نیست...

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که پوکر نگاهش کنم.

شاسکول خودش داشت با این کاراش آبرومونو پرچمی کرد اونوقت به من می گفت فلن می کنم بصارمی کنم.

لباسش از پشت کشیده شد و توسط فتوحی کوبونده؛ شدبه ماشین. فکشو گرفت و گفت؛

- ساکت شو گفتم احمق...

صدای جیغ جیغ نونم اومد و من دیگه رسماً بهلعنتی رفتم با اون آبروریزی ای که شد...

نشستم رو صندلی و داشتم های های گریه می کردمکه فتوحی خم شد و با عصبانیت؛ گفت:

- چته بچه دماغو؟ کتکاشو که من خوردم... پاشو...

پاشو بریم خونتون اینجا آبروریزی نکن...

با من بود؟ لعنتی... با من بود گفت بچه دماغو؟

ناخودآگاه فین کردم و یه دستمال برداشتم تا بینیمو؛ پاککنم. بهم برخورد بود.

فتوحی نشست و ماشینو پارک کرد. بعدشم پیاده شد و به منم گفت پیاده شم.

به محض اینکه درو باز کردم نیما خواست به سمت هجوم بیاره که نن جون اخطار داد بهش و اونم باحرص سر جاش وایساد.

خلصه که فتوحی ماشینو دور زد و به من که رنگمپریده بود نگاه کرد و زیر لب گفت:

-نترس جوجه.

جااان؟ به من گفت جوجه؟ شهاب می گفت؛

جوجووو... از این لوس بازی خوشم نمیومد...؛ اما اینبرگشت گفت جوجهه...

یعنی از بالا به پایین و از موضع ضعف نگام کرده بود! هووووف... حقش بود می داشتم نیما نفله شکنه...

با حرص نگاهش کردم که دیدم خم شد و کوله پنج تیمنو برداشت و بدون اینکه بهم بگه با خودش برد.

قلب دوباره یجور عجیبی گرم شد. این کاراش، حمایتاش، این مهربون بودنش در حین گند بودن اخلاقش، واقعا برام لذت بخش بود.

یه حسی بهش پیدا می کردم که نمی دونم اسمشو چیباید بذارم؟ بیشتر؛ شبیه وقتایی بود که بابام پشتم بود و حس می کردم تکیه گاه دارم.

نیما داشت بدجور چپ چپ نگاهش می کرد و نن جونمهم داشت لنگ می زد و پشتشون می رفت.

منم به قدمام سرعت دادم و همگی باهم رفتیم تو خونه.

نن جونم با عشق به فتوحی نگاه می کرد. چون یهجورایی مدرسه رفتن منو مدیون این آقا بود. واسه همینم خیلی براش احترام قائل بود.

درواقع اگه این احترامو قائل نبود براش، بدجور کتککاری امشب می رفت تو پاچه فتوحی... چون ننجونم عزیز گرامیشو؛ به کسی نمی فروشه!!!

خلصه که فتوحی سربه زیر و محترم وارد خونمونشد و از همون اول همه جا رو مورد بررسی نگاههیزش قرار داد.

البته اینجا هیز زیاد کاربرد نداره چون جاهای حساسدن منو مورد عنایت قرار نداده بود. بلکه داشت بادقت جایی ک زندگی می کردم دید می زد.

نن جونم بهش تعارف کرد بشینه و یه چیزی در گوشنیا گفت که دیگه خرناس نکشه بوزینه هار!

اونم نشست و زیر چشمی به فتوحی نگاه کرد. هنوزمداشت می ترکید از حرص که ای کاش می ترکیدواقعا و اون دهن گشادشو وا نمی کرد که هرچی گهبرداره بخوره و یه آبم روش!

فتوحی رو به من با احترام گفت:

-نسیم جان؟ یه لیوان آب میاری واسم؟

پاشدم و بی حوصله سمت آشپزخونه رفتم. نیاز داشتمغش کنم از بس خسته بودم.

یهو دیدم در آشپزخونه بسته شد و تا خواستم برم بینمچه خبره، فتوحی گفت:

-یه چند دقیقه من و با خانوادت تنها بذار.

واه واه... این گنگستر بازیا رو می خواست؟ خب میگفتی برم دنبال نخود سیاه تو اتاقم بگردم لاقل که یهکمم بخوابم...

تکیه دادم به دیوار و روی پاهام نشستم. انقدر خستهبودم که تا سرمو گذاشتم رو زانوهایم، چشمام گرم شدو خوابم برد.

با صدای جیغ جیغ نن جون از خواب پریدم که میگفت:

-جز نگیری دختر... لاقل یه چای میاوردی واسهآقای دکتر...

دکتر؟؟؟؟ پشممممم... دکترش کجا بود؟

فتوحی خندید و مودب گفت:

-البته من مهندس هستم.

نن جونم اما براش مهم نبود انگار. فقط می خواست یهلقب گنده بذاره کنار اسمش و چاپلوسی کنه.

-حال هرچی... مهم اینه که ماشالل سواتت بالستننه...

پق زدم زیر خنده و سینی چایی که نن جون داد دستمرو بردم تو هال و جلوی نیما گرفتم اول، که زیر لبعین یه گرگ زخمی غرید:

-اول مهمون، میمون!

نگام افتاد به فتوحی که مشتشو؛ گرفت جلوی دهنش و خنده ش رو مهار کرد.

یعنی شنیده؛ بود تو این خونه چقدر با احترام با منبرخورد می کنن؟

سینی رو گرفتم جلوش و تعارف کردم. فقط داشتزور میزد که پاره نشه از خنده. حرصی نگاش کردمکه فنجونش رو برداشت و زیر لب تشکر کرد.

منم سینی رو کوبیدم روی میز و وقتی نن جونم اومدنشست، کشیدم جلوش که با حرص گفت:

-جز جیگر بگیری... پاشو درست پذیرایی کن... حتماباس بفهمن عرضه مرضه نداری؟

مثل داشت زیر لب می گفت اما همه به طور واضحی شنیدن و من داشتم خجالت می کشیدم دیگه واقعا... با اعتراض گفتم:

-نن جوووون!

چشماشو گرد کرد و با اون قاب عینک؛ گردش کهگوگولی ترش کرده بود گفت؛

-مرض... پاشو آقای دکتر ببینه یه کاری بلدی!

وااا... چشم شده بود این ننه ی ما؟-چه ربطی به آقای

مهندس داره ننه؟

عصبانی شد و این بار بلندتر گفت؛

-اوش گورخ) از جلو چشم گمشو... (؛ پس تو اینمدرسه چی یادتون میدن؟

فتوحی فکر کنم صورت سرخ از خجالت منو دید کهبلند شد و سرفه ای مصلحتی کرد:

-خب با اجازتون من دیگه باید برم. نسیم خانوم؟ فرداساعت شش...

یهو بین حرفش با التماس گفتم:

-تو رو خدا... من واقعا نیاز به خواب دارم...

باورم نمی شد که اشکم داشت می چکید.

فتوحی یه نگاه به من و یه نگاه به داداشم و نن جونمانداخت و گفت:
 -خیلی خب پس با اجازتون ازونور بیشتر؛ بمونه، منخودم می رسونمش.
 نیما گفت:

-لزم نکرده ما خودمون میایم دنبالش.

فتوحی لبخندی زد و به سمت در رفت:

-هرطور مایلید آقا نیما. خوشحال شدم از آشناییتون!

یعنی چی گفته بود بهشون که نیما دیگه به خورش تشنهبود؟

نن جونم با محبت؛ به استقبالش رفت و یه قربون صدقه‌ریزی هم اون وسط مسطا رفت.
 فکر کنم مهر آقای دکترش به دلش نشست بود و میخواست هرطور شده منو ببینده به
 ریشش...

همیشه همین بود... دل ضعهه جوون رعنا داشت...

یجوری دست و پاش شل می شد که من خجالت میکشیدم به خدا...

همیشه هم میزد تو سرم می گفت چارتا کار خونه یادبگیر که یکی از این جوونای رشید
 بیاد بگیرت؛ لااقل... حال انگار واسه کسایی که شوهر کردنریدن!!!

فتوحی رفت و من شیرجه زدم سمت اتاقم. موبایلمو زبرده بودم و مطمئن بودم شهاب تا الان
تروکندش...

به محض اینکه گوشی رو روشن کردم، سیل پیام اومد و همون لحظه نیما عین گاو سرشو
انداخت پایینو اومد داخل.

-چته؟

بر و بر نگام کرد و با یه اشاره به گوشیم گفت:

-چه خبره؟

-عید خره!

چپ چپ نگام کرد و خواست گوشی رو از دستم بقاپهکه دستشو زودتر خوندم و پریدم
رو تختم:

-دست خر کوتاه!

عصبی شد و به سمتم هجوم آورد که جیغ زدم:

-نن:::ه؟ بیا پسر تو جمع کن...

گوشیمو؛ با شامورتی بازی انداختم زیر تشک تخت و با نیمای اوسکل درگیر شدم.

هرچند شب یه بار یه نمایش قدرت داشتیم و حسابیکشتی می گرفتیم سر این کاراش!

اون گیسای منو می کشید و تامن تهدید نمیکردم ول نمی کرد.

آخرشم مثل یه سناریو تکراری با جیغ و داد نن جوندست از همدیگه می کشیدیم و با حرص و عین بوفالوبهم نگاه می کردیم و تند تند نقشه می کشیدیم.

نن جون جیغ زد:

-بس کنییییید...; جای شما دو تا میمون آورده بودمبزرگ کرده بودم بیشتر; به حرفم گوش می دادن!

نیما عیین بچه های کوچیک; گفت:

-نگاش کن؟ یه سره اون ماسماسک دستشه و معلومنیست داره چه گهی می خوره. دستامو عین میمون درختی گذاشتم کنار گوشم و تادسته زبونمو; براش درآوردم. -به تو ربطی نداره شاسکول...

به سمتم هجوم آورد که نن جون دوباره با جیغ بنفشی،;از روی من کنار کشیدش و به سمت در بردش.

یعنی کصخل تر از نیما نداشتیم تو خاندانمون. فازبرمی داشت که مثل قلدره اما پشمن نبود;.

من روش لقب پهلوون پنبه گذاشته بودم و اسمشم توگوشیم همین بود.

نن جونم درو بست و رو به من گفت:

-چی میگه داداشت؟عصبی گفتم:

-اون داداش من نیستا...; حرفشم نزن!

چشم غره ای رفت و شروع کرد آه و ناله و نفرین ومن گوشیمو از زیر تشک بیرون آوردم و دیدم توهمین فاصله سه تا میس کال افتاده بود.

به هر زوری بود نن جونو فرستادم بیرون و درو قفلکردم. از دست اینا امنیت; جانی نداشتم.

فوری به شهاب زنگ زدم و به محض اینکه تلفنو; برداشت با عصبانیت; گفت:

-کجایی تو بیشعور; روانی؟ نمی گی نگران می شم؟عصبی گفتم:

-تو نمی دونی من مدرسه م کصخل؟ چه مرگته پاچهمی دری؟

-من؟ من پاچه دریدم یا تو؟ کدوم احمقی تا نه و دهشب مدرسه س آخه؟ تو مثل اینکه فکر کردی با یابو طرفی...

عصبی تر داد زدم:

-فقط مونده بود تو گیر بدی بهم... گمشو نمی خوام ببینمت... بوزینه!

و تلفنو; قطع کردم.

خدای من! اصل اعصابم دست خودم نبود. شنیده بودمکه دوره کنکور اکثر دخترا وحشی و خارج از کنترل می شن اما دیگه نه انقدر...

البته از حق نگذیریم همه رو مخم بودن...; فتوحی یهطرف، بقیه یه طرف دیگه... اون خودش یه گردانبود به تنهایی!

اون شب دیگه چیزی حالیم نبود...; گرفتم خوابیدم وانقدر خسته بودم که حتی شامم نخوردم...

صبح زود بیدار شدم و نمی دونم چی بود جریان کهآقا نیما تصمیم; گرفته بود خودش منو برسونه.

البته نه که وسیله شخصی داشته باشه هاااا...نه... باتوبوس باهام اومد، اول تا آخر عین روانیا دور و اطرافمو چک کرد و هرکی نگاه چپ می نداخت رویه دور با نگاهش جر می داد و تهشم نزدیک بود بایکی دست به یقه شه...

نه که اونا مزاحم باشن، این دیوونه بود به خدا... منهی به نن جونم می گفتم تعادل نداره، هی نمیخواست پذیره چون هرچی باشه دردونه ش بود!

من و رسوند دم مدرسه و بعد از اینکه دیگه از تیرراس نگاهش خارج شدم، گورشو گم کرد.

ای خدا... فقط سگ نگهبان کم داشتم این روزا...

با حال زاری وارد مدرسه شدم و دیدم همه تو صفاایسان و دارن دعای ظهور امام زمان می خونن...

حقیقتا حال نداشتم برم تو صف... واسه همین خیلشیک پیچیدم و رفتم تو سرویس بهداشتی که همونلحظه سهیل از یکی از دسشوییا اومد بیرون و گفت: -!؟ اینجایی خفن؟

بعدم با همون دستای کثیف و نجسش داشت به سمتپرواز می کرد که جیغ زدم:

-دستتو به من بزنی نزدیا... کصخل از فاضلبدرومه!

چشماشو تو کاسه چرخوند و مثل قهر کرد.

- نشستم بابا... اه... ضدحال...

- بشور کثیف...؛ همیشه همینطوری؛ میومدی بیرون؟ گوشه چشمی نازک کرد و با

لحن مرموزی؛ پرسید:

-دیشب تا کی اینجا بودی؟

داشتم مقنعه مو درست می کردم که با این سوالشدستام رو هوا خشک شد.

-چطور؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

-بینم؟ تو با این فتوحی تیک، می زنی؟

چشمامو تا جایی که امکان داشت گشاد کردم و گفتم؛:

-چقدر گه می خوری تو!! هرچی تو دسشوییخوردی بس نبود، اومدی داری مال منم

می خوری؟

اما اون لبخند مرموز و مچ گیرانه اش پاک نشد ازرو صورتش و گفت:

-شهاب زنگید دیشب...

لعنتی...؛ این پسر چرا انقدر مسخره بازی داشت آخه؟-چی گفت؛ دقیقا؟ گه خورده به

تو زنگ زده!

یه جوری عصبی داد زدم که دستشو گذاشت رو دهنمو با خنده گفت؛:

-باشه بابا... آروم... ر...

نگاه جیندا واسه من چه ادایی میاد... انگار دارهگوسفندو آروم می کنه!

-گفت ز بهم زدی باهاش.

دستاشو محکم کنار زدم و گفتم:

-لبد اومده بود مخ تو رو بزنه...

به قهقهه افتاد و گفت:

-نه بابا دیووونه... چته تو؟ آروم... یاواش...

با حرص نفس نفس می زدم و نگاش می کردم...

نه که شهاب ادم خاصی باشه ها... نه... ولی خب اینحرکت فوق چیپ و بی خودی بود.

-پرسید دیشب تا ساعت نه مدرسه بودید؟

یه نفس عمیق کشیدم که به کسی آسیب نزنم فقط...

واقعا داشتم می ترکیدم...; آخه چرا شهاب باید همچینگی بخوره؟

سهیل دست به سینه تکیه شو به دیوار داد و مرموز; گفت:

-فکک کنم شک کرده بهت... می گفت اینمشاورتون خیلی عوضیه... با اون

ریخته رو هم؟ با بدینی; نگاهش کردم و گفتم:

-اما من که چیزی بهش نگفتم!

یه لحظه هول کرد و سعی داشت نگاهشو ازم بدزده.

شونه ای بالاانداخت و گفت:

-من چمیدونم...; حتما گفتمی; دیگه...

شونه شو گرفتم و به سمت خودم چرخوندمش.

-تو زر زدی؟ تو باهاش در ارتباطی؟ چشماشو گرد کرد و داد

زد:

-نهههه... چرا چرت می گی؟

-اونو که تو داری همراه با شر تلوت; می کنی عزیزم... بگو بینم; جریان

چی؟

شونه شو از دستم کشید بیرون؛ و با حرص یه قدم به عقب برداشت:

-اه... اصل به من چه؟ منو باش دارم دوباره بهموصلتون می کنم. این شهابم واقعا کم داره که افتاده بودبه التماس تو رو بهش برگردونم.

داشتیم نفس نفس می زدیم و با عصبانیت بهم نگاه میکردیم که گفتم:

-خودش زبون نداره؟

-داره ولی غرور لعنتیش نمی ذاره... بهم گفت؛ بجوری راضیت کنم بری باهاش بیرون...

عصبی نگاهمو ازش گرفتم و وقتی صف پیشدانشگاه رفت بال، ما هم فوری خودمونو؛ بهشرسوندیم و رفتیم بال.

انقدر راهرو شلوغ بود که اصل توجهی نمی کردمکی به کیه... سهیل بی قرار گفت:

-گناه داره، انقدر اذیتش نکن... بیا برو بیرون ببین؛ چیمی گه...

سر بالا انداختم و جواب دادم:

-نمیشه فعل... این فتوحی ماتحت منو فتح کرده با اینکاراش...

با صدای زخمی که متعجب؛ گفت: من؟ هر دو مون از جا پریدیم و جیغ کشیدیم.

لعنتی...؛ لعنتیککک...؛ این چرا همیشه سر بزنگاه میرسید؟ خدایا چه گناهی کردم به درگاهت؟ آب دهنمو قورت دادم و با قلبی که داشت حلقمو جرمی داد، رو پله ها وایسام و گفتم؛

-نه به خدا... شهابو گفتم...

گوشه چشماش چین خورده بود که با این حرفم کاسهچشماش قرمز شد و اخماش یجوری رفت تو هم کهمشانم پر شد.

-چه زری زدی؟

سهیل فوری در رفت و رفت بالابوزینه...

من موندم و سگ هاری که آماده دریدن بود.

-چیزه...؛ من...

چشماشو محکم روی هم گذاشت و گفت؛

-برو اتاقم سرخوش.

تند تند پله ها رو بالارفتم و اونم که ظاهرا تازه از راهرسیده بود رفت که حاضری بزنه.

تا بیاد از دسشویی استفاده کردم و همین که اومدمبیرون، اونم درو با ضرب باز

کرد و گفت:

-نگفتم به خودت برینی؛ هم حق استفاده از اینجا رونداری؟
 اخماش بدجوری توی هم رفته بود و داشت با شتابکاراشو می کرد.
 دستامو با مانتوم خشک کردم و مظلوم نگاش کردم:
 -میشه برم سر کلاس؟
 سرش پایین بود که چشماشو تو کاسه چرخوند و مستقیم بهم نگاه کرد. دست مشت شده
 ش رو کوبید رومیز و گفت:

-اینجا مدرسه س سرخوش... جای دوست بازی نیست؛ توش... یه بار دیگه
 همچین

حرفایی بشنوم ازت، لباتو بهم می دوزم که بفهمید ختر بااااید با ادب باشه!

لبامو برگردوندم و با صدایی ضعیف اما پروووو؛ گفتم:

-آخه خودتونم؛...

یجوری نگام کرد که یه لبخند گل گشاد تحویلش دادم و برای آروم کردنش، همونطور
 خیره ش موندم.

-من هرچی که باشم، مردم... تو یه دختری... دهننتو؛ وامی کنی، در و گهر نباید بریزه
 ازش...

میزش و دور زد و اومد جلوش وایساد. دست به سینhezد و مواخذه گرانه نگام کرد.

-خب؟ بگو بینم؟ کی گناه داره؟ کیو نباید اذیت کنی وبری بیرون باهاش؟

داشت حرفای سهیلی دهن گشاد رو تحویلیم می داد.

ای خداااا...

-هیچی... نیما داداشمو می گفت...; گفت در حقشخواهری کن یه کم که انقدر هار و عقده ای

نباشه...

یه جوری نگام کرد و سر تکون داد و آهااااا گفت، که معلوم بود منظورش اینه:

-گه نخور بیشتر!-

اما من دست از خوردن نکشیدم و گفتم:

-امروز میاد دنبالم. اصن صبحم خودش منو رسوند!

دوباره سر تکون داد و گفت:

-که اینطور...; شماره ش رو بده که من باهاشهماهنگ بشم کی بیاد دنبالت و

کی برسونت...

خدایا چه گناهی کردم به درگاهت از دست این آدم؟ عین اختاپوس افتاده بود روی من

که دست از پا خطانکنم... رتبه تک رقمی نخواستم بی ناموووس...

نخواستم به خدا....

همونطور؛ عین بز زل زده بودم بهش که جلو اومد و گوشیشو بیرون آورد. مقابلم با فاصله یه قدم وایساد و من مجبور شدم سر بالاگیرم و نگاهش کنم.

-شماره؟

آب دهنمو محکم قورت دادم و گفتم:

-حفظ نیستم.

جلوتر اومد و گوشیشو چندبار کوبوند کف دستشو یهدونه زد تو پیشونی من:

-آیییی؛...

یه کم کولی بازی هم درآوردم که زودتر بکشه بیروناز ما ولی فایده نداشت.

خم شد و تقریبا مماس صورتم، سر چرخوند و

گوششو بهم نشون داد.

-مخملیه؟

پق زدم زیر خنده که با نگاه وحشی و عصبانیش دوباره بهم زل زد و من لل شدم
رسم و سر بالانداختم که ینی نه، خر نیستی حاجی!

صاف وایساد و محکم تر گفت:

-منتظرم؛ سرخوش...

شونه ای بالانداختم و کم جون و ترسیده اما باجسارت گفتم:

-خب نباش...

-پیداش کردم!

بعدشم فوری دست انداخت تو جیب گشاد مانتم و گوشه نگون بختمو؛ برداشت و
جلوی چشمای به فنارفته از ترسم نگه داشت.

-حال بگو تا بعدا درمورد تنبیهت هم فکر کنم!

دلم می خواست انگشت لعنتیمو ببرم و بالاو بگم:

آفرین... این مال تو!

اما تنها ری اکشنم این بود که پشمام به سرعت فرخورد و قلبم داشت میفتاد تو
لباسم...

چه غلطی کنم حال؟ چه خریدی کردم گوشیمو برداشتم آوردم.

فکر می کردم نیما انقدر احمق و کودن هست کهپیداش کنه و دل و رودشو بریزه؛ بیرون ولی فکر نمی کردم فتوحی انقدر سه پیچ باشه که مچمو بگیره؛ وعلوه بر رسیدن به هدف مسخره اش، بخواد تنبیهمکنه! یا موسی...!

دیگه نیازی به اون گوشی که تو دستای فتوحی بودنداختم. شماره رو بی جون تکرار کردم و اونم سیوشکرد تو گوشیش.

بعد هم رفت سمت میزش و گوشی رو انداخت توکشو و قفلش کرد.

فکر می کنم گوشی خدایبامرزم به خاطره ها پیوست.

نه تنها نتونستم؛ یه آیفون از اون عوضی بکشم بیرون، حتی نتونستم گوشی خودمو حفظ کنم.

-می تونی بری سر کلاست. بعدا درموردش حرف می زنیم.

اصل و ابداءلم نمی خواست اون مکانی که گوشیمتوش بود رو ترک کنم. اما به اجبار چند قدم به عقب برداشتم و نگاهمو با تنفر از فتوحی گرفتم و رفتم بیرون.

اون سیستم جدیدی که گفته بود معلما روم پیاده کننداشت عصیم می کرد دیگه... اما واقعیت این بود که همه چیو سر کلاس خیلی توپ یاد می گرفتیم و اصلدیکه لازم نبود مرورشون کنم.

فتوحی بعد از درسای مهم تست می گرفت ازم واستراحت کافی هم بهم می داد. یجوری برنامه ریزی کرده بود که من حتی دیگه بادوستامم درست نمی تونستم خلوت کنم.

یه زنگ تفریح؛ منو به حال خودم گذاشت و من همه جارو به آتیش کشیدم. سهیل بهم می گفت؛ تو بیش فعالی اما خب این همهانرژیمو؛ باید چی کار می کردم وقتی تلنبار می شدتوم؟

درضمن دلم نمی خواست حال که ازاد بودم، سرشهاب میمون با سهیل بحث کنم!

راه می رفتیم و با سهیل چرت می گفتیم و هر هر میخندیدیم به ریش همه... یه جوری می خندیدم کهستونای پیلوت؛ مدرسه می لرزید.

یعنی تپه نریده نمی داشتیم بمونه بس که به همه میریدیم.

تهشم رفتیم سر کلاس و درست تایمی که فتوحی میخواست بیاد اظهار فضل کنه و مشاوره بده، حجت رودر حشش تموم کردم!!!!

قبل از اینکه بیاد تو کلاس فوری رفتم تخته رو پاک کردم و تمام گرد گچ رو خیلی نامحسوس ریختم روی

صندلیش و یه لبخند بدجنس هم چاشنی قیافه خوشحالم کردم.

رنگ صندلی یجوری بود که مشخص نبود روشگچه مگر اینکه دقت می کرد با نگاهش.

فتوحی اومد و همه به احترامش بلند شدن و برپا گفتن.

منم با لبخند عریضی رفتم روی صندلی همیشگیمنشستم.

فتوحی کوه جزوه ای که دستش بود رو روی میز کویید و دست به کمر، با دقت به تخته ی تمیز؛ نگاه کرد و بعد هم چرخید و رو به من گفت:

-کی گفت پاکش کنی؟

داشتم بر و بر نگاهش می کردم که فوری اشاره ای بهتخته کرد و گفت؛

-بدو از اول بنویسشون.

لعنتی...؛ با حرص از جام بلند شدم و گفتم:

-می دونم چیا بودن...

یه برگه از زیر برگه ها کشید بیرون و یه چارت دادستم و بلند و جدی گفت:

-می نویسی که دیگه یاد بگیری هرجایی خودشیرینبازی درنیاری.

شت... رید بهم...

کلاس منفجر شد و من چشمامو باریک کردم و گفتم:

-باشه... شما بفرمایید بشینید.

رفت عقب تر وایساد و گفت:

-تو نگران نشستن من نباش... من هرجایی باشم از دیدن منظره روبه روم لذت می برم...

وای عجب خری بود!!!;

برگشتم و خواستم چشم غره برم که با دی;دن نگ;اه زومشروی خودم، حیرت زده شدم!

یعنی بقیه رو هم اینجوری نگاه می کرد؟ دستمو گرفتم به دلم و

گفتم:

-ببخشید اما من نمی تونم بنویسم.

یه تای ابروشو انداخت بالاو لبخند بدجنسی که زده بود پررنگ تر شد.
 -مثل این می مونه که بگی ببخشید آقا من فقط می تونم برینم اما نمی تونم بشورم!
 واه... این چش شده بود امروز؟ چرا انقدر خوشمزهبازی درمیآورد؟
 دوباره کلاس منفجر شد و فتوحی دستشو گرفت بهدیوار و گفت:
 -زووووودباش سرخوش! وقت نداریم صرف میمون; بازیای تو کنیم!
 چشمامو گشاد کردم و خواستم چیزی بگم که قبل ازاینکه دهنمو باز کنم صدا کرد:
 -صداقت؟ بیا ازش بگیر بنویس!

گچو پرت کردم و با ناراحتی خواستم بشینم; که گفت:
 -کجا؟ تو بشین سر جای من!
 لعنتی!!!; یعنی فهمیده بود می خوام لباسشو به فنا بدم؟ همونجا زل زدم بهش و پرسیدم:
 -واسه چی؟ بازیتون گرفته؟ خندید و گفت:

-تو بشین، می گم بهت؛ قراره چی بازی کنیم؟

جرات نمی کردم برم روی اون صندلی بشینم. آب دهنموقورت دادم و گفتم:

-ببخشید وقت کلاسو گرفتم. می رم بیرون؛ که بیشتر از این...

یهو بین حرفم جلو اومد و گفت:

-مگه خونه خاله ست؟ زودباش سرخوش... کاری کهگفتمو؛ بکن...

لب به دندون گرفتم و خواستم بشینم که گفت؛

-فقط حواست باشه دیگه مانتوی اضافی نداریم...

اوه شت... واقعا فهمیده بود!

بچه ها همه شون شکل علمت سوال شده بودن و

مونگلوار نگاه میکردم که فتوحی فوری یه دستمالاز جیبش بیرون؛ آورد و با غرور

نگام کرد.

جلوتر اومد و طوری که فقط من بشنوم؛ گفت:

- فعلا تمیزش کن تا بعدا

درمورد تنبیهت صحبت کنیم...؛ خواست باشه که چوبخطات دارن پر می شن رفیق!

تفففف... تفففف... واقعا چطور ممکنه؟

دستمالو ازش گرفتم و با تنی که سرد شده بود شروع کردم پاک کردن صندلی.

دستمال با گچ یکی شد و مجبور شدم با نوک انگشتام بگیرمش و بندازمش دور.

خجالت زده رفتم سر جام نشستم. دیدم صداقت داره می نویسه ولی فتوحی حتی نگاهشم

نمی کنه... پس فقط منو مورد عنایت نگاه هیزش قرار می داد عوضی!

یه سری حرف زد و کلاس دیگه رسما شروع شد.

مدام نگاهش بین بچه ها می چرخید و روی من که میرسید قفل می شد و به زور کنده؛ می

شد...

ارتباط چشمی هم نمی گرفت... دلم

می خواست بعد از کلاس برم سرش جیغ بکشم و بگم خودتو بدون!!!!

اما تهش می تونستم چهارتا دری وری تو ذهنم بگم و سبک شم... خیلی بده که آدم

احساس امنیت؛ نکنه...

حساس شده بودم رو نگاه هاش و می دیدم با بقیه
اصل اینطوری نبود...; یه لحظه هم شک نکردم که شاید یه مشکلی باشه...

خلاصه که از قرار معلوم یه معلم حل تمریندیفرانسیل برامون آورده بود که قرار بود
آزمایشیکار کنه... دانشجوی دانشگاه امیرکبیر; هم بود...
از اون جایی که پسر جوونی بود، کلی سفارش کرد که بچه ها بی جنبه بازی درنیارن...
حرفاش تموم شده بود که رو به همه گفت:

-خیلی خب... من می رم که بهشون بگم بیان سر کلاس و خودشونو معرفی کنن
تا بعد...

بعد هم رو به من کرد و گفت;

-سرخوش تو بیا...

تا خواستم بلند شم، همون پسری که ازش حرف میزد، تو آستانه در ظاهر شد و
نگاهش اول از همه همافتاد به من...

داشت با لبخند نگاه می کرد که فتوحی با دیدنش، اخموحشتناکی کرد و گفت:

« آقای خراسانی؟ من به شما گفتم الان تشریف بیارید؟

»

به جوری بهش رید که بدبخت رنگش پرید و فوری یه قدم به عقب رفت:

-شرمنده، عذر می خوام...

فتوحی رو به من گفت:

-بشین سر جات شما...

بعد هم رو به بچه ها گفت:

-چیزی که پای تخته ست رو بنویسید...

تا کمر خم شد و دفتر منو برداشت و با خشم نشست سر جاش.

با دهن باز داشتم نگاهش می کردم... به گمونم کصخلشده بود...

یه چیزی رو دفترم نوشت؛ و با عصبانیت پرتش کرد جلوم.

تم عرق سرد کرده بود. یعنی؛ دلیل عصبانیتش از خراسانی بدبخت هم همین بود؟

حقش بود که فتوحی رید بهش... پلشت میمون؛!

وای احساس خجالت می کردم...

تا جایی که می شد لبه های مانتومو چسبوندم بهم و مقنعمو کشیدم پایین...؛ اصلا
آروم نبودم...

فتوحی یه اشاره بهم کرد و با اون نگاه وحشیش بهمفهموند که برم تو اتاقش...

آروم و بی صدا رفتم و خواستم وارد اتاقش بشم که خودشو فوری رسوند و قبل از
اینکه من وارد بشم، سرش و کرد تو و گفت؛:

« بیا خراسانی... »

خراسانی سربه زیر و خجالت زده اومد رد شد و رفتکه فتوحی گفت؛:

-برو تا پیام نخ سوزن بدم بهت...

رفتم و بعد از چند دقیقه فتوحی اومد و تند تند بر گههاشو انداخت رو میز و نخ و
سوزن داد دستم.

-لباس شخصی اسفنجی می پوشی؟

چشمامو تا جایی که راه داشت گشاد کردم و گفتم:

-چییییی؟؟؟؟

می خواستم بگم به شما چه اما نمی دونم چرا لال شدم.

یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت:

-پوش...خوشم; نمیادا!

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم عین خودش بیپروا باشم.

-چه ربطی داره؟ ابرویی بالا انداخت و گفت:

-حتی اگه در حد فرضیه باشه دلم نمی خواد این اتقاقیفته.

-اما من... من اصل نمی پوشم اونی که شما گفتیو...

نگاه جدی و پر حرارتش روی من مات شد و پرسید: -شوخی می کنی؟

باورم نمی شد که داشتم در مورد نوع لباس شخصیمباهش بحث می کردم. احتمال خودمم

کرم داشتم کهنمی رفتم بزنم تو دهنش و در عوض بهش رو می دادمکه بیشتر; پیش

بره...

اما من که ازش متنفر بودم! چرا انقدر رو داده بودمباهش؟

-نه... کامل جدی ام... سائز طبیعی خودشه!

یه نگاه تند و تیز بهم کرد و گفت:

-از فردا یه چیز درست حسابی بپوش زیر مانتوت!

الانم برو تو دسشویی بدوزش و برگرد...

هوووومی گفتم و با بدجنسی نگاش کردم:

-یادمه یکی بهم گفت حتی اگه برینی؛ به خودت هم حقنداری بری اونجا دیگه...

انگار کلافه ش کرده بودم. هم داشتم لس می زدم وهم با اون طرز فاجعه روبه روش

بودم و اونم که از نگاه کردن دریغ نمی کرد!!!

هرچی تو دستش بود رو انداخت و کف دستاشو گذاشت رو میز. خیره و عمیق

نگام کرد و گفت:

-کونت می خاره؟ می خوام من برات بخارونمش؟ به معنای واقعی کلمه ل شدم و با اون

نگاه بدی که بهسر تا پام انداخت، به سمت دستشویی؛ رفتم و اول ازهمه با آب سرد

صورتمو؛ شستم...

واقعا نمی دونم چرا داشتم باهاش وارد بحثی می شدمکه احتمال تهش می رسید به
جاهای خاک بر سری!

چم شده بود؟

فوری نخ سوزن برداشتم و دکمه رو دوختم.

تو اینه به سینم نگاه کردم...

هرچی می کشیدم از این عوضی می کشیدم... نگاه؛ منو تو چه موقعیتی قرار داده بود؟ می

مردی یه کمکوچکتر می شدی؟

تقه ای به در خورد و مستر وحشی گفت:

-امروز نمی خواد بری سر کلاس این یارو با گندیکه زد!

تفففف... کاش می شد بگم فقط واسه تو حل بود دیدنش خسیس؟

اما از فکر خودم به خنده افتادم و به کارم ادامه دادم.

بعد از چند دقیقه که کارم تموم؛ شد رفتم بیرون و دیدم فتوحی اصن تو اتاق نیست. اوه

شت...؛ احتمال رفته بهیادم یه کارایی کنه!!

پق زدم زیر خنده... اما غرق لذت شدم... اینکه فتوحیرو تحت تاثیر؛ خودم قرار بدم برام

هیجان انگیز بود... پشت صندلیش نشستم و دیدم در کمال ناباوری کشویمربوط به گوشیم

بازه...

فوری دست به کار شدم و گوشیمو؛ برداشتم... حسبروسلی بهم دست داده بود. گوشی؛ رو

تو لباس شخصیم گذاشتم و مقنعمو کشیدم پایین.

همون لحظه از در اومد تو و مستقیم رفت سراغکشوی بایگانی ها و یه دسته برگه برداشت و قبل از اینکه دوباره بره گفت:

-هیچ جا نمی ری تا پیام...; تو این فاصله بشین تستاییکه روی میزه رو بزن...

سر تکون دادم و با رفتنش یه نفس راحت کشیدم. جایگوشیم اصل خوب نبود و اگه یه کم

مقنعه م کنار میرفت، کامل مشخص بود که یه مستطیل قلبمه اونجامدارم!

پاشدم و گوشه رو بین یه سری برگه جایگذاری کردم و فوری یه مداد از توی وسایلم

برداشتم و مشغولزدن تستاشدم.

بالی برگه نوشته بود:

زمان در نظر گرفته شده برای این تست، حداکثر بیست دقیقه می باشد.

منم نگاه به ساعت کردم و تند تند مشغول زدن تستایهندسه تحلیلی شدم.

انقدر زود غرق شدم که اصل نفهمیدم که اومده بود واز همون فاصله داشت نگام می

کرد.

سر بالاگرفتم و هول زده گفتم:

-... اینجایی؟

دستشو برد تو جیباشو سر تکون داد:

-وقتت نگذره.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-پنج دقیقه اضافی آوردم.

بعدشم با یه لبخندی که نمی دونم چرا بی اجازه ی منروی لبام اومده بود، تستا رو

تحویلش دادم و گفتم:;

- الان صحیح می کنی؟

از روی صندلیش بلند شده بودم و کنارش وایساده

بودم. اومد نشست و یه نگاه طولنی انداخت بهم.

خودشو رو صندلی تکون داد و وقتی درست جاگیرشد، شروع کرد تستا رو صحیح

کردن.

نمی دونم چرا وقتی نگام می کرد انقدر حرارتکوفتی بدنم بالا می رفت.

اصل نمی دونم چرا امروز اون بحث خنکی رو باهامراه انداخته بود. واسه چی سایز من

باید براش مهمباشه؟ اصل چرا گفت کوچیک دوست نداره؟ یهجوری گفت که انگار

خودشو مالک من می دونه...

ته قلبم یه جوری شد از این احتمال... حرفای سهیل تو گوشم بود و نمی دونستم با اتفاقای امروز باید جدیشونبگیرم یا نه؟

آخه همه بچه ها روی من لقب سوگولی فتوحی گذاشتهبودن اما من فکر می کردم بخاطر اینه که درسمخوبه...

وگرنه نمی دونستم با این رفتار خنک تخیلی فتوحیبا من، چرا باید همچین فکری بکنن؟ درواقع خودممهنوز به جواب سوالم نرسیده بودم.

همه چیز خیلی ضد و نقیض بود و فتوحی رفتارشموجی بود باهام.

امروز اولین باری بود که انقدررر صریح درموردچیزای ممنوعه حرف زده بود و اصل نترسیده؛ بود کهبرم به مدیر گزارش کنم و برینم به خودش و اعتبارش!

خودکارش و انداخت رو میز و سندلیشو رو به منچرخوند.

-قلب کردی؟

چشمامو گرد کردم و تقریبا؛ داد زدم:

-چی؟ من و قلب؟ شوخی می کنید باهام؟ سرش و ناباور تکون داد و گفت:

-امکان نداره همچین چیزی رو صد زد... تستاش سطح بالابود...؛ قبل دیده بودیشون؟ به دوتا از تستا اشاره کردم و گفتم:

-اینارو قبل شبیهشو دیدم اما محاسباتشو از اول انجامدادم. بقیه برام جدید بود.

دوباره نگاهش به برگه م افتاد و به فکر فرو رفت.

یهو کشویی؛ که توش گوشیم بود رو کشید بیرون و برای چند لحظه خشک موند.

سریع سر به سمت چرخوند و با جدیت و طوری که انگار می خواست مچ بگیره نگام کرد و گفت؛:

-بدش من...

ترسیده یه قدم به عقب برداشتم و گفتم:

-چی بدم بهت؟

بلند شد و دستشو به سمت گرفت و یه قدم دیگه برداشت. من بین دیوار و خودش گیر

افتاده بودم و اگه

کسی میومد تو اتاقش، رسما به لعنتی می رفتیم جفتمون.

چون وضعیت؛ یه جوری بود که انگار خفتم کرده بودم تیکه...

-اگه چیزی جز اونی که مدنظره می خوام بدی منمشکلی ندارم. اما خودت خوب می دونی چی باید بدی!

پشمااا... چقدر منحرف و عوضی!!!

لب گزیدم و با هینی که گفتم، زیر لب غریدم:

-تو یه منحرف عوضی هستی!

پوزخندی زد و یه تای ابروشو بالا انداخت.

-آره یه منحرف عوضی ام که نمی خوام خودتو به فنا بدی... تو چرا حالت نیست؛ نسیم؟

همه شرایط برات فراهمه که امسال رتبه برتر؛ بشی...

من تو این چند سالی که مشاور بودم، هیچوقت باهمچین موردی برخورد نداشتم...

بعد توی مسخره افتادی دنبال دوست بازی و داری هم آیندتو به فنا میدی و هم

خودتو از چشم من می ندازی! اوه شت... چقدر بددهن!!! پرام ریخته بود ناموسا...

-چرا باید مهم باشه که تو چشم تو باشم؟ مگه کی هستی؟

امیدوارم به اندازه کافی ریده باشم بهش... یه پوزخندزد و گفت:

-همین الان اون گوشی رو بده بهم تا مجبورنشم با رسم شکل بهت بگم کی هستم؟

منظورش چی بود؟ اخم کردم و خواستم چیزی بگم کهیه نگاه هیز و درنده بهم انداخت و گفت:

-تنت؛ خیلی می خاره امروز سرخوش!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-دستم نیست...

-کجا گذاشتیش؟

سعی کردم طلبکار بشم:

-اوه خدای من... من باید از شما طلبکار بشم و بگمگوشی من پیش شما امانت بوده...

چرا گمش کردید؟ عصبی و هیستیریک؛ خندید:

-که اینطور! اگه من پیداش کردم امروز، می دونمچی کارت کنم.

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

-و اگه پیداش نکردی؟

پشت میزش نشست و با چشمایی که تهدیدآمیز؛ تنگشکرده بود گفت:

-مال خودت اونوقت...؛ ولی جرات داری یه بار دیگهبیارش مدرسه...

فقط امیدوار بودم تا وقتی که به شهاب اوسکل پیامندادم و نگفتم تشگوز نیاره مدرسه
 واسه خودشیرینی، پیداش نکنه...

اگر میومد، نیما هم میومد که می شد غوز، فتوحی همکه غوز بالاغوز...; اصن یه وضعی!
 خالصه که اشاره کرد میزشو دور بزنم و برم مشغولدرس خوندن بشم.

منم همون کارو کردم و روبه روش نشستم.

هرازگاهی هم نگاش می کردم که مچ نگاهشو بگیرم اما زرنگ تر از این حرفا بود و
 خودشو سخته مشغول کار کردن نشون می داد.

یهو دول شد و من زهره ترک شدم از شدت ترس...

چون دقیقا همون جایی که گوشیمو گذاشته بودم داشت بالاپایین; می کرد که یهو
 گوشیم سر خورد و افتاد رو میز...

همونطور؛ شوکه اول نگاهش به گوشی افتاد و بعد بهمن که دو تا چشم داشتم چهارتا هم
 قرض گرفته بودمو داشتم به عکس العملش نگاه می کردم که لبشو گزیدو گوشی رو
 برداشت و تو یه حرکت از پنجره انداختش بیرون!

حس می کردم دارم خواب می بینم... اصن باورم نمیشد همچین کاری کرده باشه...

پاهام سست شده بود و نیمخیز شده بودم. نمی تونستم؛ از جام تکون بخورم و بینم واقعا
 پرتش کرده یا نه...

فقط دهن باز می کردم و عین ماهی می بستم و هیچیهم نمی گفتم از شدت شوک...
 اما اون خونسرد نشست و دوباره از همونجا یه سریبرگه برداشت.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم؛:

-بدش من...

پرسشی و بی تفاوت نگام کرد و گفت:

-چیو؟

عصبی و بغض دار گفتم؛:

-گوشیمو بده.

سرش و روی گردنش کج کرد و مستقیم نگام کرد.
-مگه دست خودت نبود؟

ناگهان به گریه افتادم و پامو محکم کوبیدم رو زمین:
-بدش... بدش من بی شعور...; اون تنها چیزی بود که داشتم تو این زندگی داغون...
روی زمین نشستم و طوری زار می زدم که انگار داشتم عزاداری می کردم.
همون لحظه چند تقه به در خورد و یکی از دانشآموزا بدون اینکه فتوحی اجازه بده اومد
تو که فتوحیسرش داد زد:

-مگه من اجازه دادم بیای؟
اون بدبخت هنگ کرده بود...; یه نگاهش به من بود که داشتم عر می زدم و یه نگاهش به
فتوحی که داشت پاچه شو می درید.
-من... من... فقط اومدم ماژیک; ببرم واسه... واسه اینخراسانی...

فتوحی فورا از جاش بلند شد و بدون معطلی یه بستهماژیک بهش داد و فرستادش بیرون. ; بعدشم برگشت وبال سر من نشست و گفت ;:

-سزای کسی که می دونه گوشی ممنوعه اما میاره ووقتی توقیف می شه می دزدش چیه؟
انقدر حرص داشتم که یه دونه محکم زدم تو سینش وخواستم چیزی بگم که مچ دستمو گرفت و من رسمالل شدم.

دستش داغ داغ بود...; یه جوری که با وحشت دستموکشیدم عقب اما اجازه نداد.
-جواب منو بده توله! سزای این آدم چیه؟

آب دهنمو محکم قورت دادم و با بغض و گریه گفتم:

-اونو بابام برام خریده بود...; من خودمو جر بدمم نمیتونم تا پنج سال دیگه گوشی بخرم... حق این کارونداشتی! نداشتی... نداشتی...

دوباره به گریه افتادم و اون عصبی دستمو رها کرد واز جاش بلند شد.

-می خرم برات...; اما بعد از کنکور ت!;

با لجبازی گفتم:

-نمی خوام... نمی خوام... من گوشی خودمو میخوام...

نچ کوتاهی گفت و گفت:

-بهنتر شو می خرم برات...; انقدر عر نزن زیر گوشمکره بز!

اما عر نزدنم نمیومد...; دلم می خواست انقدر گریه کنمکه چیزی رو دلم نمونه...

همون یه دلخوشی رو داشتم... دیگه حتی ارتباطم بادوستامم قطع می شد اینجوری...

نچ... باید مخ شهابو می زدم یکی برام بخره... این بیناموس تا بعد از کنکور نمی خرید

برام.

به زحمت تونستم; خودمو آروم کنم. اصل دیگه هیچتمرکزی نداشتم و همه ی فکرم

پیش گوشی بختبرگشته م بود.

واقعا چرا همچین کرد فتوحی؟ ای تف به روچپرفتوح!

انگار فهمیده بود دیگه دل نمی دم به کار... چون وقتیسر بالا گرفتم و نگاه پریشمنموز بهش دوختم، فوری بهاولین چیزی که از قضا یه پاک کن بود چنگ انداختو صاف پرتش کرد تو پیشونیم...

-تو باغ باش... درستو بخون... گور بابای گوشی!

لعنتی... نشونه گیریش حرف نداشت عوضی... یهچشممو به زحمت باز نگه داشتم و با دستم رویپیشونیم رو تند تند مالیدم.

-واای... چقدر درد داشت!

-دفعه بعد محکم تر می زنم... دل بده به کارسرخوش...

لبامو برگردوندم و با یه بغض بچگونه مشغول درسخوندن شدم که غرید:

-مثل آدم... با تمرکز!

ای خدایا... چه گیری داده بود به من! بکشیرووووون!

به حالت گریه گفتم:

-می شه بی خیال من بشید؟ من عادت دارم اینجوریدرس بخونم اصن...

و نشستم رو زمین و لنگامو صد و هشتاد درجه باز کردم و افتادم رو کتاب.

با حرص داشتم می خوندم که صدای پوزخندش اوداما هیچی نگفت.

منم دیگه نگاهش نکردم. همه وجودم حرص بود.

بعد از چند دقیقه صدای در زدن سراسیمه یه نفر اومدو یکی درو باز کرد که با خشم
اژدها روبه رو شد.

-آقای لطفیییی؟ من گفتم تشریف بیارید داخل؟

لطفی بدبخت هنوز نیومده؛ رفت بیرون؛ که فتوحی روبه من غرید:

-لنگاتو ببند!

شت... اون بدبخت قربانی لنگای باز من شد...

فوری بلند شدم که گفت:

-نه همونجا بشین... حال فکر می کنن چه خبر بوده...

فقط ببند اون بی صاحبو...

خودش پاشد رفت جلوی در و گفت:

-یعنی؛ شما هنوز نمی دونید که من خوشم نیامد کسیسرزده وارد اتاقم بشه؟ چند بار باید

بگم؟ دیگه سال بهنیمه رسید!

لطفی تازه وارد بود به جورایی... مسؤل سایت بود و پسر جوونی بود که اکثرا بچه های دبیرستان روشکراش داشتن... پیش دانشگاهیا رو فتوحی گیر بودن... بعدشم ازش دعوت کرد بیاد داخل. لطفی داشت بدنگام می کرد که فتوحی چشم غره وحشتناکی بهشرفت و گفت:

- شما مثل اینکه هنوز با سیستم کاری من آشنا نیستید.

لطفی به تته پته افتاد و گفت:

- چرا قربان...

نمی دونم چی بود جریان که از کوچیک و بزرگ مدرسه، هرکسی با هر پست و مقامی از فتوحی حساب می بردن...

چندتا برگه بهش داد و فتوحی رو به من پراخم تشرزد:

- حواست به کار خودت باشه سرخوش!

از اینکه جلوی لطفی اینجوری گفته بود، ناراحتشدم. اما فوری حساب بردم و خیلی زود غرق درسخوندن شدم.

طوری که حتی نفهمیدم کی لطفی رفت و زنگ؛ مدرسه خورد. زنگی که همه می رفتن خونه هاشونو من تازه شروع اضافه کاریام بود.

فتوحی بعد از استراحت ده دقیقه ای که بهم داد دیگهنذاشت حتی نفس اضافی بکشم.

چنان عین اون حیوان زحمت کش ازم کار کشید که ساعت آخر از زور خستگی ولو شده
بودم رو سندلیجلو و ریز می خندیدم...

یه اصلح داریم بین پیش دانشگاهیا که می گیم بهترک روی دیوار هم می
خندیم!

منم دقیقا همون مرض ترک دیوار رو گرفته بودم. هرچی می دیدم می خندیدم بدون اینکه
دست خودمباشه.

فتوحی کتاب توی دستشو کویید رو میز و عصیغرید:

-چه مرگته هی تیر تیر؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خسته م دیگه... بسه!

موبایلش رو برداشت و گفت:

-زنگ بز نم به خان داداشت بیاد دنبالت دیگه... تو رددادی امروز...

می خواست بزنه که فوری چند تقه به در کوبیده شد و فتوحی اجازه ورود صادر کرد.
-بفرمایید؟

اقا حمید اومد داخل و گفت:

-سلم علیکم... یه آقایی اومده دنبال خانم سرخوش.
خوشحال و شاد و شنگول پاشدم که فتوحی پرسید:

-کیه؟ میگفتی بیاد بال...

-وال می گه پسر خالشم... نمی دونم...

چشمام گرد شد و گفتم:

-چییی؟ پسر خالم؟

بعدشم زل زدم به فتوحی که خیلی بد داشت نگام میکرد. یه جوری چشم غره رفت که
جیشم گرفت باز.

از جاش بلند شد و رو به آقا حمید گفت:

-باشه شما برو.

آقا حمید رفت و فتوحی دستاشو روی میز، ستونبندش کرد و من از اون نگاه خشمگینش، آب
دهنمو محکم قورت دادم.

- آخر غلط خودتو کردی؟ زنگ زدی بهش که بیاد دنبالت؟

از شدت شوک لال شده بودم و تته پته می کردم:

-من... من... من نه... نگفتم بهش.

میز رو با قدم های پرصلبتش دور زد و یقشو صاف کرد.

از اتاقش بیرون رفت و من وحشت زده به جایخالیش نگاه کردم.

یا حضرت عباس... ینی چی می شه؟ این میمون حتما فکر کرده گوشه گوشه رو واسه همین می

خواستم که بگماین بیاد دنبالم...

کل یادم رفت از شدت استرسی که بهم وارد شده، جیشم گرفته. البته این یه مسئله

غیرارادیه و نباید بعضی از مخاطبای کانال پرهام رسولی بگن چرا فکر می کنی بامزه

س که نوشتی؟

کصخلی عزیز! این مشکل بخاطر استرس زیادیه کهتو لحظه بهم وارد می شه... دست

خودم نیست!!) مخاطب همه نیستن. اونایی هستن که میان سر اینمشکل با من چونه

می زنن.)

با همه قدرتم شروع به دویدن کردم و تو راه پله هارسیدم به فتوحی.

خواستم دورش بزنم و برم جلوش وایسم که از شانسفوق خنک من، صاف رفت تو دفتر
و چون من

سرعت گرفته بودم، محکم خوردم بهش و پخش زمین

شدم اما اون خودشو نگه داشت و با اخم وحشتناکی بهم خیره شد.

به نفس نفس افتاده بود و حسابی برافروخته بود.

-چی کار می کنی سرخوش؟ ناخوشیا!!!

ای خدا... هرچی می شد لنگ فامیلی منو؛ می کشیدوسط!

-بیخشید... من... فکر کردم می خواهید برید پایین.

با اخم و تخم وارد دفتر شد و من با بیچارگی بلند شدمو خواستم بقیه پله ها رو برم پایین

اما جرات نکردم. می ترسیدم بیاد مدرسه رو روی سر من و شهاب کمعقل خراب کنه.

آب دهنمو محکم قورت دادم و خواستم برم تو دفتر اما بازم جرات نکردم. لبامو محکم

بین دندونام گرفتم و پوستشو کندم. بعدشم رفتم بالاو وسایلم رو جمع کردم.

همین که رسیدم طبقه پایین، دیدم فتوحی از دفتر او مدیرون و با بدبینی؛ به من نگاه کرد.

-کجا بودی؟

-رفتم وسایلمو جمع کردم.

سر تگون داد و گفت:

-خیلی خب... بریم پایین...

درو قفل کرد و به آقا حمید یه چیزایی سفارش کرد.

باهم پله ها رو پایین می رفتیم که گفت:

-ارتباط تون چقدر جدیه؟

برگشتم و یه لحظه باهاش چشم تو چشم شدم. سفیدیچشمش سرخ شده بود و رگ

روی پیشونیشبرجسته... یه جوری که اگر ارتباطمون جدی بود، واقعا جرات نمی

کردم بگم خیلییی!!!

دهن باز کردم و گفتم:

-همین دیشب کات کردیم.

و به محض اینکه اینو گفتم، دستمو؛ محکم گذاشتم رودهنم. کاش نگفته بودم یکم حرصش می دادم!

نگاهش خندید اما لباس بی حالت موند.

-اگه مدیر بفهمه دوستت اومده دنبالت، یا همون دوست سابقته، دهنهت سرویسه نسیم! یه راستپرونده ت زیر بغلته...؛ می دونستی؟ خجالت زده سر پایین انداختم و گفتم:

-آره... اما من بهش نگفتم بیاد... خودش اومده!

لباشو محکم روی هم فشار داد و صدایی شبیه خرناسازش بیرون؛ اومد. وقتی اینجوری می شد واقعا از شمی ترسیدم.

جلوتر از من قدم برداشت و من هرچی تند تند راه میرفتم بهش نمی رسیدم. لامصب پاهاش خیلی بلند و کشیده بود و اندام درشتش واقعا ترسناک بود...

شاید اگه می خواستم خیلی پیش خودم صادق باشم، جذاب بود... یه لحظه همونجا وایسام و محوششدم.

یه دستشو تو جیب شلوارش کرده بود و تند تند و عصبی داشت گام برمی داشت.

انقدر محوش شده بودم که نفهمیدم کی در ورودی روباز کرد و کی صدای فریادش، منو از هیروت بیرون کشید.

-پسر خاله؟ مگه پسر خاله اجازه داره بیاد دنبالا دختر خاله ش تو مدرسه؟ هالو گیر آوردی؟ زنگ بزمنپلیس بیاد جمعیت کنه؟

نگران و با حال بدی جلوتر رفتم و دیدم شهاب موششده و داره تند تند آب دهنشو قورت می ده.

-نه خب... چه کاریه؟ من نمی دونستم اجازه نداریم.

فتوحی که یه سر و گردن ازش بلندتر بود، خم شد تو صورتش و با یه حالت تحقیر آمیزی گفت:

-نمی دونس زنتی؟ نمی دونس زنتی؟ وق زنتی پرون زده؛ دوس زنتمشنگنو دادم زیر بغلش و اخراجش کردم، یادمی گیری که دیگه غلط اضافه نکنی!

به من گفت؛ مشنگ؟ من؟ پشمااام... چرا؟ نگاه ترسیده؛ شهاب به من افتاد و فتوحی سرشو از روی شونه چرخوند و وقتی منو دید، طوری وایساد که دقیقا جلوی نگاه شهاب بود.

شهاب گفت:

-غلط کردم... نسیم گناه داره...

-اسمشو نیار...

طوری با حرص گفت که برای یه لحظه شهاب للشد و بعد دوباره گفت؛

-چشم... من می رم، فقط کاری باهاش نداشته باشید.

-اونش به تو ربطی نداره. زودتر فلنگو ببند؛ فقط!

فتوحی در مدرسه رو باز کرد و می خواست شوتشکنه بیرون؛ که با اخمای درهم نیما روبه رو شد.

یا حضرت پشم... شنید؟ وای... وای خدا... چی کارکنم؟ این دیوونه ست...

-اینجا چه خبره؟

فتوحی شونه نیما رو گرفت و گفت:

- شما بفرمایید داخل، من حرف دارم باهاتون.

شهاب یه جوری داشت با التماس نگاهش می کرد کهنگه به نیما... چون میشناخت؛
بروسلی ردی زمانهرو... عکسشو بهش نشون داده بودم.

خلصه که فتوحی فرستاد رفت اونو، بعدشم رو کردبه من و گفت:

- چند دقیقه با داداشت صحبت دارم، می تونی استراحت کنی که رسیدی خونه بقیه کارایی
که گفتمو؛ انجام بدی.

چی؟ چی گفت؟ یعنی واقعا توقع داشت بازم درس بخونم؟

همونطور؛ هاج و واج داشتم نگاهش می کردم که پرده برزنتی ای که جدا کننده محوطه
خروجی و حیاط مدرسه بود رو کشید و من دیگه حتی نتونستم؛ لبخونی کنم چی می گه.

بعد از چند دقیقه با چند قدم خودشو به من رسوند و چشمکی زد:

- یکی طلبت!

گیج و سردرگم نگاهش کردم که نیما گفت؛:

-بدو بیا دیگه... چرا وایسادی؟

وقتی دیدم عصبانی نیست، فهمیدم یه جوری قضیه روماست مالی کرده که دیگه این
عوضی واسم غوز بالاغوز نشه...

ازش ممنون بودم چون واقعا تحمل یه جنگ روانیدیگه رو نداشتم.

از مدرسه رفتیم بیرون که دیدم عین یابو سرشوانداخته پایین و داره می ره سمت
ایستگاه اتوبوس.

-هوووی؟ کجا؟

برگشت و با خشم بهم نگاه کرد.

-قبر آقا شجاع...؛ کجا می خواستی بریم؟ ناخودآگاه بغض کردم و
گفتم:

-با اتوبوس؟ لامصب من خسته م!!!

با چند قدم خودشو بهم رسوند و یکی زد رو شونه م:

-چی کارت کنم که خسته ای؟ کولت کنم؟ یه چیزایی می گیا...

از ته دلم آه کشیدم و یه قطره اشک از چشم اومدیرون.

-می مردی نمیومدی دنبالم که فتوحی می رسوند منو؟چشماشو گرد کرد و تهاجمی گفت:

-دیگه چی؟ راه بیفت بینم...; زر مفت زن!

وقتی رسیدیم خونه دیگه چشمام باز نمی شد و گیج میزدم.

نمی دونم این زورگو چرا نمی فهمید خستگی یعنیچی؟

بابا جان درس خوندن به اندازه یه کوهنوردی از آدمانرژی می گیره... چرا فکر می کنن کار راحتیه آخه؟پوووووف...;

به نن جونم بی حال سلم کردم و وقتی دیدم با هیجانو اون پا دردش داره میره واسه عزیز گرامیش چایبیاره، رفتم تو اتاقم و ولو شدم رو تخت.

حتی نفهمیدم کی چشمام گرم شد و خوابم برد.

با تکونای آروم نن جونم بیدار شدم و نامفهوم; گفتم:

-چیه؟

-پاشو غذا بخور... هیچی نخوردی خوابیدی...; خبضعف می کنی...

کش و قوسی به تنم دادم و با صدایی خشدار گفتم;

-از کی به فکر خورد و خوراک منی؟

دوباره تو خواب و بیداری چشمام گرم شد که با شنیدناسم فتوحی، چشمام چهارتا شد.

-فتوحی زنگ زد سفارش کرد شامتو بخوری و بهخودت برسی. گفت; ضعیف

شدی!

من؟ من ضعیف شدم؟ با اون چشای بسته م یه نگاه بهنن جونم و یه نگاه به هیکل خودم
انداختم و گفتم: -مطمئنی؟ به کی گفت؟

یه لبخند مرموز و شیطون زد و چشماشو یجور بیرونی هم گذاشت که ینی به خودش
زنگ زده. زدمزیر خنده و گفتم:

-وای نن جون... یجوری خوشحالی انگار خواستگارت.

یه دونه زد رو پیشونیم و با حالت قهر گفت:

-دختره ی چشم سفید... پاشو شامتو بخور انقدر حرفزن...

از جام بلند شدم و طبق عادت همیشگی دست بردم کهگوشیمو; بردارم اما دیدم نیست.

بی حواس هی دست کشیدم و پاشدم سر نن جونم دادبز نم و بگم: کدوم خری گوشه
منو برداشته؟ که یهو یادم افتاد فتوحی انداختش بیرون. ز یه دونه محکم زدم روی
پیشونیم; و گفتم:

-وای... وای خدا لعنتت کنه... میووووون... آسغااالعوضی

همینطوری؛ فحشش می دادم و با حالت گریه دست و پامو تکون می دادم. حس می کردم مثل معتادی ام که بدن درد گرفته...

یهو یادم افتاد یه بار که از پنجره پشت سرش بیرونو نگاه کرده بودم، یه نیم طبقه پایینش بود که ارتفاع خیلی زیادی نداشت.

با این فکر که زودتر برم و خودمو برسونم به اونجا ببینم؛ گوشیم هست یا نه، خودمو آروم کردم و تو ذهنم پاره پاره کردن فتوحی صرف نظر کردم.

با حال بدی شاممو خوردم و کارایی که فتوحی گفته بود رو بی حوصله انجام دادم.

بعدشم بدون اینکه بفهمم، روی تخت خوابم برد و صبح که پاشدم دیدم هنوز وسیله هام زیر من...

پوف کشیدم... چون حتی چراغ روشن بود و یه از خدا بی خبری سر زده بود بین من زنده م یا مرده که این چراغ سگ مصبو خاموش نمی کنم!

حتی نکرده بودن یه پتو بندازن روم... باور کن که منسر راهی بودم!

به ساعت نگاه کردم و دیدم پنج صبحه... فوری پاشدم دیدم نن جونم داره روی صندلی نماز می خونه...

تا منو دید، شروع کرد الل اکبر گفتن و زود نمازشو تموم کرد.

-کجا می ری این وقت صبح ورپریده؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-مرسی صبحانه خوردم آره...

چشم غره ای رفت و گفت:

-مثل دختری... تو یخچال اون پنیر؛ وامونده رو بردار با نون بخور... چای هم که دم کردم...

جورابامو وسط خونه کشیدم بالاو گفتم:

-نمی خوام... باید زود برم...

لاله ال الهی گفت و با اون پا دردش به سختی پاشدبره آشپزخونه که گفتم:

-نمی خواد گفتم...

بعدم کولمو انداختم رو شونم و خواستم برم که داد زد:

-وایسا ذلیل مرده! اینو بخور و برو به امون خدا...

قاضی رو از دستش گرفتم و روی لپ گل انداختشوماچ کردم. بعدشم فوری از خونه زدم بیرون؛ و خودموهرطور بود قبل از فتوحی رسوندم مدرسه.

آقا حمید درو باز کرد و من فوری رفتم سروقتش. بادیدنم اون موقع صبح توی

مدرسه پشماش ریخت وگفت:

-شما اینجا چی کار می کنی؟

قیافمو تا می تونستم درمونده کردم و گفتم:

-بیخشید؟ من امروز امتحان دارم، جزوه م مونده؛ تواتاق آقای فتوحی. کلید دارید

درو باز کنید؟

یه نگاه به اینور اونورش کرد و سرشو خاروند. انگارمی ترسید بگه دارم...

منم فوری دستامو گذاشتم روی صورتم و تا تونستم زعر زدم.

-از استرس دارم می میرم.. دیشب کل خوابم نبرد...

اگه این نمره؛ رو کم بشم، فتوحی منو می ندازه بیرون...

نچ کوتاهی گفت و دلداری داد:

-گریه نکن... من بهش می گم جا گذاشته بودی...

با وحشت چشم گرد کردم و گفتم:

-نه... نه اصل... می خواهید تنبیهم کنه؟

با دلسوزی نگام کرد و من سوز گریه هامو بیشتر کردم که گفت:

-خیلی خب... گریه نکن... می ریم در اتاقشو باز میکنم، جزوتو بردار...

خوشحال شدم و گفتم باشه. اما داشتم تو ذهنم برنامه می چیدم که چی کار کنم

بیچونمش و بتونم؛ برمگوشیمو؛ بردارم.

تا بالارفتیم و کلید انداخت درو باز کرد، یهو دلمو گرفتم و گفتم:

-واااای... واییییی...!

هول زده خواست بیاد طرفم که دستمو گرفتم جلوش و گفتم:

-باید برم دسشویی...؛ می شه... می شه برید بیرون؟ خواست بگه نمی شه که یه جیغ

بنفش کشیدم... انگاریچه داشت میومد... از کار خودم خندم گرفت اما آقاحمید که

خیلی هم ساده بود، فوری رفت و گفت:

-طولش نده...؛ بیاد ببینه، بدبختمون می کنه...

سر تکون دادم و گفتم:

-کارم تموم شه میرم بیرون.

درو بستم. فوری به سمت پنجره رفتم و گوشینازنینمو دیدم که افتاده بود و در

باطریشم در اومده بود.

زیر لب اموات فتوحی رو مورد عنایت قرار دادم و لبه ی پنجره نشستم. یه ارتفاع تقریبا

یک و خرده ایتری داشت و داشتم فکر می کردم می تونم; برگردمیا نه؟

احتمال با تقلی فراوان می شد.

فکر می کردم راحتی اما پشمام ریخته بود. آب دهنمو; محکم قورت دادم و پریدم که پام

پیچ خورد و همونجانشستم و محکم گرفتمش تو دستم.

لبمو یجوری بین دندونام فشار می دادم که صدامدربنیاد فقط.

چهار دست و پا رفتم و به گوشیم رسیدم. نگاه کردم دیدم باطریش نیست...;

پشمااااا... ولی باز خریدن باطری راحتی تر از خریدن گوشی بود.

خوشحال و شاد و خندان، انداختمش تو جیبم و خواستم بلند شم که پام تیر کشید و

همزمان صدای داد فتوحیاومد. لعنتی...;

وااای خدا...

-این در چرا بازه؟

صدای آقا حمید اومد که به تته پته افتاده بود. امیدوار بودم عقلش برسه و هیچی نگه از

اینجا بودن من...

-من... من صبح... فکر کردم که چیزی جا گذاشتم...

معلوم بود داشت تو اتاق و با نگاهش قورت می داد.

وقتی اثری از من ندید، شیر شد و گفت:

-یادم رفت دوباره قفلش کنم آقا... شرمنده...

فتوحی انگار وسایل دستشو انداخت رو میز... بعدم بهآقا حمید گفت:

-خیلی خب باشه... برو یه چای برام بیار بی زحمت...

صبحانه نخوردم...

-بله چشم...

یهو داد زد:

-بینم؟ این سرخوش نیومد مدرسه؟ قرار بود صبحزود بیاد.

-ام... ام... نمی دونم... نمی دونم من ندیدم کسیو...

لبد می ترسید بگه اومدم و اونم سین جین کنه کهکجام.

-خیلی خب برو...; دستت درد نکنه...

خیلی آروم خودمو کشیدم کنار و چسبیدم به دیوار...
 می ترسیدم بیاد دم پنجره و بینه... ووووی...; تو چه موقعیت; افتضاحی گیر افتاده بودم.
 صدای فندک اومد و من با وحشت سرمو بالا بردم و دیدم لب پنجره; وایساده بود و
 داشت پوک عمیقی بهسیگارش می زد.
 سیگاری بود ناموسا؟ پشماااا... اصل فکرشم نمی کردم... به قول سهیل که پشمای من به
 چس بند بود وهی می ریخت...
 چند تقه به در خورد و فتوحی گفت:; بیا تو...
 آقا حمید بود که جای رو گذاشت رو میز و اونم ازشتشکر کرد و گفت:
 -می تونی بری...

خاکستر سیگارش و تکوند و تاپ... افتاد رو سر من...
 تند و سریع سرمو انداختم پایین و تکوندمش از رویمقنعم...
 خودمو باز کشیدم کنارتر که یهو آتیشم نزنه.
 بعد از چند دقیقه موبایلش زنگ خورد و جواب داد:
 -سلم... خوبم... آره مدرسه م... عصر می بینمت...;
 نه نه... بیا خونه م شب...

خندید و من حدس زدم دوستش باشه. چه

احمقایی بودن اونایی که رو این دختر باز تیر، کراشزده بودن!

-منتظرم;...

بعدشم لشه سیگارشو انداخت پایین و من تازه دقت کردم دیدم اونجاها پر از ته

سیگاره... ایییش...

چندش...

بعد از چند دقیقه دیدم صدایی نییاد.؛ یواشکی بلند شدمو به آرومی نگاهی به اتاقش

انداختم و کسی روندیدم...

هنوز پام درد می کرد اما چاره ای نبود.

دستمو بند لبه ی پنجره؛ کردم و خواستم خودمو بالبکشم که یهوز با یه جفت چشم وق

زده روبه رو شدم و صدای دادش، مو به تنم راست کرد:

-سرخوووووووش؟ اونجا چه غلطی می کنی؟ دارم خواب می بینم؟

از بس ترسیده بودم، یه لبخند هول و گل و گشاد تحویلش دادم و پریدم پایین باز..

یا موسی بن جعفر... یا خود خدا... با سرعت اومد

سمت پنجره و دستاشو ستون کرد روی لبه ش:

-اونجا چیکار می کنی احمق؟ عقل تو کله ت نیست؟ زلب به دندون گرفتم و هیچی

نگفتم. می ترسیدم بمبساطی باشه و وقتی منفجر میشه، پپاشه روم.

دوباره حرصی داد زد:

-یه ذره از اون عقلی که میذارای پای درس خوندن، تو روزمرگیت استفاده کنی که وضعت

این نیست!!!; اخه چجوری میخوای برگردی بال؟ باید چکت کنم بینمخل شده یا

نه؟ پشماااااا... چی گفت؟

با چشمای گشاد نگاش کردم و خواستم یه چی بگم اما دهنم فقط باز و بسته شد.

منظورش خل بود!!!!; میخواست چکم کنه؟ هولی شتتتت!!!!

-زود باش کمکت کنم بیا بالا تا به فنا مون ندادی...

سر بالا انداختم و با قهر بچگونه ای گفتم:

-نمیام.

دندوناشو از حرص روی هم فشار داد و غرید:

-منو؛ سگ نکن!

لبامو برگردوندم و قبل از اینکه دستش بهم برسه، باقیافه ی مظلوم و بچگونه ای زهرمو

ریختم و گفتم:

-بیشتر؟؛

چشماشو یجوری گشاد کرد از شدت حرص کهخدارو شکر کردم دستش بهم
نمی رسید.

با شیطنت؛ قهقهه زدم و گفتم:

-باید از اتاق بری بیرون که پیام. وگرنه به همه میگم اینجا خفتم کردی.

با نگاهش برام خط و نشون کشید و گفت:

ا... که اینطور... یه خفت کردنی بهت نشون بدم کهاسمتم یادت بره؛ چه برسه به بلبل

زبونی؛ کردن...

پاشو انداخت اینور و با من وحشت زل زدم بهش.

داشت میومد؛ پایین؟ پشماااا...!

تقل کرد و درست وقتی که پایین پرید گفت؛

–خودت منو سگ میکنی میندازی به جون خودت!

یه قدم عقب رفتم و به پایین نگاه کردم. یه دو سه متری فاصله داشت و بعدش میفتادم

حیاط پشتیمدرسه که هیچ احد الاناسی توش رفت و امد نداشت.

یعنی اگه فتوحی منو اینجا چال میکرد هم کسینمیفهمید.؛ حتی اگه بو میگرفت

جنازم!

–خب؟ داشتی میگفتی... من خفتت کردم؟

دوباره یه قدم عقب رفتم و گفتم:

–من داشتم میومدم بیرون؛...

ابروهاشو بالاانداخت و با خنده ای حرصی گفت:

–آهاااا... داشتی میومدی بالا که من خفتت کردم. خبذار لاقل حرفت دروغ درنیاد.

دوباره بدون اینکه پشتمو؛ نگاه کنم یه قدم رفتم عقب کهزیر پام خالی شد و قبل از اینکه سکندری بخورم وییغتم زمین، جیغ کشیدم و یه آن دیدم فتوحی با وحشته سمتم خیز برداشت و لباسمو کشید سمت خودش.

همزمان غرید:

-احمق بی شعور نفهم! نزدیک بود خودتو به کشتنبدی... انقدر بدت میاد از من؟ تو چشمات ترسو دیدم. ترس از دست دادن... همه تنمداغ شده بود، فقط داشتم نگاهش میکردم.

جلوش وایسادم و مظلوم گفتم:

-خیلی خب... خواهش میکنم با گوشیم کاری نداشتهباش دیگه...

عصبی خندید و گفت:

-باشه... اما اگه کلاغا به گوشم برسونن؛ که بازپسربازیت؛ شروع شده، سر و کله ی اون عوضی پیدا شده تو زندگیت، حسابت با کرام الکاتبینه!!

مظلوم نگاهش کردم و سرمو انداختم پایین. ازشخجالت می کشیدم.

با این که خودش شروع کرده بود اما منم دیگه بیخیالش نشده بودم و این واقعا خجالت اور بود.

اشاره ای به بالا کرد و گفت:

-بدو تا کسی نیومده.

جلوتر رفتم و دستامو گذاشتم لب پنجره؛ اما انقدر دستو پام شل و بی حس بود که قدرت بالا کشیدن خودمونداشتم.

زور زدم اما بی فایده بود. برگشتم و نگاهش کردم.

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

-میشه جای نگاه کردن کمکم کنی؟ ابرویی بالا انداخت و گفت؛

-فقط یجور میتونم؛ کمکت کنم. اونم نمیکنم چون دوباره میزنی تو صورتم!

لبمو به دندون کشیدم و با حرص نگاهش کردم. عجب ادم فرصت طلبی بود!!!

اخم کردم و گفتم:

-برو به دوستت اینجوری کمک کن!

خندید و گفت:

- کی قدر تو کصخله همچین کاری کنه؟

با ناراحتی نگاهش کردم و پریدم پایین.؛ گفتم:

-تو برو، من هروقت حالم خوب شد خودم میام.

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت؛ گفت:

-تا تو نری، من هیچ جا نمیرم.؛

وای خدایا این پرو شده بود دیگه... چجوری می

تونستم بهش بفهمونم؛ که باید حدشو نگه داره؟ نچی گفتم و دوباره لبه

پنجره؛ رو گرفتم

-حرف نزن برو!

من جای اینکه درست درمون برماونور، پرت شدم کف

اتاقش...

لعنت ب؛ه من... لعنت ب؛ه فت؛و حی... لعنت ب؛ه این زن؛دگیداغون!!!!؛

صدای نفسای بلندم داشت گوش خودمو کر می کرد که بلند شدم و دیدم فتوحی هم

خودشو کشیده بالا و داره میاد.

بالاخره اومد بالا و با تقل خودشو رسوند کف زمین.

مچ نگاهمو گرفت و گفت:

-چیه؟ خوشت میاد؟

چندبار پلک زدم و نگاش کردم که چطور عرق از پیشونیش راه افتاده بود و داشت با چند تا دستمالی کهاز روی میز کشید بیرون، پاکشون می کرد.

-هووووم... ز بد نیست... قابل تحمله!

یهو دستش روی پیشونیش بی حرکت موند و ماتنگام کرد. منم سعی کردم خندمو قورت بدم و نگاهموبه یه جای دیگه بدوزم.

-واسه همین داشتی با چشمت قورتش می دادی؟

طلبکار شدم:

-من؟ من قورت دادم؟ عجب!!!

چشم غره ای حوالم کرد و با نگاهش گفت:

خر خودتی!

فتوحی خودشو حسابی تکوند و به منم گفت:

-برو تو سرویس آب بگیر. خیلی خاکی شدی...

منم بدو رفتم و درحالی که از یادآوری اون لحظه به نفس نفس افتاده بودم و داغ کرده بودم، مشتامو؛ پراز آب کردم و پاشیدم رو صورتم.

لعنتی...؛ از جلو چشمم کنار نمی رفت و عجیب اینبود که دلم هی داشت قلقلک می شد.

یه جوری بود که به در تکیه دادم و نشستم همونجا.

اصلا برام مهم نبود؛ چقدر کوچیک و خفه کنندس...

مهم این بود که فکرم مشغول کسی شده بود که کراشوند و نه درصد دخترای مدرسه بود.

صدای چند تقه به در اومد و فتوحی گفت؛:

-چی کار می کنی اون تو سرخوش؟ بدو برو سر

کلاست...؛ دیر شد!

کاش می رفت بیرون که من برم بیرون.؛ اما بیرون رفتنی نبود. صدای قدماشو می شنیدم.

با خجالت بیرون اومدم و خواستم برم که دستوریگفت:

-صبر کن.

اومد جلوم وایساد و با قیافه خیلی جدی زل زد بهم. خمشد تو صورتم و با تحکم گفت:
 -سر کلاس به تنها; چیزی که فکر می کنی درسه... بهمعلمت سپردمت ازت مو به مو
 پپرسه و شرکنت; بدهتو بحث کلاس... اگه بهم برسونه که تو هپروت و فکر و خیال بودی،
 مطمئن باش تنبیه بدی برات دارم.یه جوری تهدیدوار; و با تحکم گفت که آب
 دهنمو محکم قورت دادم و گفتم:
 -باشه.

و بعد عقبگرد کردم و از اتاقش زدم بیرون.؛ قلبم داشت محکم می زد و اصلا کنترل; اون
 حسی که داغم کرده بود، دست من نبود;
 رفتم در زدم و خواستم برم داخل که مرتضوی گفت:

-چقدر دیر خانوم سرخوش... بیرون وایسید تا آقای فتوحی تکلیفتونو; روشن کنه.
 خواستم بگم فتوحی خودش کار منو ساخت که دیراومدم مرتیکه...

حواس همه بچه ها به من بود که فتوحی خودش اومد بیرون و با دیدن من پر اخم گفت:
 -چرا اینجا وایسادی؟

-مرتضوی زنه کنه نمی ذاره برم تو.

آروم گفتم که خندید و ماگ توی دستش رو تکون دادو یه کم سرکشید.

بعدش اومد جلو و چند تقه به در زد.

-سلم صبح بخیر. سرخوش بیاد سر کلاس... موجهتاخیرش!

مرتضوی سر تکون داد و من وارد کلاس شدم. اما خودش فوراً رفت بیرون و درو بست و مشغول صحبت با فتوحی شد. تیکه و کنایه بچه‌ها شروع شده بود.

– جوووون...؛ فتوحی جوووون بد جور پشتته‌ها... چند نفر گفتن و خندیدن اما من محل ندادم. دوباره یکدیگه برگشت از اون سر کلاس به این سر کلاس کنایه زد و من خیلی ریلکس برگشتم و گفتم:

– جرواجر نکنید خودتونو واسه یه آدمی که دوستدختر داره و به زودی قراره بگیرش... تهش هیچینیست! یکی قهقهه زد و گفت:

– جوووون...؛ دوستشی یا تا تهش رفتی که میدونی چیزی نیست؟ چشم غره ای رفتم و گفتم:

– واسه تو چه فرقی داره؟ مهم اینه که تو زندگیش یکیهست... تو که دوست نداری نقش نفر سومی که همیشه آویزونه رو بازی کنی؟ هوم؟

به نیشخند بهش زدم که فکر کنم تا عقب دونش آتیشگرفت. همون موقع مرتضوی اومد داخل و شروع کرد درس دادن.

الل وکیلی یجوری درس می داد و منو به گفته فتوحی شرکت می داد تو بحث، که اصل فرصت نمی داد

حواسم پرت شه به اون اتفاقی که بینمون؛ افتاده بود.

اما هرازگاهی وقتی یادم میفتاد، دلم کنده می شد و میریخت زمین.

زنگ اول به خانوم درویشی سپرد ازم آزمونگرفت... زنگ دوم استراحت، سوم استراحت، چهارم محس کردم دلم می خواد بینمش.

انگار معتاد شده بودم به توجهش...؛ اما دو زنگ بود که منو نادیده گرفته بود.

رفتم پشت در اتاقش و در زدم که گفت؛:

-بیا داخل.

با دیدن من، سرشو از برگه ها بیرون آورد و عینک؛ مطالعه ش رو گذاشت رو میز.

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

می خواستم بگم آره ازت خبری نبود نگران شدم اما گفتم:

-نمی خواستید آزمون بگیرید ازم؟ دستی به ته ریشش

کشید و گفت:

-امروز یه کاری پیش اومد نتونستم سوالتو آماده کنم. اما بعد از ساعت مدرسه حتما می

گیرم.

لبخندی زد و خواستم برم بیرون که گفت:

-همه چی خوبه؟

پلکامو روی هم گذاشتم و باز یه قدم به عقب برداشتم که حس کردم دنبال پیدا کردن

یه حرفه واسه گفتن.

-گوشیت چی شد؟ تونستی ز سرهمش کنی؟

انگار با سوالش، خودشم یه جوری شد. بلند شد و باخمی که یهو اومد تو صورتش

تهدیدوار گفت:

-به قرآن قسم ببینم؛ باز پسر بازی کردی دهننتو سرویسمی کنما؛ از فکرش بیا بیرون

کل!

نمی دونم منظورش از سرویس چی بود؟ اما همین الانشم داشت سرویسم می کرد از بس گیر می داد.

دیگه چی می خواست واقعا؟

-چرا همچین فکری درمورد من می کنید؟ پوزخندی زد و گفت:

-چون دیدم ازت... ز از خودم که درنمیارم... ز بعدشم تودختر بلندپروازی هستی و به داشته هات راضینستی... خب این خیلی خوبه واسه پیشرفت آدم... ولیگاهی خطرناکه... بستگی داره اون آدم برای رسیدن به خواسته هاش، چه راهی رو انتخاب می کنه... حرفش توی گوشم زنگ خورد و سر تکون دادم.

راست می گفت اما خب من همیشه دنبال میانبر بودمواسه رسیدن به خواسته هام.

انقدر که نداری کشیده بودیم، واقعا خسته بودیم. یعنیمن خسته بودم واقعا...

حتی روزایی که با اتوبوس مجبور بودم برگردم، اونمبا اون همه خستگی، یه وقتایی شیطون گولم می زد که اتو بزوم.

اما خب می ترسیده که دزدیده بشم... ریسک بودواقعا... بعدشم از کجا معلوم گول می خوردن و منواقعا دم خونه پیاده می کردن.

شاید می بردنم خونه خودشون... اونوقت دیگه نمیدونستم باید چی کار کنم و رسماً
با دستای خودم بهلعنتی می رفتم.

-من هیچ علاقه ای به شهاب ندارم.

میزشو دور زد و با آرامش به سمتم اومد.

-می دونم... اما باید بدونی چیزایی که تو مغز کوچیکته ممکنه خیلی برات
گرون تموم شه...

اخم کردم و پرسیدم:

-چی تو مغز مه که شما می دونی و خودم نمی دونم؟

دستاشو برد تو جیبش و فقط نگام کرد و یه نفس عمیقو محکم کشید.

-فقط تهدید منو جدی بگیر...; همین!

و بعد دوباره پشت میزش برگشت; و عینک مطالعه شرو زد و یه جوری مشغول کار شد

که انگار نه انگار من به هیچی آقام.

از حرصم درو محکم بستم و صدای دادش که میگفت؛

هووووش! رو به جون خریدم و یه لبخند موذی زدم.

جیگرم حال میومد حرصش می دادم. وووی...

با یه لبخند عریض، شاد و سر حال و همچین قبراق، از پله ها رفتم پایین و خودمو رسوندم به حیاط.

همه ش منتظر بودم با اون صدای نکره و جذاب ولعنتیش صدام کنه و بگه:

-سر خووووش!!!; واقعا سر خوشیااا...

ولی خبری ازش نشد و همین باعث شد لبخندم محوبشه و تو خودم فرو برم.

انگار معتاد شده بودم به حرص دادنش.

دوباره اون صحنه لعنتی اومد جلو چشمم و ناخودآگاه سر بالا بردم و دیدم تو دفتر مدیریت; وایساده و دارهنگام می کنه.

قلبم ریخت و اون فوری لوردراپه رو کنار کشید و رفت. رفت؟ چرا؟ اصل چرا داشت

دید می زد منو؟ گه تووووش... ثانیه ای نیست که به ریخت بیریختش فکر نکنم...

دستی محکم خورد رو شونم و دیدم سهیل باهام همگامشد و درحالی که لنگه کفش تو دهنش بود و داشت بالذت می جوید گفت:

-جوووون... یه عقاب همیشه تنهاست... تو دیگهچرا؟؟؟

دستشو زدم کنار و بی حوصله گفتم:

-لبد مثل شما لشخور نیستم.

همونجا وایساد و دلخور نگام کرد اما خب به هیچ جامنبود. حوصله کسیو نداشتم.

-وایسا!!! بینم... چته تو؟ چرا رفتی رو فاز پاچهگیری؟

-حوصله ندارم عوضی ولم کن...

-خب وایسا نام... منظورش نامرد بود! پوکر نگاش کردمکه گفت:

-فردا تست داریم، بیا چارتا سوال ج بده... نیمیری؛ که!

شتتت...؛ اصن حال نداشتم ناموسا... انرژیم صفر بود!

-من حال و حوصله خودمم ندارم امروز. بکش بیرونلطفا...

اینو گفتم و رفتم سمت سرویس بهداشتی. داشت دنبالمیومد که همونجا زدم رو ترمز و پامو محکم کوبوندمزمین:

-لطفا...

دیگه نه چیزی گفت؛ و نه دنبالم اومد. انقدر تودسشویی موندم که صدای زنگ رو شنیدم و یه چنددقیقه صبر کردم که همه برن بال.

سلنه سلنه داشتم برمی گشتم که صدایی از پشت سرمیخکوبم کرد:

-چته؟ دیگه سرخوش نیستی!

برگشتم و دیدم پشت سرم دست به جیب وایساده وداره با صلبت نگام می کنه.

-خوبم.

صدام ضعیف شده بود و قلبم ضربان گرفته بود و دلمنی خواست به روی خودم بیارم که

چقدر امروزدرگیرش شده بودم... لعنتی

دوباره غمگین و افسرده برگشتم و از پله ها رفتم بالکه اونم باهم همقدم شد و گفت:

-فردا آزمون داری!

همونجا وایسادم و نگاش کردم با گوشه چشمم:

-خب؟

شونه ای بالاانداخت و گفت:

-باید خودتو آماده کنی...; مهمه برام که بین شعبه هایپسرونه هم اول بشی... می دونی که هماهنگه!

بی حوصله دوباره پله ها رو رفتم بال. افتاده بودم رودور یکدندگی و لجبازی... دلم نمی خواست با کسیحرف بزnm زیاد.

انگار فتوحی هم متوجه شده بود که دیگه به پر و پامنیچید اما قبل از اینکه سر خرو کج کنم و برم تو کلاس گفت;

-بعد از زنگ بمون... جایی نرو!

و با سرعت به سمت اتاقش رفت و وقتی دید دارمگاش می کنم دستگیره رو با

ابروهایی بالارفتتکون داد و گفت:

- خسارتشو ازت می گیرم...; شلش کردی!

بی جون خندیدم و با تاسف وارد کلاس شدم.

یکی از بچه ها به تمسخر گفت:

- سوگولی وارد می شود...

و همه زدن زیر خنده. اما من نشستم و اولین کتابی که دستم میومد; و برداشتم و پرت

کردن درست تو فرقسرش!

شنتت...; پیشونیشو چسبید و دیدم خون از سر و صورتش داشت می ریخت رو

دستش... پشمام!!!

اصل به روی خودم نیاوردم که تا چه اندازه داشتم خودمو قهوه ای می کردم از

ترس.

اخم کردم و هرچی بچه های دیگه هین و هون کردن، من اصل به روی خودم نیاوردم. دو

تا از چای شیرینهای زمانه بدو بدو رفتن تو اتاق فتوحی...

صداشون داشت میومد که تند تند می گفتن:

- سرخوش کتابو; زد تو فرق سرش... جمال پوربدبخت خون از سر و روش
داره می ریزه... همه بچه ها جمع شده بودن دور جمال پور و منسرمو محکم
گرفته بودم بین دستام.

فتوحی با قدمای محکم اومد تو کلاس و بی توجه بهحال خراب من داد زد:

- سرخوش... بدو دفتر من...

بعدشم رو به یکی از بچه ها دستور داد:

- برو به مدیریت خبر بده و بگو که زنگ بزنا مبولانس...

دلم داشت عین سیر و سرکه می جوشید و با تعجب و بهت به فتوحی بیشعور; نگاه می
کردم.

توقع داشتم خودش یه جوری قضیه رو فیصله بده اماهیچیشم نبود که من داشتم پس
می افتادم از ترس...

یه نگاه وحشتناک بهم انداخت و رفت سمت جمال پور خراب...

داشتم از حرص و حسادت می ترکیدم. دستامو مشتکردم و با حال بدی رفتم تو
دفترش و روی اونصندلی تکی نشستم.

هیچ دوست نداشتم پشتمو; خالی کنه اما کرد... شایدمنمی دونست بچه ها چقدر بابت;

توجه ویژه; ش به من، اذیتم می کنن...; هووووف...

اون زنگمون غوغا بود تا اینکه بلاخره آمبولانساومد و جمال پور دهن گشاد رو برد و چند تا از مسئولی مدرسه هم باهاش رفتن گویا...؛ حتی فتوحی!

این اخبار رو از سهیل داشتم که یه پاش بیرون؛ بود و یه پاش لای در دفتر فتوحی... جرات نداشت بیاد تو بدبخت...

وقتی هم داشت اخبار رو مخابره می کرد، تخمچشمش به سمت راهرو بود که ببینه که فتوحی میاد یا نه؟ دهنشم سمت من بود تا اخبار رو بگه...

هعی...؛ بماند که چقدر استرس کشیدم تا بلاخره بچهها به دستور ناظم سر کلاس جمع شدن و معلم فوریرفت بالاسرشون که دیگه غلط اضافه نکنه کسی... جرات نداشتم برم سر کلاس... از فتوحی هم خبر نبود و داشتم دیوونه می شدم...

حتی یواشکی رفتم بیرون و وقتی دیدم در کلاس بستهس، رفتم از راه پله ها آویزون شدم تا ببینم؛ فتوحی رومی بینم؛ یا نه؟

دیدمش بلاخره که داشت بدو بدو پله ها رو میومد بالا.

مثل کسی که جن دیده، خودمو با وحشت به اتاقش رسوندم و درو بستم... بعدشم رو همون صندلی نشستمو پامو از زور استرس تکون دادم...

در به ضرب باز شد و فتوحی با عصبانیت اومد داخل... بی حرف، بدون اینکه

کوچکترین نگاهی بهستمم بندازه، پشت میزش نشست و من قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

-خودش...

تا اومدم حرف بزمن، دستشو گرفت بالا و گفت: -خفه شو سرخوش.

لال شدم.... به معنای واقعی کلمه لال شدم و صدایشکستن قلبمو شنیدم.

اصلا انتظارچنین برخوردی نداشتم.

یعنی فکر می کردم پشتم در میاد... حامی میشه... نمیدونم... یه همچین چیزی... ولی با

گفتن خفه شو، عینکش رو زد و خیلی تند مشغول یه کاری شد...

نمی دونم چی کار می کرد اما من واقعا دلم میخواست برم مشت بکوبم تو فکش و

بگم بسه... مناینجام میمون... یه کم بهم توجه کن...

اما دیدم قصد نداره توجه کنه... واسه همینم بلند شدمکه بدون اینکه سربال بگیره

دستور داد:

-بشین!

آب دهنم رو قورت دادم وقتی دیدم هیچی نمیگه،

گفتم:

-می خوام برم سر کلاس...

همونطور؛ که سرش پایین بود، از بالای عینک؛ مطالعه ش نگام کرد و گفت:

-سر کلاسی که یه ربع ازش مونده و همه به خونت؛ تشنن؟ مثل اینکه متوجه نمی شی...

زدی کله یه نفروتر کوندی!؛ مامان و باباش ازت شکایت کردن...

با وحشت پریدم وسط حرفش:

-شکایت کردن؟

عینکشو انداخت رو میز و گفت:

-بله... من و مدیر داشتیم یک ساعت چونه می زدیمکه راضی شدن شکایتشونو; پس بگیرن... وگرنه الانبجای اینکه جلوی من باشی، باید تو بازپروری میبودی...

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس نگاهش کردم کهنگاهش یه کم نرم شد و گفت:

-چته سرخوش؟ چته؟ چرا افسار پاره کردی؟ چرا وحشی بازی درمیاری؟ هوم؟

یه بغض اندازه توپ؛ هفت سنگ تو گلوم گیر کرد ولبام لرزید. سرمو پایین انداختم و به زحمت گفتم:

-فکر می کردم... پشتمی...

با فریاد گفت:

-نبودم؟ چی کار باید می کردم؟

با انگشتم بازی کردم و خجالت زده گفتم:

-سرم داد زدی... گفتمی خفه شم...

از جاش بلند شد و گفت:

-باید می زدم تو گوشت...; مدرسه رو با کجا اشتباهگرفتی تو؟ با رینگ بوکس؟ هوم؟

همه بچه ها ازدستت شاکی ان... هرروز یه نفر میاد زیر گوش منمی خونه که سرخوش

اله و بله...

پوزخند دردناکی زدم و زیر لب گفتم:

-حسودای بدبخت...

ابروهاشو بالاداد و سرشو به معنای تایید تکون داد:

-هووووم... آفرین... حسود... آدما نسبت; به کسی حسودی شن که موقعیت بهتری از خودشون داره... پس تونباید با این اخلاق گندت این شرایطو براشون فراهمکنی که بتونن; بیشتر; گه بخورن پشتت و برینن بهاعصابت...; تو رسما زدی کله یارو رو به فنا دادی...

می فهمی؟

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

-زر مفت زد... اعصابمو; ریخت بهم...

میزشو دور زد و درست مقابلم ایستاد. دست به سینهبود و یه پاش رو روی پای دیگه ش انداخته بود.

اووووف... استایلشو... پسندیدم!

-چی می گن بهت؟ چی گفته که اون کار قبیح روانجام دادی؟

دندون روی هم ساییدم و گفتم:

-از چغولی بدم میاد.

یه کم خم شد و خیره توی چشمام گفت:

-این مشکلو یه بار برای همیشه باید حل کنیم

سرخوش. نمی تونم هرروز این ادا بازیای لوسدخترونه رو تحمل کنم.

یه جوری با چندش گفت که خندم گرفت و گفتم:

-خب... خب اونا نسبت به اینکه شما خیلی به من توجهداری حسادت می کنن و هر بار که من می رم سر کلاس، بهم تیکه می ندازن... حتی بهم تهمت زدن کهها شما ارتباط دارم... یا مثل بهم می گن سوگولی...

پوزخند زدم و گفتم:

-انگار اینجا حرمسراست...

وقتی دیدم صدایی ازش نییاد، نگاهش کردم و دیدمدهنشو با دست پوشونده و شونه هاش داره می لرزه از خنده...

-خنده داره؟

اینو با اخم گفتم که دستشو از صورتش برداشت و گفت:

-واقعا بچه اید...

حرصی شدم و با کنایه گفتم:

-لبد شما هم یه بچه بازی!

به قهقهه افتاد و بی خیال گفت:

-شاید...

بعدشم پشت میزش برگشت و گفت:

-بین; سرخوش... این اولین بار نیست که همچینا اتفاقی میفته، آخرین بار هم نخواهد بود... چه بخوای، چه نخوای، تو به فرق اساسی با بقیه بچه های کلاسداری... و تو نمی دونی که سر همین حسادت ها ورقابت ها، چه بلهایی که سر هم نمیارن...

اینو از من پرس که از وقتی دانشجو بودم تو این کار بودم تا الان... حتی شده که بهترین دوستا سر همین رقابتا، از هم دزدی کردن و جزوه و کتاب همدیگهرو گم و گور کردن... شده که به سوالی همدیگه اشتباه جواب دادن و از هیچ کاری دریغ نکردن که طرفشونو بکوبن زمین...

حتی مورد داشتیم که رفیقشو معتاد کرده بود...

می دونی می خوام چی بگم؟ بعضی وقتا حسادت از آدما به حیوون رذل می سازه که هر کاری ازشونبرمیاد... نمی خوام واسه تو اتفاقی بیفته... من روی تو حساب ویژه باز کردم... پس دست و پات رو جمع کنو با هیچکس هیچ حاشیه ای نساز...

جمله آخرش رو تهدیدوار گفت و من با حرص و عصبی گفتم:

-بشینم; که بقیه برینن پس کله ی من؟ لباسو محکم روی هم فشار داد و گفت:

-ادب رو تو رو خدا!!!...; نخیر نگفتم توالت باش... از حق خودت دفاع کن اما نیچ به کسی... اصل به مدتاز زبون لل شو و از گوش کر...; ولشون کن... گورباباهاشون... مهم تویی...; مهم آیندته... حال بر فرضکه یکی به زری زد و تو هم جوابشو دادی... کاپقهرمانی می دن بهت؟ نگاش کردم که جدی گفت:

-هنوزم جواب ندادن به آدما، یکی از خراب و سوزترین زروش های ممکنه! ندیده بگیرشون...؛ طوری ریده میشه بهشون که با هیچ آبی پاک نمی شه...

خندیدم و اونم تکیه به صندلی چرخ دارش گفت:

-جدی می گم... امتحان کن...

-من خوشم نیامد فکر کنن للم...

-نه کسی اینطوری؛ فکر نمی کنه... اینجوری بهشون ثابت کردی اونقدر ارزش ندارن که

حتی برای جواب دادن بهشون انرژی بذاری... کل یه مدت دایورتشون؛ کن به چیت...

چشمکی زد و گفت:

-حله؟ خندیدم و گفتم:-

حله!

یک هفته از اون روز کذایی گذشته بود. بماند که چقدر جمال پور و اکیپش برام قیافه گرفتن و منم مجبور شدم ریخت تک تکشون رو تحمل کنم و یهپوز خند مسخرش و بی

خیال تحویلشون بدم که یعنی چیزی نیست!

امروز صبح جواب تستی که هفته پیش داده بودیم آمده بود و هیچکس... هیچکس

جرات نداشت حتی نزدیک در اتاق فتوحی بشه...

دیگه کم کم داشت اشکم درمیومد چون هر آن میترسیدم منفجر شه و هر کدوم از

تیکه هاش یجوریه فنام بده... چرا؟

چون نفر سوم شده بودم و دو تا از پسرای شعبه‌پسرونه قبل از من بودن و این یعنی فاجعه
واسه فتوحی که توقع داشت من یک کنکور شم!

دلم می خواست زار بز نم...; شنیده بودم یک تست شهر و جابه جا می کنه... نمی دونستم
قراره جا به جا، منو "بکنه"!

پوووووف... انقدر از صبح حالتای مختلفشو تصور کرده بودم که حس می کردم مغزم کرم
گذاشته دیگه...

از بدی روزگار، این زنگ با خودش کلاس داشتیم و هنوز نیومده؛ بود سر کلاس.

و هیچکس حتی نطق هم نمی کشید با اینکه کسیبالاسرمون نبود که تذکر بده.

یعنی در این حد خطری بود اوضاع.

صادقی از گوشه کلاس، آرام، طوری که فقط بچه هامی شنیدن گفت:

-اینطوری؛ که نمی شه بچه ها... یکی باید بره صداشکنه.

-کی جرات داره پاشو بذاره تو خط مقدم؟ بله... این صدای من بود که داشت از

فرسنگ هافاصله به گوش می رسید انگار... و من واقعا...

واقعا... واقعا ترسیده بودم!

یکی از بچه ها بلند شد و تا وسط کلاس رفت و گفت:

-خب اگه موافقید من برم به...

ولی یهو به طرز وحشیانه ای فتوحی با قدمای محکمو تند اومد تو کلاس و هممون درجا

بلند شدیم بهاحترامش و اون درو کوبید... محکم کوبید!

و من سیلی از پشم رو روی زمین می دیدم که ریخته‌ه همه خفه خون گرفتن.
اون دختری که وسط وایساده بود که فکر میکنم تاسالیان سال اپلیسیون احتیاج
نداشت...; کشون کشونخودشو کشید سمت صندلیش و نشست.
و اما فتوحی... همون اول صندلی رو کشید عقب و یهجوری نشست که گفتم الان کلاس و
آدماش همه باهمفرو می پاشیم.

برگه سوالی آزمون رو گذاشت رو میز و باصلبت، طوری که جیشم گرفته
بود گفت:

-خب... قراره امروز سرخوش براتون تحلیل آزمونکنه...

و بعد نگاهش چرخید روی من ثابت موند. ابروهاشویه طوری که معلوم بود داره آتیش
می گیره; انداختبال و با یه لبخند زیادی مصنوعی گوشه لبش کهمغروترز و وحشی
ترش کرده بود، سر تکون داد و سوال رو گرفت سمتم:

-هوم... بدو بیا وقت کمه... درضمن تا وقتی تمامسوال ها رفع اشکال نشه، هیچ احدی
حق نداره پاشو

از این خراب شده بذاره بیرون. کسی هم به خانوادهاطلع نمی ده... باید بیان و ببینن که دانش آموز تنبلو بی عرضشون چرا تنبیه شده و تو مدرسهموندگاره!

قسم می خورم که هیچکس حتی نفس هم نمی کشید.

هولی شت!

منم که داشتم پاهامو بهم فشار می دادم که نریزه فقط.

ولی اون با بی رحمی، یه نگاه معنی دار به پاهام کردو گفت:

-سرخوش! تخته...

یه نفس عمیق کشیدم اما نفس عمیق نمیومد بدبختی...

انگار تنگی نفس گرفته بودم... واسه همینم؛ خیلی زودبه سرفه افتادم و سینه م داغ شد.

انگشت اشارمو بردم بالاو گفتم:

-ب...؛ ببخشید...

تا خواستم چیزی بگم، بلند و قاطع گفت:

-نه...

لعنتی...؛ انقدر شدید شده بود که کل هیکلم عرق کردهبود. از خودم متنفر؛ بودم بابت

این موضوع؛ و نمیتونستم تو اون لحظه هیچ غلطی بکنم.

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم چیزی بگم کهگفت:

-باید قبل فکرشو می کردی... الان فقط میای پای تختهو کاری که گفتمو; می کنی.

چقدر آشناااااا بود...; چقدر داشت تحقیرم می کرد...

حتی نمی تونستم تکون بخورم و اون همونطورسنگدلنه داشت بر گه های

مقابلشو بالاو پایین میکرد و منتظر; من بود.

-من... باید...

-هیچ بایدی وجود نداره!

طوری داد زد که یه کم خلس شدم و چشمام پر ازاشک شد. دلم نمی خواست اون

اتفاق بیفته...

یه کم خودمو نیشگون گرفتم و اشکم چکید... و اون...

اون مردی که با قساوت نشسته بود و نگاهش به منبود، تنها کسی بود که اشک منو

دید!

و وقتی نگاهش پایین اومد و اووووف... لرزش پاهامودید، لبشو به دندون کشید و گفت:

-زود برگرد.

نمی دونم چطور خودمو به دسشویی پایین رسوندم.

چون دلم نمی خواست از دفتر کارش استفاده کنم.

چون دلم یه عالمه ازش گرفته بود و حتی دوستداشتم همون موقع همه پلی پشت سرمو خراب کنم واز اون مدرسه لعنتی فرار کنم.

اما کجا می رفتم وقتی حتی آدرس خونمون رو داشتمو مدام منوز چک می کرد با نن جون و نیما؟ دوباره برگشتم سر کلاس و بدون اینکه کوچکتربینتذکری بده، مستقیم رفتم سمت میزش و دفترچهسوالی تخصصی رو گرفتم.

از تست اول شروع کردم و همینطور غرق بودم که باتموم شدن یکی از سوال، یهو یه دونه کوبوند؛ رو میزو داد زد:

-پس چرا توی آزمون گزینه سه رو زدی؟ دستم همونطور رو هوا موند و خشک شدم. گزینهسه؟ چرا؟

برگشتم نگاهش کردم... لعنتی... درست لحظه ای کهتصور می کردم قیافش از این وحشتناکتر نمی تونهبشه، طوری از جاش بلند شد و سمتم اومد که صدبارگفتم: گه خوردم... وحشتناک ترم میشه...

بی اختیار گچو انداختم و یه قدم عقب رفتم که با چشمغره ای، یه گچ دیگه رو برداشت و شروع به نوشتنکرد و وقتی تموم شد، رو قسمتی از نوشته هاش، یهخط عصبی و تند کشید و گفت:

- نکته اینجاست سرخوش... این یعنی بی حواسی...

یعنی احمق بودن... یعنی؛ کند ذهن بودن... این گزینهداره می گه: آره من یه کودن بی

شعورم که معلومنیست سر جلسه امتحان به چه چیزی فکر می کنم!!!!

دست و پاهام خشک و بی حس شده بودن و حتی نمیتونستم جواب تحقیراشو؛ بدم.

درواقع جای جواب دادن نداشت. فقط آرزو می کردمیه چوب جادو داشته باشم که خفه

ش کنم...؛ همین!

دوباره اون چشم غره وحشتناک رو رفت و رفتنشست رو صندلی... باورم نمی شد که

هنوز رویپاهام مونده بودم و داشتم به دستور فتوحی که میگفت: "سوال بعدی"، سوال

بعدی رو حل می کردم. دور جواب آخر خط کشیدم که گفت:

- پس چرا تو جلسه امتحان نزدی اینو؟ چه معجزه ایاتفاق افتاد که از خری که سر جلسه

بودی، تبدیل شدیه گاوی که اینجا هستی؟

ناباور نگاهش می کردم... دل شکسته... حس میکردم هیچ امیدی به زندگی

نیست...

اون منو با تمام وجود شکست... اونم جلوی سی نفردیگه که هرکدوم یجوری منو؛ نگاه

می کردن...

یکی با دلسوزی، یکی با بدجنسی، یکی بی تفاوت...؛ فقط من بودم که داشتم له می شدم

اونجا...

- سوال بعدی!

و من مثل یه ربات، نوشتم و سعی کردم فکر نکنم به
اون همه تحقیر... حالشو می گرفتم... بلاخ ززه ی ززه روزمی رسید که التماس می
کرد و من با فخر بهش نگاه می کردم...
اگه الان جلوی این دانش آموزا نبود، می زدم تودهنش و می گفتم: حق نداری توهین
و تحقیر کنی...

نمی دونم شایدم انقدر ضعیف بودم که نمی کردم...
سوالی بعدی رو نوشتم و رسیدم به جایی که باپوزخندش خشک شدم.
معلوم نبود دوباره می خواد دهنشو باز کنه و چیبگه!
-من نمی دونم سر جلسه امتحان دقیقا چه غلطی میکردی که حتی یه سوال بی جوابم
اینجا نمی ذاری، اونوقت سر جلسه به من ریڈمان تحویل داده... اسهالبودی؟ آره؟

یجوری جدی پرسید که حتی بچه ها هم جرات خندیدنداشتن.

من فقط زیادی تحت فشار بودم... همین!
نگاه خیره ش باعث شد بفهمم که اون جمله رو بلند گفته بودم. لعنتی...

-همین؟

با تمسخر اما عصبانیت؛ پرسید و من سر تکون دادم که دوباره بلندتر فریاد کشید:

-همین؟ سر جلسه کنکور تم می خوای بری برینی و بیای بگی همین؟ آره؟

آب دهنم رو قورت دادم و گچ رو انداختم پای تخته.

بیست دقیقه از پایان مدرسه گذشته بود و هیچکس نیومده؛ بود سراغی از مون بگیره؛

بینه مردیم یا زنده؟ شایدم فتوحی هماهنگ کرده بود که نیان... در هر صورت دستامو

پاک کردم و با اخم گفتم:

-نمی تونم؛ خودمو بکشم واسش.

از جاش بلند شد و با همون خشمی که اصل نمیخواست فروکش کنه و یه ملتو

راحت کنه، گفت؛:

-اتفاقا باید بکشی... باید بفهمی که رقابت به این سادگینیست... کصشعر تحویل من نده

سرخوش... الان

شدی نفر سوم... می دونی تو کنکور واقعی میشی سه هزار؟ می دونی این یعنی اوج

بدبختی؟

بی اختیار گچ رو برداشتم و پرت کردم سمتش و هیستیریک از اون همه تحقیر

داد زدم:

-ریدم تو عدد و رقمی که بخواد بدبختی و خوشبختیمنو تعیین کنه... نمی خوام درس بخونم... نمی خوامکنکور بدم... و به تو هیچ ربطی نداره جناب محرابفتوحی اصل! از قصد اسم فامیلشو کامل گفتم؛ و بعدشم سمت وسایلمامدم، همه رو با یه حرکت ریختم تو کیفم و از کلاسداغونش زدم بیرون...

من تصمیمو گرفته بودم... که تو هرچی رتبه و کنکوره... نمی خوام درس بخونم!

سرمو انداختم پایین و تند و بی وقفه پله ها رو اومدمپایین. وسطاش بودم که رضانی از بالای پله ها دادزد گفت:

-سرخوش؟ سرخوش؟ آقای فتوحی می گه همین الانبرگرد.

اما من انگشت لعنتیمو؛ همونطور؛ بالانگه داشتم و تاوقتی به اولین پله نرسیده؛ بودم، غلفش نکردم.

حتی بی ادب غلیظی که رضانی گفت رو هم شنیدم.

نه باباهاشون تو حیاط ایستاده بودن، سرویسا همبودن. اما من بی توجه به همه شون از در مدرسہخارج شدم و بدون اینکه حتی سر بالا بگیرم، به سمتایستگاه اتوبوس رفتم.

داشتم تصمیم می گرفتم برم خونه یا نه، که صداینسیم نسیم گفتن یکی باعث شد همونجا وایسم وبرگردم ببینم؛ کیه؟

شهاب بود که داشت عین سگ پا کوتاه؛ می دوید دنبالم. پوووف...;

-نسیم؟

با یه حالت حرصی لبامو رو هم کیپ؛ کردم و غریدم:

-هووووم؟

یه جوری دستامو روی هوا تکون دادم که هرکی اوناطراف بود زد زیر خنده. اما من

عصبی بودم...

زیاد

-کجایی تو دختر؟ می دونی چقدر زنگ زدم بهت؟ فوری گوشیمو؛ از جیبم درآوردم
و به جای خالیباطریش اشاره کردم.

جلوتر اومد و با اخمایی تو هم رفته پرسید:

-سلم کردم! زبونتو موش خورده؟ چشمامو تو کاسه

چرخوندم و گفتم:

-یه سگ هار خورده.

با دقت و وسواس توی چشم نگاه کردم و پرسید:

-چی شده؟ کی جوجوی منو؛ عصبی کرده؟

با چندش نگاهش کردم و گفتم:

-من جوجوی تو نیستم، هزار بار...

با دیدن اتوبوس فوری رو پاشنه پا چرخیدم و خواستم برم که بازمو گرفت و به زحمت نگه‌م داشت.

-کجا کجا؟ هر جا بخوای بری من می‌رسونم.

از اونجایی که از خدام بود آویزون یکی بشم، شلکردم و کمی هم به سمتش کشیده شدم.

-جدی می‌گی؟

دستاشو رو هوا تکون داد و گفت؛

-معلومه دختر... من بخاطر تو اومدم اینجا.

لبخند عریضی زدم بدون اینکه دندونام معلوم باشه.

بعدشم دنبالش راه افتادم و رفتیم سمت ماشینش.

-گوشیت چی شده؟ از دست افتاده؟

سرمو به شیشه ماشین چسبوندم. چقدر احساس‌خستگی داشتم!

-یه میمون درختی بدعق پرتش کرد، باطریش خرابشد.

ته دلم از یادآوری فتوحی خالی شد. هرچی هم بهشفحش می دادم خالی نمی شدم.

شهاب با تعجب یه نگاه به من انداخت و دوباره جلوشوپایید.

-می خواستی بری خونه؟

-هووووم...ز اما الان نظرم عوض شد.

با شینطنت نگاش کردم و گفتم:

-دلم همه چی می خواد. هم سینما، هم آب انار تومیدون تجریش... هم... هم...

خندید و دل داد به دل دیوونه م که قید همه چی رو زدهبود.

-هم یه باطری واسه گوشیت...ز هوم؟

خندیدم و گفتم:

-اگه خسیس بازی رو بذاری کنار و یه گوشی بخریهم قبوله!

قهقهه زد و گفت:

-خیلی خب... اونم بمونه به وقتش...

-وقتش کیه؟

دست چپشو انداخت رو فرمون و به سمت متمایل شد.

با لحن هوس آلودی گفت:

-وقتی آهوی گریز پا این اخلاق گهشو کنار بذاره وبخواد بیشتر; به دل من راه بیاد.

ایشی گفتم و لب و لوچمو جمع کردم تا خودشو جمعکنه میمون. از این رمانتیک بازی عقم می گرفتحقیقتا.

خم شد و از داشبورده چیزیه برداشت و داد دستم.

آپید بود...

پوووووف... می دونه من دلضعفه آیفون دارم... هیچپ و راست گوشی و آیفون و آپیدو

اپل واچشو میخواد بکنه تو چشم و چالم...

خدایا این چه طرز تقسیم بندی بنده هات بود آخه؟ یکیمثل من از اول تو حسرت این چیزا، یکی مثل اینخوک پک همه چی زیر دست و پاشه نمی دونهچجوری جمعش کنه حتی...

آپیدو گذاشت تو بغلم و گفت:

-بین؛ کدومشو دوست داری؟

پشممم... عکس گوشی بود و یه عالمه هم مدل آیفونینشون بود. پاهام ضعف کرده بود و با ذوق داشتم بالو پایین می کردم عکسا رو.

-واسه کی می خوای بخری عوضی؟

یه نگاه حیرت زده بهم انداخت و گفت؛

-تو دوستمی!

فوری نگاهش کردم و با خنگی گفتم:

-ولی ما که کات کردیم.

پوف کشید و عصبی گفت:

-تو فقط عصبی بودی هانی... فشار درس و کنکوره... از طرف من هیچی
تموم نشده.

یه لبخند اومد گوشه لبم و روی آیفون ایکس مکس گلدوایسادم و با خجالت اما شیطنت;
گفتم:

-این...

خندید و همون لحظه ازش اسکرین شات گرفت وچشمکی زد:

-تولدتم که نزدیکه!

یجوری دلم ریخت که از دست خودم ناراحت شدم. یعنی انقدر پر از عقده بودم که چشمامو
رو حسنداشته م به شهاب بسته بودم و داشتم از چیزی ذوقمی کردم که خیلی وقت بود
حسرتشو داشتم؟

پس احساسات شهاب چی می شد؟

پوووووف... بی خیال... باید خوشحال باشم از اینکه بلاخره یه تکونی به خودش داد و
دست به جیب شد.

اول رفتیم به جا برام باطری گوشی خرید و بعدش رفتیم سینما و بعدم غذا خوردیم. از اول تا آخر بخاطر گوشی ای که قولشو داده بودلبخند رو لبم بود اما شهاب فکر می کرد بخاطر لحظه‌های خوبی که برام ساخته.

هرچند بعد از مدت ها از روزای سیاه کنکور فاصله‌گرفته بودم و داشتم خوش می گذروندم واقعا، اما خبخوشحالیم بخاطر گوشی بود نه تفریح!

واسه همینم دلم واسه شهاب می سوخت...؛ اما خب چهمی شه کرد؟

دیگه کم کم افتاب داشت غروب میکرد.

خوبیش این بود که نن جون و نیما فکر می کردنمدرسه م. واسه همینم به هیچ جام نبود که ممکنه چقدر دیر بشه.

اما یهو دلشوره گرفتم و وسط لیس زدن به بستنی؛ قیفیشکلتیم، نگاهش کردم و دیدم داره با همه حسش منونگاه می کنه. دلهره گرفتم و گفتم:

-می شه منو برسونی؛ خونه؟

چشمش ناراحت شد اما فوری به خودش مسلط شد و ماشینو روشن کرد.

-آره عزیزم، آره.

شروع کرد رانندگی و بعد از چند لحظه گفت:

-این مشاورت... چیزی هم بارش هست؟ یا...

یه نگاه بهم انداخت و با تردید پرسید:

-یا فقط داره ازت سوء استفاده میکنه؟ با تعجب نگاهش کردم و چشامو گرد کردم:

-سوء استفاده؟ چه سوء استفاده ای؟

کلافه دستی بین موهایش کشید و گفت؛:

-نمی دونم نسیم. اصل حس خوبی به این آدم ندارم.

حس میکنم از من گرفته تو رو...

پوزخند زدم:

-منو؛ از خودمم گرفته... چی میگی؟

به بیرون چشم دوختم و ناخودآگاه از یاداوریش اشکریختم. با اینکه اخلاقش افتضاح بود، با اینکه امروز سر تا پامو جلوی همه رنگی کرد، اما نمیدونم چرا حسم بهش کم نمی شد.

با خودم عهد کرده بودم به التماس بندازمش و اینکارو هم می کردم. البته اگه باز می دیدمش... چون قصد نداشتم دیگه برم مدرسه!

شهاب گفت:

-بخشید، نمی دونستم ناراحت می کنم.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

-مهم نیست... دیگه هیچی مهم نیست... من از فردا قصد ندارم برم مدرسه.

-چی؟

طوری داد زد که چسبیدم به شیشه.

-چته؟ پرده گوشمو زدی عوضی

-تو بی خود میکنی به خاطر یه شارلتان عوضینمیخوای بری مدرسه.

با بدبینی؛ نگاهش کردم و گفتم:

-تو از کجا می دونی من بخاطر اون نمیخوام برم مدرسه؟ داد زد:

-این چیزا اصل مهم نیست...؛ مهم اینه که تو وسط حرفش گفتم:

-تو چی؟ تو از کجا فهمیدی؟ بهم بگو که سهیل بهتگفته. هوم؟ اون امار منو میده.

ماشینو به گوشه نگه داشت و گفت:

-بین؛ نسیم، گوش کن!

-نه... تو گوش کن! قرار نیست؛ با من رل زدی، اطلاعاتمو از رفیقم بگیری. میفهمی؟ قرار نیست؛ باونم در ارتباط باشی. اگه با منی، از خودم پپرس، باخودم حرف بزن، با من...

دستاشو تسیلم وار گرفت بالاو گفت:

-گوش کن نسیم. من که راه ارتباطی نداشتم باهات.

اگه بهم نمیگفت، من نمی تونستم خودمو بهت؛ برسونم.

من فقط بخاطر تو از وسط کار ول کردم اوادم کهحالتو خوب کنم.

دندونامو روی هم فشار دادم:

-دفعه آخر باشه شهاب... من از این کار متنفرم!!!

-خیلی خب... باشه، باشه آروم...

-حق با توئه سوئیتی...؛ خیلی خب... آروم...

کمی اشک ریختم و بعدم خسته و کسل گفتم:

-منو؛ برسون خونه!

اونم بی حرف، منو؛ تا سر کوچمون رسوند و منمفوری پیاده شدم و رفتم.

تا نیما رو دم در دیدم، قلبم ریخت.

قدمامو تند کردم و به محض اینکه رسیدم گفتم:

-کجا بودی؟

شونه ای بالاانداختم و سعی کردم خونسرد باشم:

-مدرسه.

بعدشم کنارش زدم و با سرعت سمت خونه رفتم کهداد زد:

-مثل سگ دروغ میگی.

در حال رو باز کرده بودم و داشتم کفشامو درمیآوردم.

تا خواستم هضم کنم چی میگه، نگاهم قفل یه جفتچشم وحشی شد که برام کمین

کرده بود!

خدای من...

دلم می خواست دستامو بذارم رو گوشم و جیغ بزنم و بگم تو زندگی من دخالت نکن.

اما عین کسی که برق گرفتش و خشک شده، زل زدمتو چشماش و اون یه قدم اومد جلو و به ساعتش نگاهکرد.

چشماش کاسه خون بود و ترس بدی می نداخت بهدلم.

نن جونم با حرص و غضب گفت:

-آقای مهندس یه دو ساعتی هست اینجا منتظره... یهاتوبوس گرفتن و اومدن انقدر طول می کشه؟ کوله م رو پایین گذاشتم و آب دهنم رو قورت دادم.

-امروز پیاده برگشتم؛

نیما که تازه اومده بود داخل، همراه با نن جونم داد زد: چی؟

فتوحی فقط نگاه می کرد که نیما گفت:

-تو سر خر بزنی، انقدر راهو پیاده نیما. بعد تو...

تویی که با اتوبوسم کلی ناله و نفرین؛ می کنی تابرسی، پیاده اومدی؟ هه... یه چیزی بگو باورمونشه!

انگار از فتوحی خجالت می کشید سقفو بیاره پایین.

چون مشخص بود داشت می ریخت تو خودش و للمونی گرفته بود.

نن جونم با تاسف سر پایین انداخت و رفت سمتآشپزخونه. عجیب بود که فتوحی حتی چشم ازم برنمی داشت. من سنگینی نگاهشو می فهمیدم.

نیما خواست با عصبانیت؛ چیزی بگه که فتوحی گفت:

- آقا نیما اگه اجازه بدی من چند دقیقه با نسیم صحبتکنم درهمون موردی که باهات حرف زدم.

نیما با اینکه سختش بود اما کشید کنار و با سری کهپایین افتاده بود، به اتاق من اشاره کرد.

یا حضرت پشم... می خواست من و با این دیو دو سر تنها بذاره؟ اونم تو اتاق خودم؟ آب دهنم رو محکم قورت دادم و با صدایی کهلرززش دست خودم نبود گفتم:

- من... من حرفامو زدم با شما... تصمیممو؛ هم گرفتم.

نن جونم از تو آشپزخونه داد زد:

- آخه آدم واسه یه نمره؛ بد گرفتن که درسو نمیداره کنارننه... برو... برو بیین؛ آقای مهندس چی می گه.

اووووف... لبد گفته بود نمره بد گرفتم... ای خدا...

هرچی هم می گفتم می شد تف سربال... با حرص قدمبرداشتم و رفتم سمت اتاقم اما بی توجه به فتوحی، درو محکم کوییدم اما وقتی صدایی نیومد، برگشتم و دیدم گرفته درو...

تففف...; انقدر اعصابم داغون بود که حد نداشت.

-خوش گذشت؟

برگشتم و دیدم اخماش بدجور تو همه... منم مقابله بهمثل کردم و عین خودش اخمامو کشیدم تو هم.

-به شما ربطی داره؟ پوزخندی زد و جلو

اومد.-می دونی که قرار گذاشتن با دوستت،

اونمجلوی مدرسه، چه عواقبی داره؟

فهمیده بود؟ یا خود خدا... خدایا خودت ظهور کن...

به سختی ظاهری بی تفاوت؛ به خودم گرفتم و شونههای بالانداختم.

-اول که دوست کجا بود؟ دوما چه اهمیتی دارهوقتی دیگه نمی خوام پیام

مدرسه؟

پوزخندی عصبی زد و یه قدم دیگه اومد جلو. منمسر تقق...; نمی خواستم ترسمو نشون

بدم. واسه همینمونجا وایسام و زل زدم به چشمای دربه درش...

خم شد و تو گوشم تهدیدوار گفت:

-بابای مدرسه دیده. حتی ازت فیلم هم داره...

سرمو بردم عقب و با چشمایی تنگ شده نگاهش کردم.

-چه حقی داشته فیلم بگیره؟ اصل نه به اون، نه بهشما ربطی نداره که بخواید مفتش

این باشید کی میاد دنبالم کی نیاد.

پوزخندش اینبار؛ وحشتناک تر از همیشه بود. مچگیرانه لب زد:

-پس اون کره خر اومده بود دنبالت؟

هولی شت! یه دستی زد، منم سادهمههه، دو دستیتحویلش دادم.

پوفی کشیدم و گفتم:

-اصل ربطی به تو نداره. تا الان وظیفتم بود از منرتبه یک بسازی، اما تهش تونستی؛ یه

مجسمه خنکبسازی، اونم جلوی سی تا دانش آموز دیگه. از الانبه بعدم این مجسمه

خنک نمی خواد دیگه درس بخونه...

تماااااا...

گوشیم زنگ خورد و تا به خودم بجنبم، دست برد توجیبم و درش آورد. با چشمای

گرد می خواستم از

چنگش بکشم بیرون که با دیدن شماره شهاب، عصبیو با چشمای خونبار گفت:
-چقدرم زود دلش تنگ؛ شد! سرویس باطری ای کهبرات خریدو ازت گرفت؟

با اینکه حرفش واقعیت داشت و شهاب واقعا همچین آدمی بود، اما برام گرون تموم شد
و با حرص گفتم: -نخیرم...؛ می خواد برام آیفون بخره...
با گوشیم زد تو پیشونیم و مسخره م کرد:

-احمقق...؛ فکر کردی عاشق چشم و ابروته؟ هوم؟ همه پسرا همینن...؛ ازت سوء
استفاده می کنه و عینیه دستمال می ندازت دور.

پیشونیمو؛ مالیدم و با بغض گفتم:

-به تو ربطی نداره... بده گوشیمو...

با لجبازی، گوشی نازنینمو؛ گذاشت تو جیبش و گفت:

-اول به حرفام گوش میدی.

دست به سینه و طلبکار نگاهش کردم و پاهامو تند تندتکون دادم.

-بفرما

انگشت اشاره شو تهدیدوار گرفت جلو و چشمایدریده شو تنگ; کرد برام.

-اول اینکه بخوای مسخره بازی دربیاری و نیایمدرسه، برات گرون تموم می شه... کاری می کنم کهمرغای آسمون به حالت گریه کنن.

دستمو به حالت فنجون گرفتم جلوش و برای مسخرهکردنش، تکونش دادم و گفتم:

-مثل چیکار می خوای بکنی؟ خم شد و کنار گوشم
گفت:

-چطوره از دوستت شروع کنیم؟ هوم؟

عاصی شده پلک بستم. یعنی; کودن تر از منم وجودداشت تو دنیا که یه دستی بخورم
به همین سادگی؟ پوف کشیدم و گفتم:

-تو...; منو... جلوی سی نفر از دشمنام... ضایعکردی... می فهمی؟

با بغض نگاهش می کردم و همه وجودم داشت میلرزید.

-من حتی دیگه نمی خوام جلو چشمشون بیام... چونخجالت می کشم... می فهمی؟

تو چشمم زل زده بود و من عین ابر بهار گریه میکردم.

-آخه پیش اون عوضیایی که منو مسخره می کردن، همش تیکه می نداختن و آزارم می دادن، این رفتار درست بود؟ تو که می دونستی...؛ بهت گفته بودم...

خشدار و بم نجوا کرد:

-تو مال منی... اون دوست عوضیت حق نداره تورو ازم بگیره...؛ فهمیدی؟

اصن حال فهمیدم نداشتم حتی. انگار شیره وجودمو کشیده بود.

-بهش بگو دور و ور مایملک من نیلکه... بهش بگونسیم... بگو مال منی... خب؟

سرمو بی ج زون تک زون دادم . آروم و زمزمه وار ام با ب؛ اهمون خشونت؛ قبلیگفت:

-خوبه... خوبه عزیزم...

دلم فرو ریخت. چه اتفاقی داشت می افتاد؟

-من نمی خواستم... نمی خواستم باهات بد رفتاریکنم... دست خودم نبود...؛ وقتی دیدم

اول نیستی، همجونم اتیش گرفتم. من از تو انتظار داشتم... خیلیزیاد!

تو چشمای گیجم زل زد.

-اینجوری نگام نکن پدرسوخته.

لبمو به دندون گرفتم و یه انفجار از شور و هیجان تودلم اتفاق افتاد اما اخم کردم و گفتم:

-بی ادب... بذارم زمین.

-می خوری زمین.

لبخند بی جونی زدم:

-بذارم رو تخت پس.

-جات خوبه، حرف نزن.

می خواستم چ زیزی بگم ک;ه یه;و در عین در طویل;ه ب;ازشد و دیدم نیما; دارهبا اخم و بدبینی نگاه میکنه.

مشخص بود دنبال بهانه بود بیاد داخل. چون به من ومن افتاد و گفت;:

-میوه; نمی خورید؟

فتوحی خیلی شیک و مسلط برگشت; و گفت;:

-نه خیلی ممنون.; حرفای من تموم; شه با نسیم، رفعزحمت می کنم.

نیما اومد تو و رو به من گفت:

-دردت چیه که مدرسه نمیخوای بری؟ خون به صورتم هجوم آورد. حق نداشت

جلویفتوحی اینجوری باهام حرف بزنه اما دریغ از یه ذرهشعور!

خواستم یه چی بگم که فتوحی فوراً دستشو آورد بالاوبا نگاهش منو دعوت به آرامش کرد.

-عرض کردم من باهات حرف میزنم;.

نیما انگار دیگه نمی تونست خودشو کنترل کنه که یهویه دونه عصبی زد تو پیشونیش و عین دیوونه هایزنجیری داد زد:

-د ا خه چقدر حرف بزنی مرتیکه؟ خجالت بکش... مابه تو اعتماد کردیم گذاشتیم بیای تو خونه...

نن جونم لنگ لنگ اومد و خواست بیینه چی شده کھفتوحی با اخم وحشتناکش گفت:
-بخشید؟ متوجه منظور تون نمی شم!

حال تو نامردیش که بحثی نبود. کم مونده; بود ترتیب; منو بده و الان با چه تسلطی داشت از حیثیتش دفاعی کرد!

نیما از دیدن اخمش از عصبانیتش عقب نشینی; محسوسی کرد و گفت:

-ببین; من خوش ندارم با خواهرم جیک تو جیک باشیانقدر! همین الان بساطتو جمع کن و برو. اینم یا درسمیخونه یا نه، خر که خاک میخوره، دل خودش دردمیگیره; تو چرا حرص و جوش میخوری ا خه نمیفهمم!

بین مرتیکه الاغ چجوری حرف می زد. دلم میخواست جرش بدم!
واقعا بغضم گرفته بود. این چه خانواده ای بود منداشتم اخه؟

حتی نن جونم زبون به دهن گرفته بود و نمی زد توگوش نیمای کصمغز.
فتوحی نگاه بد و وحشتناکی انداخت به نیما و رو بهمن گفت:
-فردا راس ساعت مدرسه باش.

نیما داد زد:

-راس واسه چی؟ نمیفهمم!

فتوحی مقابلش ایستاد و یه نگاه تحقیرآمیز؛ به سرتاپاش کرد.

-طبیعیه که نفهمی.؛

نیما که با این حرف کامل سرخ شد، عقب نشینی؛ کردو با نفس نفس نگاش میکرد اما
می فهمیدم که جراتنداشت چیزی بگه.

فتوحی رو به نن جونم، با اجازه ای گفت و رفت.

رفتنش همانا و هجوم آوردن نیما به من همانا.

دری وری می گفت و حسابی باهم درگیر شده بودیمکه اخرشم به چندتا کبودی روی
تم منجر شد و یهسیلی توی دهنم که لبمو پاره کرد.

انقدر نن جون جیغ زد و گیساشو کشید که بلاخره حیوون خان دست از زدن
برداشت و لششو بردیرون.

نن جونمم درو روی من بست و رفت!

قلبم هزار تیکه شد. کتک و حرف و دعواشو منخورده بودم و نن جونم باز طرف
اون بود.

نمی فهمیدم این عزیز گرامی میمون چرا انقدر ارزشداشت تو خونه ما؟
دلم میخواست; برم یه جایی که هیچکس نباشه. نه ننجونو میخواستم نه پسر
عوضیشو.

تصمیممو گرفتم و با یک عالم بغض و کینه خوابیدم.

صبح ساعت ۷ پاشدم و فوری حاضر شدم. از در خونه زدم بیرون و در کمال ناباوری، ماشینفتوحی رو دقیقا روبه روی خونمون دیدم.

رفتم دیدم بدبخت صندلیشو داده عقب و خوابه خوابه.

چند تقه زدم به در و دیدم عین فنر پاشد و دستشو آوردبال.

فوری ماشینو روشن کرد و خواست حرکت کنه که پشت هم کوبیدم؛ به پنجره و حتی یکم دنبال ماشیندویدم.

کوبید رو ترمز و شیشه رو داد پایین. با چشمایی تنگ؛ شده گفت:

-نسیم تویی؟ فکر کردم پلیسه!

قهقهه زدم و گفتم:

-چرا اینجایی؟

چشمای خسته و خواب آلودشو مالید و گفت:

-پام نکشید برم.

بعدشم زل زد تو چشمام و یهو نگاهش سر خورد رولیم. اخمالود و حیرت زده به زخم

لیم اشاره کرد و گفت:

-این چیه؟

بغض کردم و ماشینشو; دور زدم و نشستم. به سمتچرخید و عصبی گفت:

-پرسیدم اون چیه نسیم؟ من انقدر وحشی شدم که خبرندارم؟

بی جون خندیدم و اشکامو توی دستم گرفتم.

-من فقط یه شرط دارم واسه درس خوندن. اگه بتونیاوکیاش کنی، هستم. یجوری

میخونم که واقعا سرافراز شی.

سرمو روی گردنم کج کردم و گفتم:

-هستی؟

هنوز با دقت و نگرانی داشت نگام میکرد که گفت:

-چی؟

زل زدم تو چشماش و گفتم:

-منو؛ از این خونه دور کن. نمی دونم چجوری، امامنو از این خونه و ادماش دور کن
محراب!

دستشو گذاشت گوشه لبم و با حیرت و عصبی گفت؛

-کتکت؛ زد؟

اشکام چکید و تا خواستم چیزی بگم دیدم داره پیادهمیشه. از بازوش آویزون شدم
و التماس کردم:

-تو رو خدا... همه چیو بدتر نکن محراب... الان وقتاین چیزا نیست...

نشست و با حال خرابی به سمتم برگشت؛ و اخم کرد.

-حق نداشت این کارو بکنه.

دستامو بردم بالاو سعی کردم آرومش کنم. اما صدامبغض بدی داشت.

-من خیلی حالم بده محراب...؛ اگه الان بری باهاش

حرف بزنی، همه چی لعنتید اپ می شه. اما میتونیم یهکار بهتر؛ بکنیم. تو واسه من یه
خوابگاهی چیزی جورکن، یه نامه از طرف مدرسه برام درست کن کهنشون بده یه اردو
مطالعاتیه. منو از این خونه دورکن... لطفا!

دستاشو روی فرمون مشت کرد و دندوناشو بهم فشارداد. کمی فکر کرد و با آرامش
گفت:

-خیلی خب... اونو بسپر به من!

بعد یهو نگاهش سخت شد و مرموز پرسید:

-به دوستت گفتی؟

اخم کردم و با حیرت پرسیدم:

-چیو؟ اینکه برم خونه ش؟

چشماش به آنی گرد شد و رنگ خون گرفت.

-بری خونه ش؟

به تته پته افتادم:

-چیزه... ز نه... اینکه یه جایی برام پیدا کنه رو میگی؟

از بس که ذهنم دنبال در رفتن از خونه بود، اصن خون رسانی به مغزم انجام نمی شد
بینم چیمیگه.

-پس چی؟ شهاب چی؟ باید نمی گفتم؟ یا... یا...

لعنتی...؛ محض رضای خدا گل بگیر دهنتمو نسیم!

-ساکت شو فقط! دیشب واست روزه رضوانخوندم؟

بعدشم دستی رو خوابوند و یجوری گاز داد که عینمگس چسبیدم به صندلی و لنگام
رفت هوا.

-لابد میخوای واسه من اونجا رو بکنی مکان!!!

دوست بازی راه بندازی و درسم به هیچیت؛ باشه...

اره؟ اره احمق؟

دلم میخواست؛ بزمن تو دهنش بگم با من اینجور یحرف نزن، اما انقدر تند می رفت که

نفس کشیدنم داشت یادم می رفت، چه برسه به اینکه اون لحظه دلمچی می خواست!

چرا ساعت صبح نباید حتی یه پلیس باشه که اینمرتیکه وحشی رو بخوابونه؟

دستمو گذاشتم رو دستشو یجوری فشارش دادم که یهوزد رو ترمز!

به جلو پرت شدم اما قبل از اینکه با شیشه یکی بشم، شانمو؛ گرفت و دوباره پرتم کرد

عقب..

شانم نابود شد...

فکر کردم واسه ترس من وایساده اما خب به هیچجاش نبود و واسه دوربین وایساده بود.

-بسه محراب!!!

یهو زد رو ترمز و ماشینو کشوند کنار خیابون. داشتمنفس نفس میزد و همه عضله هام گرفته بود که یهویقمو گرفت و کشید سمت خودش.

با دندونایی که روی هم فشارشون میداد پرسید: -چی گفتی؛ به اون عوضی؟ چشمامو محکم بستم و گفتم:

-هیچی... اصن حرف نزد... به خدا... حرف نزد.

یقمو ول کرد و عصبی پیشونیشو گرفت تو دستش.

-تو چرا نمی فهمی نسیم؟ من روانی میشم اینو می بینم؛ دورت... ازش حرف میزنی؛ امپر می چسبونم؛ دلممیخواد دندوناتو توی دهنهت خورد کنم!

حیرت زده گفتم:

-دندونای من؟!!

تو چشمام براق شد و گفت:

-پس کی؟؟؟! تویی ک بهش اجازه میدی تو حریمت زیادا!

مثل بچه ها بغض کردم و گفتم:

-دندونای خوشگلم!

عصبی خندید و زیر لب گفت:

-من حرص چیه میخورم، این چی؟!

دوباره خودمو لوس کردم و گفتم:

-برام آیفون میخری؟

بلاخره لبخند اومد رو لبش و سرشو با تاسف تکونداد.

-بعد از کنکورت!

با یه گریه مصنوعی، دستامو کوییدم رو پام و گفتم:

-من الان میخوام.

- الان؟ میدونی؛ چقدر گرونه؟

لج کردم و گفتم:

-تو بچه پول داری خب!

پوزخندی زد و سرشو چندبار تکون داد. انگشتتهدیدشو به سمتم گرفت و
تاکیدوار گفت؛:

-اول درس!

از بازوش آویزون شدم و با ذوق و هیجان گفتم:

-آگه بخری، قول میدم، قول شرف، که فقط یکساعت در روز دستم باشه. اصل دست
خودت...؛ بهم قرضش بده!!

خندید و دستشو جلوی دهنش گذاشت و همونطور خیره م موند. انگار داشت تو
فکرش میگفت؛:

-چه بساطی دارم من با این؟!

بعدشم بدون اینکه اره یا نه بگه، دوباره حرکت کرد وده دقیقه بعدش جلوی مدرسه
بودیم.

شت... من اصل روم نمیشد جلو بچه ها برم سر کلاس.

پیاده شد و گفت؛:

-زودتر بیا تا کسی نیومده.

قبل از اینکه درو ببنده، خودمو چسبوندم به صندلی وبا ترس گفتم:

-من نیام!

-چی؟ این همه بدبختی نکشیدم که دوباره ساز نیامبزنی!

سرمو تند بالانداختم و گفتم:

-نمی خوام. من خجالت می کشم.

-خجالت چیه؟

با تعجب و بهت؛ بهش نگاه کردم و خواستم چیزی بگمکه اخم کرد و بازم وحشی شد.

-بدو بیا پایین بینم!

بغض کردم و گفتم:

-من روم نمی شه سر اون کلاسی که رسما ریدی بهمحاضر بشم دیگه.

در سمتشو کویید و ماشینو به سرعت دور زد و سمتمنو باز کرد.

-چرا؟ اونام یه مشت کصخلن عین تو دیگه!

چشمامو گرد کردم و به سمتش برگشتم که دیدم یهلبخند گوشه لبشه و داره بدجنس نگام می کنه.

یه دونه محکم زدم رو بازوش و با حرص گفتم:

-خیلی بدجنسی... منو همین الان ببر از اینجا. اصلمگه من شرط نذاشتم؟ اول عمل کن بهش بعد...

یه آرنجشو تکیه داد به شیشه و با شرارت گفت:

-فقط یه خونه دارم الان، اونم خونه خودمه. اگه خیلیاصرار داری، من اصل دست رد به سینه ت نمیزنم.

جمله آخرشو با تاکید گفت؛ و بعدشم با چشمای دریدهش اشاره کرد به بالتنه م...

لل شدم و همونطور؛ داشتم نگاش می کردم کهنگاهش کش اومد و منم با حرص زیادی

پیاده شدم واونم خوشحال و خندان در ماشینوز بست و قفلش کردم. یعنی قشنگ می

دونست چی بگه که منو از لگنشبکشه بیرون و پیروز میدان بشه. یک بلیی سرتیبارم!!!

همین که برگشتم، سرم رفت تو سینه پهنش و قبل ازاینکه بهش برخورد کنم، رو پنجه

پام بلند شدم وفاصله اسلمی رو حفظ کردم.

هرچند فاصله اسلمی به منظور اینه که اندازه یهگوسفند بینمون فاصله باشه.
 اما ما نهایتا؛ اندازه یه کره بز بینمون؛ فاصله بود. اونمنه اندازه طولش، اندازه عرضش...
 حال که فکر می کنم می بینم؛ بزش خیلی مریض ولاغره که انقدر فاصله ما کمه و
 اون داره تند تند
 نفس می کشه و هرم نفس گرمش روی صورت من
 پخش می شه و دل بی جنبه منم داره تند تند می ریزه. -چته سرخوش؟ هوس کردی به
 فنامون بدی وسط مدرسه؟
 یه قدم عقب رفتم و خجالت زده سرمو پایین انداختم.
 -نه... ینی...
 سرمو بالا گرفتم و خیره تو چشمای جذاب لعنتیشگفتم:
 -می خواستم بگم من امروز نمی خوام برگردم خونمون.
 چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:

-نمی شه که همینطوری بی مقدمه بیرمت. باید یه کم روش کار کنیم... هوم؟
 پوف کلافه ای کشیدم و تا خواستم اعتراض کنم گفت؛:

-یه مدت خودم می برم و میارمت؛ که به موقع بری وییای. تو این مدت سعی می کنم درست کنم همه چیو.

خوبه؟

نچی گفتم و ابرویی بالا انداختم:

-پس منم تو این مدت مدرسه نیام.

کلافه و عاصی شد و فوری دست انداخت و گوشمو که از مقنعه انداخته بودم بیرونو گرفت و بی رحمکشید دنبال خودش.

هرچی عر زدم عور زدم، فایده نداشت.

تند و بی وقفه گفتم:

-محراب...؛ محراب... جون من... کندی گوشمو!

یهو وایساد و با قیافه حق به جانب و پرجذبه ش گفت؛:

-دیگه نشنوما... عین آدم سر کلاسات می ری و میایو هیچیو؛ از قلم نمی ندازی.

الان رقیبات پاشدن دارن تست می زنن و درس میخونن، اونوقت تو وایسادی منو

تهدید می کنی! بهخودت بیا سرخوش...

با عصبانیت؛ گفت و پشتشو کرد و رفت از پله ها بال.

منم عین کفتر جلدش بودم. تند تند پله ها رو پشتسرش رفتم بالا و گفتم:

-باشه حال ترش نکن... مجبورم جای محراب بهت بگم ترشک ها...
یه طوری گردن چرخوند و نگام کرد که فقط لبامو کشیدم تو دهنم تا نخندم.
نگاهش که طولانی شد، لبامو برگردوندم و بامظلومیت؛ نگاهش کردم که نفس
حرصی و کلفشوفوت کرد و پله ها رو بالا رفت.
لامصب انقدر اخم کرده بود که یه خط عمیق بینیشونیش افتاده بود.

در اتاقش و باز کرد و با قدمای محکم رفت تو. منم پشت سرش وارد شدم و ناخداگاه
قوز کردم باز.

استرس گرفته بودم. استرس مواجهه با بچه های دیگه که شاهد همه چی بودن.

اما چاره ای نداشتیم. این بشری که جلوم وایساده بودروم سرمایه گذاری کرده بود و من نبای؛ د انق؛ در عوض؛ یمی شدم که کل پا بذارم رو همه چی.

تازشم داشت برام هرکاری می کرد که تو ارامشباشم. کدوم مشاوره میاد یه خونه مهیا کنه واسه دانشآموزش که از دست خانواده روانیش در امان باشه؟ هوم؟ هوم نسیم خانوم؟

خب معلومه. مشاور ملعون من که حتی فازشو خودشمنمی دونست. روانی دوست داشتنی!

بماند که وقتی زنگ بچه ها خورد، جناب فتوحیاصل، منو؛ با هزار بدبختی، دعوا و تهدید و آخرشمقربون صدقه، راهی صندلیم کرد.

البته از حق نگذیریم، قربون صدقه ش اصل شیبهاآدمیزاد نبود.؛ با یه لحن دلجویانه گفت:

-توله سگ... بدو برو تا کارتو یه سره نکردمهمینجا...

و منم عین یه توله حرف گوش کن، پوکر؛ شدم وراهی کلاسم شدم و چند دقیقه بعدشم بچه ها اومدن.

هر کس می رسید به من یه زری می زد طبیعتا. منمکه به فتوحی قول داده بودم با یه لبخند
گشاد و احمقانهاز کنار همشون رد شم.

و همین کارو هم کردم و خدارو شکر پرم به پر کسینگرفت که پرپر شیم.

سهیل نیومده؛ بود و احساس تنهایی؛ می کردم. اماخب... اینم بخشی از یه روز
پراضطراب تو مدرسهبود.

حس می کردم فتوحی به معلما گفته که فعل بکشنیرون از اون روش...

اما خب بعدش دهن منو با روزخوانی سرویس کرد. احتمال می خواست حساسیت بچه
ها رفع بشه. ولیتاوان حسادت بچه ها و مغز مریضشونم من باید میدادم و جر می
خوردم با روزخوانیایی؛ که فتوحی حتییه ذره هم ساده از کنارش نمی گذشت.

اون روز بعد از مدرسه خودش منو؛ رسوند و سرکوچمون نگه داشت و تا وقتی نرم
تو خونه و بهشپیام ندم که رسیدم هم نرفت.

همین که رسیدم خونه، شهاب زنگ؛ زد. هولی شت!

چطوری باید پیچونمش؟

مغزم داشت می پیچید بهم و درست و غلط رو تشخیص نمی داد.
 یه چیزی می گن اینجور وقتا... ها... گوزپیچ شده بودم!

آخرشم قطع کردم و نوشتم:

-میزنگم خودم.

بدو بدو رفتم اتاقم و به نن جونم یه سلم سرسری کردم. حتی واینسادم جواب چه
 خبر؟ چقدر زوداومدیشو بدم.

همون بهتر بره زیر پرچم پسرش به سینه زدن. انگارمن آدم نیستم!

درو قفل کردم و شماره شهابو گرفتم. فوری جوابداد:

-سلم بر بانوی اول قصر!

پوزخند زدم:

-لبد قصر شهاب الدین چصخل مغ زمعیوبی!;

قهقهه زد و گفت:

-دلم واسه شر و ورات تنگ شده بود. یه سراغگیریا!

-می دونی که اینجا همه علیه منن. دیروز دیر اومدم، دردسر شد. کلی کتک؛ خوردم.

صداش جا خورده و ترسیده توی گوش پیچید:

-چی؟ کتک؟ کی؟ کی جرات کرده دست بلندکنه؟

بازم پوزخند زدم:

-بی خیال. بخت منو تو توالست بستن. یکی ناغافل ریدهروش!

-عجب... عجب... یه گوشمالی باید بدم به این داداشتکه یادش بره از دستش واسه کتک زدن استفاده کنه.

-باشه... فقط فیلم یادت نره بگیری که یکم سوز دلم کمشه.

ناراحت خندید و گفت:

-باشه قربونت; برم. از خودت بگو...

پوف کلافه ای کشیدم. از خودم چی می گفتم؟ اینکهرل زدم با مشاور مدرسه م؟

رل؟ واقعا اسمش رل بود؟ چرا بهش نمی گفتم اگهفتوحی دور و ورم بینتنت;

پودرت می کنه؟

چرا ل شده بودم و نمی خواستم اون ارتباط مسخره رو تموم کنم وقتی انقدر حساس بود و هربار تاکید میکرد که با کسی جز خودش نباشم؟

پوووف... نمی دونم چم شده بود. شروع کردم حرف زدن و هیچی نگفتم از قراری که بین من و فتوحی بود... از شرطی که براش گذاشته بودم و از قولی که بهم داده بود.

بعد از بیست دقیقه بلاخره قطع کرد و با دیدن پیام فتوحی روی تلفنم، بدنم سرد شد:

-با کی انقدر فک می زنی سرخوش؟

فوری نوشتم:

-با سهیل.. امروز نیومده؛ بود.

نمی دونم چرا تپش قلب گرفته بودم از استرس. داشتم بهش دروغ می گفتم و خوب می

دونستم اگه یه درصد بفهمه، چطور دیوونه می شه و میفته به جونم.

-بهش بگو فتوحی گفته به گوش غایبا برسونم؛ اگه تست فردا رو زیر چهل درصد

بزنن، باید با خانوادهبیان مدرسه!

-باشه می گم بهش.

-خودتم برو بخون. نبینم ز وقت تلف می کنی!

-باشه جر دادی.

چند دقیقه طول کشید که دیدم نوشت:

-نه عزیزم هنوز جر ندیدی تو!

ای بی ادب بی تربیت؛ از خودراضی دیوونه یزنجیری! ببین ز چی می گه آخه؟

جوابشوبدم؟ ندم؟

یه ایموجی پوکر فیس گذاشتم که نوشت؛:

-سزای دختر بی ادبی که هرچیزی میگه همینه دیگه.

حال باز بلبل زبونی؛ کن تا حسابتو؛ برسم.

خندیدم و نوشتم:

-مثل چی کار می کنی؟

-اون زبون چهارمتریتو؛ که قطع کردم می فهمی!

لبمو به دندون گرفتم و زیر لب یه بی ادب نثارش کردم.
 نمی دونم چرا انقدر خجالت کشیده بودم و داغ کرده بودم.

-می رم درس بخونم.

-خوب بخون!

همین... چقدر عجیب و قلقلک دهنده. فتوحی برام یه جاذبه خاصی داشت. یه چیزی که
 تو شهاب هیچوقت نمی دیدمش.

شهاب بنظرم اسکل بود اما هرچی فحش به فتوحیمی دادم، بخاطر حرصم بود.

روز بعدش صبح خیلی زود بیدار شدم و باز دیدم فتوحی پشت فرمون، روبه روی
 خونمون خوابش برده.

نمی دونم از چند میومد که می خوابید. رفتم چند تقه زدم و اونم فوری پاشد و با دیدنم
 درو باز کرد.

در عرض نیم ساعت رسیدیم مدرسه و به ساعت کهنگاه کردم دیدم شیشه. یه نگاه
 بهش انداختم و گفتم:

-چت می شد اگه سر خرو کج می کردی و یه

صبحانه لکچری به ما می دادی؟

یه لبخند گوشه ای زد و همونطور؛ یه وری نگام کرد.

چرا انقدر جذاب بود؟

-صبحانه لکچری می خوای؟ لبامو لچ کردم و

گفتم:

-آره.

یه تای ابروشو بالاانداخت و گفت؛:

-فعل با تستای شیمی ازت پذیرایی می کنم تا بهوقتتش!

بدم خوابید و یه مشت زدم به بازوش:

-خیلی بدجنسی!

سر حال خندید و اشاره زد پیاده شم.

-بدو تا کسی نیومده! زود...

ناخوداگاه ترسیدم و پیاده شدم. چقدر بدجنس بود اینبشر.

به وقتش حالشو می گرفتم... صبر کن... مونده؛ هنوز!

همین که پیاده شد، باهم همقدم شدیم و گفتم:

-بینم؟ مگه تو خونه مجردی نداری؟

سرشو به سمت چرخوند و گفت:

-خب؟ که چی؟

مشکوک نگاش کردم و گفتم:

-خب واسه چی منو نمی بری؟ قهقهه زد و گفت:

-نمی ترسی کارتو یه سره کنم؟ شونه ای بالا انداختم:

-نمی کنی چون آبروت می ره تو مدرسه.

اخماشو با یه حالت سوالی کرد تو هم و گفت:

-آبروی من واسه چی بره؟

-خب اگه حامله شم به همه می گم تو بودی.

نفسشو با تفریح و سرخوشی فوت کرد و گفت:

- عزیزم... تو خیلی صفر کیلومتری... عیب نداره، خودم همه چیو بهت یاد میدم.
 خدای من! این مرد گوله آتیش بود!
 صبح به اون زودی تو کله خر می زدی از خونهبیرون نمیومد.
 اونوقت من تو اون سرما با مشاور لعنتی؛ مدرسه ماومده بودم مدرسه و داشتم با
 تستای لکچری شیمی، به جای صبحانه پذیرایی می شدم.
 آیا این انصاف بود؟ آیا حق نداشتم از این زندگی لفت بدم؟

بی حوصله تستا رو گذاشتم رو میزش و گفتم:
 -گشمنه!

فوری زنگ زد به آقا حمید و گفت:

-یه سینی صبحانه بیار اتاقم. دستت درد نکنه.
 چند دقیقه بعد آقا حمید اومد و سینی رو آورد.

اوووف انقدر که اون صبحانه با نون تازه به من مزهکرد، هیچ صبحانه ای تو عمرم
 نکرده بود.

نتیجه تستامو گذاشت رو میز و گفت:

-خوبه، سفید گذاشتن بهتر از تست اشتباهه. یه دونهزده داری که مربوط به فصل دومه. تستای خیلی سبزاین فصل رو حل شده و تکمیل تحویل بد. نباید چیزبیمونه که ضعف داشته باشی روش. حله؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-مگه چاره ای جز حله گفتن هم دارم؟

لبخند گوشه ای کنار لبش شکل گرفت و گفت:

-بگو منحله تا با رسم شکل بگم چی کارت می کنم.

خندیدم و زیر لب یه بچه پرو نثارش کردم اما با نگاهوحشتناکش روبه رو شدم و فوری با یه لبخند گشادنگاش کردم.

از بس هر کصشعری از دهنم درمیومد؛ به شهاب میگفتم، یه آن قاطی کردم و با فتوحی هم تریپ صمیمیت برداشتم اما فوری پشیمون شدم.

این بشر اصل جای شوخی نمی ذاره. یا بد نگات میکنه، یا یه جوابی میده که خودت مجبوری زبونتوبکنی اونجات!

زنگ مدرسه خورد و من مثل همیشه راهمو کشیدم ورفتم سمت کلاس.

بازم یه سکوت محض داشتم جلوی چسختی کلاس.

مشخص بود که می خوان رو مخم اسکی کنن تا کمیارم و نتونم درست درس بخونم.

اما خب من فاز به هیچیم گرفتم فعل و معلوم نیستکی منفجر؛ شم.

زنگ تفریح خورد و منم وقتی دیدم فتوحی نیومدصدام کنه، عین بقیه رفتم پایین.

اما داشتم سگ لرز میزدم. کاپشنم نداشتم بپوشم.

انقدر سوز داشت هوا که راه اومده رو برگشتم؛ وخواستم برم بالاکه با فتوحی روبه رو شدم.

نزدیکم شد و با صدای آروم گفت:

-چرا اینجوری اومدی مدرسه؟ با تعجب پرسیدم:

-چجوری؟

حرصی گفت:

-بدون کاپشن!

یه نیشخند زدم و با اینکه ناراحت شده بودم اما گفتم:؛

-بخشید؟ تو دهات شما خراباکت و شلوار میانبیرون؟

یه لحظه بهت زده نگام کرد و بعد زد زیر خنده.

دهنشو بسته بود و فقط صدای پوق پوقش میومد.

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

-ندارم کاپشن...

خنده ش خشک شد و جدی گفت:

-امروز تا دیروقت نمون مدرسه، برو بخر.

روم نمی شد بگم پول ندارم، همین الانم تعطیل کنی بهجایی نمی رسه.

واسه همینم سرمو پایین انداختم و با گفتن باشه حتما، از پله ها رفتم بال.

اون روز زنگ آخر خورد و منم با بچه های دیگهداشتم می رفتم پایین که فتوحی داد زد:

-سرخوش وایسه... کتابشو; پیش من جا گذاشته.

با تعجب می خواستم بگم همه چیمو چک کردم امایهو خون رسانی به مغزم انجام شد و فهمیدم جلو بچهها اینجوری گفته.

برگشتم و رفتم تو اتاقش و گفتم:

-کارم داشتی؟

-آره، صبر کن می رسونمت;.

-نه خودم می رم.

-صبر کن گفتم. میریم، بخر زود بیا که برسونمتخونه.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

-واقعا لازم نیست; انقدر خودتو به زحمت بندازی.خودم می رم کارامو انجام میدم.

چشماشو تنگ; کرد و مشکوک پرسید:

-با کسی هماهنگ; کردی؟

از حرص کلمش معلوم بود که با شهاب ملعونه.

چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

-وای نه... من فقط هیچ پولی ندارم. نن جون من یه دو قرونی بهم اضافه تر نمیده; که یوقت

نکنه بجای استفادهاز اتوبوس، با آژانس برم و پیام، اونوقت; بیاد پول بدهکاپشن بخرم؟

با ناراحتی نگاهش روی من کش اومد و گفت:

-خیلی خب... باهم می ریم.

نفس کلفمو; فوت کردم و به دیوار پشت سرم تکیهدادم. خودمو ناراحت نشون

دادم اما تو دلم گفتم:

-مفت; باشه کوفت باشه! کصخل فکر کرده می گم نهتو رو خدا نخر.

یه لحظه عذاب وجدان گرفتم از حرفای تو دلم. آخه بیچاره گناهی نداشت که همه

جوره داشت منو; ساپورت; می کرد، تهشم تو دلم فحش می خورد.

اصن قربونش برم که انقدر فهمیده و آقا و جنتلمنه!

باز تو دلم خندیدم و فتوحی بلاخره دست از کارشکشید و عینکشو گذاشت رو میز.

نگاهشو به من دوخت و چشماشو تنگ کرد.

یجوری نگاه می کرد انگار آتویی چیزی ازم گرفته.

هول شده بودم و تند تند داشتم آب دهنمو; قورت میدادم که میزشو; دور زد و با

چند قدم خودشو بهمرسوند.

اوور کت خوشگلشو برداشت و با چشمکی رو بهمگفت:

-بریم!

و رفتیم. اون روز شاید شیرین ترین خرید عمرمو کردم. یکی از پاساژای شیک شمال تهران رفتیم و جناب فتوحی اصل، منو به یه شیرپسته فوق لکچریدعوت کرد.

با اون روپوش مدرسه عین اسکل شده بودم و انگارفتوحی بابام بود.

ولی چیزی از جذابیت؛ اون روز کم نکرد برام.

علوه بر یه پالتو خز خوشگل، یه جفت بوت؛ و کیفو شال ست باهاشونم خریدم.

هیچوقت تو عمرم انقدر ست نپوشیده؛ بودم. بالی سهتومن پول اونا شد و من اصل به روی خودم نمیاوردمکه بگم دیگه نمی خوام.

فتوحی هم مثل قبض کارتی که می کشید رو مچالهمی کرد تو دستش که من نبینم اما من قبل از اینکها نتخابمو بکنم ته قیمتو درمیاوردم.

خلصه که منو؛ سر کوچمون پیاده کرد و خریداممذاشت ببرم. حتی پالتومم گفت صبح که خودم اومدمدنبالت بپوش که کسی بهت گیر نده.

غر زدم:

-پس کی منو خلص می کنی از اینجا؟

-حواسم بهت؛ هست. یه کوچولو صبر...

و این یه کوچولو صبر، مصادف شد با سه روز...

سه روزی که من به موقع می رفتم و میومدم و نمیذاشتم نن جونم و نیما کوچکترین احساس خطر بیکنن.

شهاب زنگ می زد اما خب... من سعی می کردم خیلی محتاط باهاش حرف بزنم.

در حد اینکه تو آبنمک؛ نگهش دارم. هرچند که حالم از این کار بهم می خورد اما نمی دونم چرا انقدر برام سخت بود بهش بگم کات!

فتوحی بیشتر؛ از قبل سخت می گرفت چون دیگه تادیروقت تحت کنترلش نبودم. عوضش صبح زود ازم تستای مختلف می گرفت و حتی تو ماشین ولم نمی کرد و هی سوال می پرسید...

لعنتی...;) از دهنم افتاده بودا...; دوباره اومد توش...;))

معلمانم دیگه ولم نمی کردن... همه ش سوال... همیش مشارکت... هرکی سوال می پرسید می گفتن سرخوش؟ جواب بده...

یه وقتی هم اونا سوال می کردن و وقتی یکی دیگه داوطلب می شد و غلط جواب می داد، می گفتن سرخوش؟ کجای جوابش ایراد داشت؟

و من رسماً تبدیل شده بودم به یه غلط گیر خودکار که همه ش دوستای دیگشو حرص می ده چون داشتن از حسادت می ترکیدن دیگه!

خلصه که فتوحی زنگ تفریح آخر منو؛ صدا زد

دفترش و وقتی که رفتم، اشاره کرد بشینم روی صندلی مقابلش.

منم نشستم و گوش به صداش بودم که برگه ای رو جلوم گذاشت و گفت:

-اردوی مطالعاتیه. برای بچه هایی که سرشون به تنشون می ارزه. می خوایم یه محیطی براشون فراهم کنیم که بتونن بیشتر؛ درس بخونن و تبادل اطلاعات کنن.

گیج و منگ؛ نگاهش کردم و گفتم:

-اما من نمی خوام با هیچکس دیگه باشم. من گفتم منو، نجات بده، نه همه بچه زرنگای شاسکولو!

قهقهه زد و گفت:

-نسیم... نسیم...؛ من اگه به روز مونده؛ به عمرم، اینزبون تو رو از بیخ کوتاه می کنم.

لج کردم و گفتم:

-خب راست می گم دیگه!

-خب خنگ جان؟ می خوامی به خانوادت چی بگی؟ بگی فتوحی می خواد منو؛ نجات بده از خونه؟ راست می گفت... چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی خب... تو هم استاد! ببندن به توپ؛ و به سرهازت سوال پیرسن و کار بکشن، هنگ می کنی!

ابرو شو انداخت بالا و با به حالت خوشحال گفت:

-هووووم...؛ همین درسته... گفتم بهشون رستو بکشن...

یجوری نفستو بگیرم که خودت دلت نیاد بیشتر؛ از یکیاری... صبر کن!

راست می گفت... خودم دیگه دلم نمیومد درسخوندنو تعطیل کنم... واقعا داشتم

فشار زیادی تحمل

می کردم و اینوز حق خودم می دونستم که بهترین باشم!
پاشده بود داشت بر گه های جلوشو مرتب می کرد اما من خیره بدن رو فرم و هیکلش
بودم.

چرا انقدر این عوضی به خودش می رسید؟ نمی دونه اینجا مدرسه دخترونه س و همه
عاشقش می شن؟ پوووووف...
باید از این ب بعد هر کی چپ نگاش کرد، دست بندازم دهنشو جر بدم... اصن چشماشو از
کاسه در میارم
حال که انقدر بی ملحظه ن...

چرا انقدر باید جذاب بشه به چشم؟؟؟؟؟؟ لعنتیککک...
برگشت به سمتم و یهو؛ با دیدن نگاهم جا خورد و دستاشو از هم باز کرد و سوالی و با
ابرویی؛ که بالپریده بود نگام کرد.
-هووووم؟ جذابیم؟

یه فیگور زیادی لعنتی هم برام گرفت و من غش وضعف کردم اما ظاهر خودمو حفظ کردم و اخم کردمبراش.

-کی گفته؟ این کارا رو می کنی میمون ترم می شی.

جا خورده نگام کرد که از جام بلند شدم و دست پیشو؛ گرفتم پس نیفتم.؛ طلبکار گفتم:

-اینجا رو با س الان مد اشتباه گرفتی...؛ نمی دونی یهمشت ه ولن که منتظر؛ اشاره ن غش و ضعف کننبرات؟ لباسای خوشگل... عطر گرون...

یهو زد زیر خنده و گفت:

-حسود شده نسیم خانوم...

دستامو مشت کردم و عصبی گفتم:

-نخیرم...؛ این لباسه خیلی خزه اصن... چیه؟ بهت؛ نمیاد!

خواست یه چی بگه که در اتاقش کوییده شد و صافو صوف وایساد.

-بفرمایید.

به منم اشاره کرد بشینم.

در اتاق باز شد و من با دیدن مدیر، فر خوردم و از جام بلند شدم:

-سلم.

چادرشو مرتب کرد و به سلم و احترام فتوحی همجواب داد:

-سلم. خوب هستید؟ بفرمایید خواهش می کنم. جنابفتوحی؟ یه عرضی داشتم.

-بفرمایید در خدمتم.

به من یه نگاه کرد و گفت؛

-شما چند لحظه بیرون؛ تشریف داشته باشید.

من که همون موقع زنگم خورده بود، برگه روبرداشتم و چون حس کرده بودم اوضاع خیطه، رو بهفتوحی گفتم:

-پس من تستایی که گفتید رو انجام می دم. الانم می رمسر کلاس دیگه...

فتوحی خیلی جدی و با پرستیژ؛ گفت:

-آره حتما. بعد از کلاسم بایست که تکلیف امروز تو؛ تحویل بگیری ازم.

-چشم، خدانگهدار.

از مدیر هم خدافظی کردم و مدیر، در اتاقو بست.

یا حضرت پشم... این چرا این ریختی بود؟ یعنی؛ چیزی فهمیده بودن؟ لو رفته بودیم؟

چی شده بود آخه؟

سالی به بار خودش میومد اینور و معمول هر کیو؛ کارداشت احضار می کرد دفترش...

اما این حضور بی مقدمه ش یکم عجیب بود...

راستش دلشوره خیلی بدی گرفته بودم!

تمام مدتی که سر کلاس بودم، حواسم پرت بود. حالاین معلمه هم قفلی زده بود و همه ش سوال می پرسید.

یکی نبود بگه الان وقت فرو کردن نیست؛ ناموسا...

بکش بیرون بذار تمرکز کنم رو مورد خانم مدیر!

آخر سر معلمون؛ طاقت نیاورد و با لحن خیلی بدیگفت:

- سرخوش اصل تو باغ نیستی؛ پاشو برو دست و صورتتو؛ یه آب بزن شاید از خواب زمستونی بیدار شی.

با اجازه ای گفتم و رفتم بیرون؛ جرات نداشتم برم در اتاق فتوحی رو باز کنم بینم؛ هنوزم مدیر اونجاست یانه؟

تو کش و قوس بودم که یهو یکی با لحن توبیخ گریگفت:

- اونجا چیکار می کنید؛ خانوم سرخوش؟

برگشتم و با دیدن مدیرمون؛ درجا خیس کردم خودمواما نه اونقدر که آبروم بره.

-هی... هیچی... من فقط... اومدم برم دسشویی که...

که...

-که?... گفتم یه سرم بزمن ببینم؛ مشاور جوونم درچهحاله؟ هوم؟

با چشمای گرد نگاش کردم و ننه من غریبم درآوردم. -نه به خدا خانوم... چرا اینجوری

فکر می کنید؟ من فقط... فقط نمی دونم چرا احساس کردم درمورد منی خواهید حرف

بزنید.؛ خواستم ببینم هنوزم هستید یانه.

خجالت زده سرمو پایین انداختم و ادای دخترای نجیبو درآوردم که با نگاه اخطاردارش

بهم اشاره کرد و گفت:

-خیلی خب. برو کارتو بکن و برگرد سر کلاس. منیه جلسه باید با پدرت داشته باشم.

-پدرمون فوت کردن.

نفس کلافه و متاسفش رو فوت کرد و گفت؛

-خیلی خب... با مادرت!

-مادرم پاش درد می کنه و نمی تونه از خونه بره بیرون. شما کاری دارید به خودم بگید.

نگاهش داشت می گفت خر خودتی... دهن تو؛ سرویسمی کنم...؛ اما پرستیژ خودشو حفظ کرد و گفت؛

-گزارشای خوبی به دستم نرسیده سرخوش. خیلی مراقب خودت و رفتارت باش. ما اینجا جایی واسهدانش آموزای سرکش نداریم.

مظلوم نگاش کردم و گفتم:

-منو؛ می گید خانوم؟ من سرکش نیستم؛ من فقط درسمی خونم. از آقای فتوحی پرسید... به خدا صدا از دیوار میاد از من در میاد.

بی حرف و با دقت نگام کرد و راهشو کشید و رفت.

حس می کردم گیج شده.

معلوم نیست کدام ننه خرابی امار من و فتوحی روبهش داده بود که اینجوری حساس شده بود و تصمیمگرفته بود خودش وارد عمل شه.

فوری به سمت حیاط رفتم و بعد از اینکه دسشویرفتم، یه آب به دست و صورتم پاشیدم و برگشتم؛ بال.

فتوحی رو دیدم و با ذوق می خواستم برم سمتش که برویی بالا انداخت و اشاره کرد برم سر کلاس.

رفتم دیدم بلههه...؛ تو پیچ راهرو، خانم مدیر وایسادهبود و داشت یه چیزایی رو بررسی می کرد.

شتت... نزدیک؛ بود به فنا بدم خودم و محراب بدبختو!

فوری به سمت کلاس رفتم و معلم گفت:

-بدو بیا پای تخته بینم!-

لعنتیکک...; رفتم و هرچی که نفهمیده بودمو تو قالبسوال بچه ها و مرور درس جدید، کرد تو مغزبدبختم.

نقطه ای نبود که نفهمیده باشمش و شاید باید واقعاخدارو شکر می کردم که فتوحی همچین چیزی از معلما خواسته بود واسم.

زنگ خورد و من رفتم سمت دفتر فتوحی... خودشگفته بود...

چندتا از دانش آموزا وایساده بودن و هی کصشعر میپرسیدن و لس می زدن باهاش.

دیگه داشتن کفریم می کردن... می دونستم هر کدومچطوری فاز داشتن رو فتوحی و باهاش حتی فانتزیارتباط داشتن...

پشمام... من همه اینا رو می دونستم و هنوز اونجاوایساده بودم و چشمای دریده و بی حیاشونو از کاسهدر نمی آوردم. چطور می تونستم آروم باشم؟ پوووووف... دلم می خواست تک تکشونو به صدروش سامورایی به فنام! ولی نهایت کاری که کردم اینبود که با صدای بلندی بگم:

-شب شد خانوما... بذارید مشاور تحصیلی جذابتون، به بقیه هم برسه!

چشمای فتوحی گرد شد وقتی جذاب رو با کنایه وحرص گفتم...

بچه های دیگه هم که نگم چطوری داشتن با نگاهشون منو می خوردن...
 به چشم غره بهشون رفتم و ظاهری به ساعت مچینداشته م نگاه کردم...
 -خوبه همه ش مال توئه!

اینو اردشیری گفت و با حرص جمعمونو; ترک کرد.

چه حسود!

بقیه هم یکی یکی رفتن و یکیشون موند و رو بهفتوحی گفت:

-خیلی دلم می خواد بدونم چرا بین دانش آموزای اینجافرق می ذارید. همون اندازه که
 نسیم هزینه کرده، ماهم هزینه کردیم. چه اتفاقی افتاده که هم شما یجوردیگه روش
 حساسید، هم معلما؟

بدبخت خبر نداشت که من حتی هزینه هم نکرده بودم.

وگرنه تا ماتحتش آتیش می گرفت!

فتوحی خیلی ریلکس کاغذای روی دستشو گذاشت رومیزو گفت:

-شما هم عین سرخوش درس بخونید تا همینطوری; روتون سرمایه گذاری بشه. تا حال یه
 آزمونم زیر نوددرصد نداشته و همیشه تو صدر جدول بوده.

دختره با حرص گفت:

- ما نفر دوم و سوم تا پنجم داریم. یعنی؛ انقدر بدن؟ فتوحی ابرویی بالا انداخت و با جدیت گفت؛

- بد نیستن! فقط ثابت نیستن.؛ تو هر وقت تونستی؛ رتبه‌دو کلاس بشی، نمی گم یک...؛ همون دو... بیا اینجا و اعتراض کن به روند کاری من. اونوقت باهم درموردش فکر می کنیم؛

دختره یه نگاه به من انداخت و چشماش درخشید. فکر کنم برق رقابت بود.

تشکر کرد و با یه خدافظی خوشحالمون کرد.

یه لبخند یه وری زدم و گفتم:

- بوی گند حسادت و عقده گشایی میاد.

فتوحی یه دونه زد رو میز و گفت؛

- دقیقا... یکی آمار داده که تو زیاد میای تو اتاق من و طولنی می مونی. مدیر داشت سوال جواب می کرد.

منم گفتم اگه بخواد زیاد تو روند کارم دخالت کنه، مجبور می شم ول کنم و برم

شعبه پسرانه!

خندیدم و گفتم:

- وای نه... اون رو شعبه پسرانه خیلی حساسه.

فتوحی تایید کرد و گفت:

-داشتم بهش کارنامه هاتو نشون می دادم. وقتی فهمید صدر جدولی از آزمون اول، دهنشو بست. ولی باید مراقب باشیم. این دخترا آخرش کار دستمون می دن.

با حرص دندوناشو بهم فشار داد و گفت:

-اون بر گه رضایت نامه رو حتما بده به خانوادت امشب.

به روال هر روز با فتوحی برگشتم خونه و سفارشایلزمو انقدر گفت؛ که قشنگ بره تو مغزم.

دیگه مغزم داشت ساییده می شد و گیر پاژ؛ می کرد که رسیدیم و من خوشحال و خندون خواستم پیاده شم که باز صداش رفت رو مخم:

-دیگه سفارش نکنم سرشاد!

برگشتم و با چشمای گرد به نگاه خندونش خیره شدم.

-چرا فامیلیمو مسخره می کنی؟ چشمکی زد و گفت:

-حرص می خوری جذاب تر میشی.

دوباره با چشمای گرد نگاهش کردم که زد زیر خندهو گفت؛

-برو تا نبردمت؛ خونه از همین الان توله...

خندیدم و پیاده شدم. این دیوونه تر از من بود.

تا رفتن به خونه از سر کوچه تکون نخورد. نمی دونمفکر می کردم رو هوا می زنم یا

چی... خبشاسکول قراره چه اتفاقی بیفته مثل؟

رفتم تو و همون اول کار، غرغرای نن جون شروعشد. به زمین و زمان گیر می داد و

لنگ منم کههمیشه ی خدا وسط بود.

مونده بودم چطوری بهش بگم که قراره مدرسهاردوی مطالعاتی بذاره و منم یه چند

روزی نیستم؛.

رفتم تو اتاق خودمو حبس کردم که یه کم آرام شه.

خدارو شکر می کردم که به زودی قرار بود لنگمو ازوسط معرکه های نیما و نن جونم

جمع کنم و برم!

تا شب خودمو مشغول درس خوندن کردم و هرازگاهی هم با شهاب اس ام اس بازی می کردم.

چیزی تا تولدم نمونه بود و داشت مخمو می زد که برم خونه ش. نمی دونستم باید قبول کنم یا نه.

خب من که اهل ارتباط نبودم. فقط دلم می خواست یهشورتکات واسه آرزو هام درست کنم و زودتر بهشون برسم.

محرابم که کرده بود تو کنکور؛ و هرچی من می گفتم می گفت بعد کنکور، بعد کنکور... منم که بیطاباقت... اصل حوصله صبر کردن نداشتم.

اون شب نیما هم اومد و بلاخره نن جون زبون بهدهن گرفت و آروم شد. به عزیز گرامیش که میرسید قربون صدقه می رفت. منو؛ از تو جوپ پیدا کرده بود، می دونم!

بعد از کلی هوار هوار، صدام کرد واسه شام و منم رضایت نامه رو برداشتم رفتم بیرون.

تازه شروع کرده بودیم غذا خوردن که گفتم:

-واسه دانش آموزای برتر تو شعبه های مختلف، یهاردوی مطالعاتی گذاشتن که منم دعوت کردن.

نیما فوری گفت:؛

-لزم نکرده تو بری. بشین همین خونه درستو بخون.

خیلی خودمو کنترل کردم نزنم شتکش کنم. رو به ننجون گفتم:

-بهترین معلما رو میارن برای رفع اشکال و کل خیلیخوبه. آق مهندست گفت؛ اگه می خوای خیالت راحتبشه، زنگ بزنی بهش تا برات توضیح بده.

دوباره نیما زرت و پرت کرد وسط حرفام:

-اون خودش زیر سواله! می خواد بیاد بشه دم روباه؟ گیج نگاش کردم که گفت:

-به روباه گفتن شاهدت کیه؟ گفت دمم!

دندون روی هم ساییدم و گفتم:

-طرف صحبتتم تو نیستی!

نن جون گفټ:

-یعنی ز چی مادر؟ نیما بعد از آقات، بزرگ این خونہس.

ای ریدم به سردر این خونہ که بزرگش همچینیا بوییه!

-نن جون این واسه من خیلی مهمه. اگر نرم، هرچیکه بشه شما رو مقصر می دونم.

نیما عاصی شده گفټ:

-نه آقا... نه... می ذاری غدامونو کوفت کنیم؟ قاشقمو پرت کردم تو بشقابم. بلند شدم

و غذاشو برداشتم و در کمال آرامش ریختم تو سطل آشغال و گفتم:

-حال کوفت کن!

غذای خودمم زدم زیر بغلم و بی توجه به نگاه نیما که داشت خون می پاشید بیرون ازش،

رفتم سمت اتاقم.

نیما عربده کشید و نن جونم داد زد:

-ای خدا ذلیلت کنه نسبییم!

خندیدم و قبل از اینکه نیما بیاد تو اتاقم و عین یه بوفالوزخمی عرض اندام کنه، روسری

قرمزمو که از قبل

آماده کرده بودم، گرفتم جلوش و فوری درو بستم و قفل کردم.

در کمال آرامش داشتم می خندیدم اما نیما عربده میزد و مشت می کوبید به در. انقدر
که بلاخره خستهشد و گورشو؛ گم کرد.

نمی دونم چند دقیقه بود که هیچ صدایی از بیروننمیومد؛ و منم تند تند داشتم
تست می زدم.

چند ضربه به در کوبیده؛ شد و پشت بندش نن جونمگفت:
-باز کن مادر.

این همونه که آرزوی ذلیل شدن کردا... حال مهربون؛ شد... ای خدا...
درو باز کردم و دیدم نیما هم پشتش وایساده و عین ببرزخمی داره نگاه میکنه. خواست
نن جونو بزنه کنار و بیاد سمتم که فوری درو بستم و گفتم:
-اگه این میاد من کل نیستم؛ فکر کنید مردم!
نن جون گفت؛:

-ای درد بگیری دختر... آبرو نداشتی واسم بس کهصدای عرعت از این خونه رفت بیرون.؛ این جنایتنامه س، رضایت نامه س چیه.. اونو بده بنم! خندیدم و فوراً برگه رضایت نامه رو از زیر درانداختم بیرون. نیما اول از همه خم شد و شروع کردبه خوندنش.

حتی مهر مدرسه هم داشت و همین باعث میشد خیلیطبیعی به نظر برسه.

-پولم می گیرن؟

تنها نگرانی من جونم همین پول بود. ینی فقط می گفت؛ همه عالم و آدم واسه ما خرج کنن و ما واسه کسی یهشاهی خرج نکنیم!

یعنی بیچاره دومادش که باید تا اون ارزن جهیزیه همخودش می خرید. در این حد من جونم خسیس بود و هیچ پولی به هیچ بشری نمی داد!

منم هرچی داشتم از زمان بابای خدایامرزم بود. ننجونم یه هل پوک واسه من نخریده بود. پوووووف...

-نه نمی گیرن. می خوان باهوشای کلاسو ببرن.

نیما پوزخندی زد و گفت:

-لبد بقیه عقب مونده ذهنی ان!

حسود بدبخت داشت می مرد من درسم خوب بود. بهکوری چشم تو هم شده می خوام

رتبه یک شم عوضی-من فردا زنگ می زنم با مهندس حرف می زنم.

خوشحال و خندون از حرف نن جونم، بی سر و صداستامو بهم کوبیدم و بالاپریدم.

بعدشم خیلی ریلکسگفتم:

-باشه خودت می دونی. می خوام عین خر از ما کاربکشن دیگه... برم به نفعمه!

نیما دیگه حرف نمی زد، درواقع من فقط عر میشنیدم از حرفاش و اصل هم سعی

نمی کردمعرشو جواب بدم.

آخرشم یه جیغ بنفش کشیدم و گفتم:

-ولم کن. اصن نمی رم. قراره دهنم سرویس شهاونجا. نمی رم تفریح که!!!

یه سکوت ناباورانه ایجاد شد و بعد نن جونم گفت:
 -فکرشم نکن که از زیرش در بری. باید بری ننه...
 درس و مشخت واجبه!

پوف کلافه ای کشیدم و بدون کوچکتترین حرفی رفتمتو اتاقم و درو بستم.

می ترسیدم باز حرف بزnm و نظرشو عوض کنم.
 رو تخت دراز کشیدم و دیدم محراب نوشته:
 -چی شد شاداب؟خندیدم و
 نوشتم:

-هیچی قلبی...; فردا نن جونم زنگ می زنه!
 به فامیلیش که فتوحی اصل بود اشاره کردم و بهشگفتم قلبی.
 دیدم کلی ایموجی خنده گذاشته و نوشته:

-خب خوبه. رگ خواب نن جونت دست خودمه.

نگران چیزی نباش. فقط خودتو آماده کن که باید عیناون حیوان زحمت کش درس بخونی.

-نخیرم من عین اون حیوان نجیب؛ درس می خونم.

-وقتی ازت عین خر کار کشیدم می گم بهت؛!

خندیدم و خواستم زبون درازی کنم اما این فتوحیاصلا یجوری نبود

خلاصه که زبون به دهنم گرفتم و فقط یه پوکر براش گذاشتم و اونم یه ایموجی خندان برام گذاشت.

پشمام... این چی بود؟؟؟؟؟ جر خوردم از خنده. داشتهبه ریدن فکر می کرده احتمال...

یهو نوشت؛:

- اشتباه شد اما تفاوتی تو کلیت؛ ماجرا نداره.

لعنتی...؛ انقدر خندیدم و سرمو تو بالش فرو کردم کهاهل بیت نشنون، داشتم جر می خوردم رسما.

این خنده هم احتمال بخاطر یادآوری اون ضرب المثلبود.

خلصه که اون شب بی هیچ ریلمان خاصی گذشت و فرداش با صدای زنگ تلفنم بیدار شدم و خوابالو جواب دادم:

-هان؟

-هان چیه سر خوابالو؟

دوباره داشت فامیلی منو مسخره می کرد.

خوابالو جواب دادم:

-چی شده؟

-چی شده؟ ساعت شش شده تو هنوز تو رخت خوابی!

یهو از خواب پریدم و با صدای خش گرفته گفتم:

-پشمااااا... خواب موندم چرا؟

-پشما چی شد؟ بگو نریزه...; سرده هوا...

خندیدم و گفتم:

-یه باخبر از خدا برام کاپشن خریده مشکلی نیست;. خندید و گفت:

-زبون به دهن بگیر و بیدار شو و بیا زودتر...; دیرشدا!

بلند شدم و خوابالو گفتم:

-بیدارم...؛ الان میام... راستی؟

-جون؟

جون؟ جون واقعا؟ دلم ریخت چرا؟ اه اه... چه بیجنه!

-هیچی یادم رفت.

-بدو سرخوش... من ساعت هشت جلسه دارم. میخوریم به ترافیک!

بدو بدو یه دستم گوشه بود و یه دستم به شلوار. یهلنگشو پوشیده بودم و یه لنگ دیگه هم داشتم لی لیمی کردم پیوشم اما نمی شد.

تهشم پام به شلوارم گیر کرد و جرررررررر خورد و گفتم:

-واااای... واییییییی...

-چی؟ چی شده؟

با حال زار و گریه گفتم:

-جر خورد شلوارم...

ساکت شد و بعد دادش رفت هوا!

- نسیم؟ نسیم من از دست تو چیکار کنم؟ دهنسرویس ...

لبامو لچ کردم و نشستم کف اتاقم.

-خب چیکار کنم؟ خودش شد...

-خودش؟ واقعا خودش؟ شوخی نکن با من... برمامروز با اتوبوس بیای ساییده شی؟

-نهههه... نه تو رو قرآآآآن... شلوار لی بپوشم؟ پوف کلافه ای کرد و گفت؛:

-با اون ناظمتون؟ گریه کردم و

گفتم؛:

-خب چیکار کنم لعنتی؟ شلوار جر خوردهمم میارمیگم اگه خوبه خودت بپوش!

خندید و حال دیگه خندشم بند نمیومد.

-بدو سرخوش... هرکاری می کنی بدو که ترافیکشدا!

بدو بدو شلوارمو پوشیدم و راه افتادم سمت بیرون؛ کهنن جونم بیدار بود و با چشمای گرد گفت:

-به حق چیزای ندیده...؛ از کی اینجوری می رنمدرسه؟

جیغ کشیدم و گفتم:

-شلوارم پاره س ننه... یه ناظم هار دارم انتظار مومی کشه... تو دیگه اذیتم نکن!

دیگه رسما هیچی نگفت و منم بدو بدو رفتم بیرون و پریدم تو ماشین فتوحی که دیدم زل زده به رون پام واخماشو تو همه.

بالج گفتم:

-تا الان هوارت سر من بود که دیر شد، الان وایسادیزل زدی به پر و پاچه من؟ خب برو دیگه!

نگاه خشمگینش تا چشمای طلبکارم اومد و غرید:

-این شلواره؟

یجوری گفت که خودمم شک کردم و با چشمای گشادشده نگاه کردم و دیدم بعلهه... ز شلواره!

اونطور که اون پرسید گفتم لابد لباس شخصی جونمو خوابالو خوابالو پا کردم اومدم.

- پس چیه؟ لباس نمه؟

نگاهش طوفانی شد و داد زد:

- توله سگ فقط واسه من دم درآورده بی خودی.

زبونتو از حلقه می کشم بیرونا!

حرصی تکیه مو دادم به صندلی ماشینش و درواقع خودمو کوبیدم بهش.

- واسه من شاخ می شه دهن سرویس!

تا خواستم پیاده شم، دادزد:

- کجا؟

که چهارستون تنم به رعشه افتاد.

برگشتم و خیلی سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم امانشد... لعنتی...

- دارم می رم اینو عوض کنم. مگه همینو نمیخواستی؟

طوری داد زدم و با گریه گفتم که یه لحظه نگاهش نرم شد و بعد خم شد.

مونده بودم می خواد چیکار کنه که در داشبور رو باز کرد و یه چیزی ازش کشید بیرون
-چی کار کردی؟

با خونسردی چاقو رو گذاشت تو داشبوردش و گفت؛:

-کاری که از اول باید می کردم تا توی لعنتی نخوایبری رو مخم!

با بغض گفتم:

-من این شلوارو دوست داشتم!

خونسرد تکیه شو به در سمت خودش داد و دست بهسینه نگام کرد. شونه ای
بالانداخت و من آمپرچسبوندم از این همه آرامشش.

-مهم اینه که حتی اگه من نباشم خیالم راحت که نمیتونی پوشیش!

با یه حالت آشفته و عصبی یه مشت تو بازوش زد و داد زد:

-مگه توی لامصب؛ جلسه نداشتی؟ چرا ولم نمی کنی؟ چرا دست از سرم برنمی

داری؟ مشتمو توی دستش گرفت

اینبار بدون هیچ خشونتتی... انگار نه انگار که تا دودقیقه پیش داشت داغونم می کرد.

تو چشمای طوفانی من با آرامش زل زد و نگاهش بینقرنیه چشمام چرخید.

به طوری که حس می کردم تمام منو به احاطه خودش در آورده. یجوری که در برابرش بی دفاع ترین آدم دنیا شده بودم.

-گور بابای همه شون وقتی تو اینجایی...؛ سر جات! قاعدتا نباید انقدر خاک بر سر باشم که در برابر زور گویش کوتاه پیام اما یهو؛ همه بدنم شل شد و حس کردم هیچ عصبانیتی ندارم ازش. ولی نمی خواستم این حسمو به اونم منتقل کنم.

واسه همینم برخلاف خواسته سلولی تنم که یک صدا داشتن اونو صدا می زدن، ازش با اخم و دلخور یفاصله گرفتم و گفتم:

-خیلی پستی... تو هیچ راه انتخابی واسه من نداشتی!
فقط زور می گی...

خندید

-خیلی خنگی که نمی فهمی تو رو فقط واسه خودم میخوام.

-داری اشتباه می کنی سر خوش! واسه همین باهم بهتفاهم نمی رسیم.

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت؛ گفتم:

-ا... که اینطور!؛ باشه... پس از اشتباه در بیار منو.

-دیگه ملت دارن از خواب صبحگاهی بیدار می شن ویکی یکی می زنن بیرون!؛ کوچتون داره شلوغ میشه. بدو برو لباس عوض کن و بیا.

با نگرانی تو چشمات زل زدم و گفتم:

-چی بگم به نون جونم؟

-بگو خوردم زمین!

پوکر نگاش کردم:

-بگم خوردم زمین و زمین مثل چاقو انقدر صاف و ساده لباسمو جر داد و هیچ جای بدنم هیچیش نشد؟ به قهقهه افتاد و چاقو رو برداشت و برام مدل دار پاره کرد. پشمالام... دلم می خواست پاره ش کنم با اینحرکت آخر...

اما فقط پوکر؛ نگاش کردم و به اجبار از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه.

بدو بدو رفتم سمت خونه و انقدر عصبانی بودم که دیگه نن جونم انگار جرات نکرد چیزی پرسه.

کیفمم جلوی پاچه م گرفته بودم و با هر قدم یه ضربم محکم بهش می زدم. اما خوبیش این بود که دیگه جرواجر نبود و نن جونم نمی دید که بخواد سوال پیچم کنه. تو اتاق درش آوردم و با چشماش اشکی نگاهش کردم. عوضی بین؛ چه بلایی؛ سر شلوار خوشگلم آورد؟

یه خنده مرموز نشست رو لبام و با عجله شلوار عوض کردم و رفتم از خونه بیرون.

حال حالها باهاش کار داشتم.

وقتی تو ماشین نشستم دیدم فتوحی داره با تلفنش حرف می زنه.

-من خوردم به ترافیک رسالت... نه شما جلسه روبر گزار کنید من میام... خواهش می کنم این چه حرفیه؟... خیلی خب باشه... پس برای ساعت نهار و نماز باشه... ممنون خدانگهدار.

یه نگاه چپ بهش انداختم و گفتم:

-مجبور بودی این کارو کنی که همه رو به دردسربندازی؟

یه نگاه تند و تیز و صدا خفه کن بهم انداخت و محکمگفت:

-به کسی ربط نداره من چی کار می کنم. اینو تو مغزت فرو کن که تو واسم تو اولویتی و اگه بخوایدن منو با این ادا بازی و بچه بازیات سرویس کنی، ساده نمی گذرم ازش.

لل شدم. حتی عشق ورزیدنش هم با یه عالمه وحشیبازی همراه بود.

تو اون جمله کلی حرف عشقولنه می شد پیدا کرد اماخب منو؛ ترسوند.

تا حال کسیو نداشتم که اینجوری منو بخواد. بنظر میکم عجیب و باورنکردنی بود اما بود...

بود و من یجورایی کرک و پرم ریخته بود از اینکهنمی تونستم؛ ارتباط کوفتیمو با شهاب تموم کنم.

چندین بار سعی کردم اما میمون انقدر خوشقلب شده بود که نمی تونستم بهش بگم همه چی تموم!

اصلا بهانه نمی داد دستم...

هرچند ملاحظه تولدمم می کردم. دلم می خواستکادومو ازش بکشم بیرون بعد برم که برم...

بلاخره بعد از کلی تو ترافیک موندن رسیدیم مدرسه... ساعت نه شده بود و من زنگ اولمو از دست داده بودم.

فتوحی منو پیاده کرد و خودش رفت که یکم دیرتر بیاد.

همین که پامو گذاشتم تو مدرسه، ناظمون رسید جلومو دست به سینه نگام کرد.

-ساعت مدرسه اومدن!

کوله مو روی شونه م جابه جا کردم و گفتم:

-خواب موندم.

ابرویی بالا انداخت و عاقل اندر سفیه نگام کرد.

-چه جالب! اینجا هم که کاروانسراست و هر وقت بخوای می تونی تشریف بیاری.

بعدشم یه نگاه به سر تا پام انداخت و روی شلوارم باکرک و پری ریخته، زوم موند و

ناباور گفت:

-سرخوش؟ این چیه پوشیدی؟

یه نگاه به ناظم و یه نگاه به شلوارم انداختم و پامو یهتکون دادم که مثلا دارم بررسیش

می کنم.

-ما تو دهاتمون به این می گیم شلوار... چیز دیگه ایهمگه؟

قسم می خورم داشت از چشماش خون می پاشید بیرون از بس عصبانی بود. اما من نمی دونم این همهجرات از کجا آورده بودم که خونسرد داشتم نگاهش میکردم. شاید پشتم به فتوحی گرم بود.

یهو وحشی خانوم داد زد:

-برو بیرون؛ از مدرسه سرخوش. نه این ساعت مدرسه اومدنه، نه این لباسش... الان زنگ می زنه بهخانوادت اطلاع می دم که دیگه جرات نکنی تو چشمن نگاه کنی و بلبل زبونی ز کنی!

داشت برمی گشت که یهو با صدای فتوحی همونجا وایساد.

-خانم گرشاسبی؟

وایساد و پشت سرشو نگاه کرد و یهو؛ یه جوری آرومشد که پشم نموند واسم.

این تا دو دقیقه پیش داشت خودش و منو؛ باهم جر میداد، بعد الان آروم و متین و باوقار وایساده بود وداشت با احترام سلام علیک می کرد با فتوحی که باچند قدم محکم و استوار خودشو به ما رسوند و پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

-می بینید؛ تو رو خدا جناب فتوحی؟ این دانش آموز بتریت؛ الان رسیده مدرسه و داره واسه من بلبل زبونیهم می کنه واسه شلوارش.

بعدشم یه نگاه بد انداخت به من و شلوارم.

عنتر خودشو واسه فتوحی لوس کرده بود!!!

فتوحی یه جوری منو نگاه کرد که انگار هفت پشتغریبه م و یه دور شلوارمو تو پام جر نداده و همجونمو نمالیده و ارد ناشتا نداده که برم عوضش کنم.

کیفشو تو دستش کمی جابه جا کرد و گفت:

-مادرش صبح زنگ؛ زد به من اطلاع داد. شلوارشپاره شده که الان میاد دفترم یه دونه نو بهش میدم.

درمورد دیر اومدنشم دیگه هیچوقت تکرار نمی کنه.

نگاه جدی و پرنفوذشو؛ تو چشمام دوخت و گفت:

-مگه نه سرخوش؟

سرمو پایین انداختم قبل از اینکه بخوام با چشمایوحشیم براش خط و نشون بکشم.

انگار من بودم که دو ساعت معرکه راه انداخته بودمتو ماشین و باعث شدم دیر برسیم.

حال تنگ بود کهبود... فدای سرم... تو که می خواستی شلوار نو بدیبهم میمون خان!

-بله استاد.

از عمد گفتم استاد و تاکید کردم روش که پوف کلافهای کشید و هیچی نگفت.

ناظم با بداخلاقی برام خط و نشون کشید و گفت موردانضباطی برام ثبت می کنه...

اما خب به هیچیم نبود... الان عصبانیتم از فتوحی بیشتر از این حرفا بود.

ناظمون مشغول حرف زدن با فتوحی شد و فتوحی بایه نگاه تند و تیز رو به من اشاره زد

برم بال.

اووووف...؛ شیطونه می گه همین الان یه چی بگمآ بروشو بکنم تو ماتحت اون حیوان

زحمت کش!

اما خب لب روی هم دوختم و قبل از اینکه کار بدم دست خودمون، به سمت کلاس

رفتم.

وقتی رسیدم، چیزی از کلاس نمونه؛ بود و معلمواخذه م کرد. اما خب من گفتم؛

غیبتم موجهه و رفتمنشستم و روح پرفتوح فتوحی رو مورد عنایت قرار دادم.

نگاه بچه ها مدام روی شلوار لیم چرخ می خورد.

بغل دستیمو و پشت سریم طاقت نیاوردن و گفتنچطور راحت دادن مدرسه؟ منم خودمو چس

کردم و گفتم:

-هییس! سر کلاس که حرف نمی زنن.

و در حالی که داشتن جر می خوردن از فضولی، رهاشون کردم به حال خودشون و یه لبخند بدجنس زدم.

کلا با مقوله ریدن حال می کردم و بختتم حسابی بلندبود تو این مورد.

چند دقیقه بعد زنگ خورد و قبل از اینکه معلمون خروج کنه از کلاس، فتوحی صداس زد و یه بشکنرو هوا به من زد که منم برم.

پشمام... دوباره شاخکای همه تیز شد. از جام بلند شدمو خواستم برم که یکی از بچه های مسخره کلاساز اون ته داد زد:

- سرخوش؟ نری بدی از پش)ت(؟)

اینو با آهنگ گفت و خودش و اکیپ مسخره ششروع کردن خندیدن.

یه آن احساس کردم سرب داغ ریختن تو سینه م کهاونجوری داغ کردم و همه وجودم لرزید.

نفهمیدم؛ چی شد... فقط یه لحظه به خودم اومدم و دیدموهای دختره تو چنگمه و دارم می کشم...

بقیه هم دارن منو می کشن... یجوری شده بود که همهنتم تیکه پاره شده بود و دیگه نمی فهمیدم کی داره کیومی زنه و می کشه...

عین وحشیا افتاده بودیم به جون هم...

با صدای داد فتوحی، چالش مانکن شد و هرکی توهمون حالت موند و من تازه فهمیدم مشت کی داشتپهلومو؛ سوراخ می کرد.

-چه خبره؟ از باغ وحش فرار کردید؟

طوری داد زد که همه از هم فاصله گرفتن و مشغولصاف و صوف کردن مقنعه هاشون شدن.

-میثاقی؟ یه گزارش به من بده... هرکی باعث ایندعوا شده باشه بی برو برگرد اخراجه.

یهو میثاقی عین کلاغ قار قار کرد:

-اجازه آقا؟ سرخوش...

با دهن باز نگاهش کردم و بعدشم نگاه ناباورم چرخید و روی فتوحی موند که با اخم و حشتناک داشت نیگامی کرد.

قسم می خورم از چشماش خون داشت می پاشید از بس عصبانی بود.

-به من...

-خفه شو!

حتی نداشت حرف بزnm و من عین یه ماهی دهنم بازو بسته می شد و صدام نمیومد بیرون.

نفسم نمیومد; بالاچون یه بغض گنده; داشتم. چون دلمی خواست داد بزnm و بگم منو تا حد مرگ عصبانیکردن!

اما منو ل کرده بودن و من آماده انفجار بودم.

فتوحی با یه لحن ترسناک گفت:

-بیا تو اتاقم!

رفت و اون عوضی که باعث دعوا بود واسه میثاقیدهن گشاد لیک فرستاد و یه بوس تو هوا بهش داد.

یه نگاه کینه توزانه به جفتشون انداختم و رفتم.

سرخوش نبودم اگه دهن جفتشونو سرویس نمی کردم.

سهیلا اومد جلو و یه کاغذ بهم داد. روش نوشته بود:

-من شاهد بودم که می خواستن عصبیت؛ کنن و حرفخوبی بهت نزدن. واسه فتوحی بگو
اگه قبول نکرد، من میام حرف میزنم.

کاغذشو مچاله کردم و گذاشتم تو جیبم.

نمی دونم این جماعت حسود چی می خواستن از جونمکه هرروز هرروز اعصابمو بهم می
ریختن.

هرچی محلشون نمی دادم، بدتر می کردن.

باید یه درس حسابی بهشون می دادم.

رفتم تو دفتر فتوحی و به محض ورودم خواستمچیزی بگم که اشاره کرد به سندلی روبه
رو و گفت:

-بشین!

نشستم و دیدم معلم فیزیکمون اون سمت اتاق وایسادهو با خونسردی داره یه سری
کتاب بالاپایین می کنه.

آخرشم خیلی ریلکس گفتم:

-محراب بنظرم اون ایده عالیه! ولی عمرا اگه اونعوضی زیربار بره.

محراب قهقهه زد و من چشمم گرد شد. چقدر صمیمی بود!

حتی معلم فیزیکی که فامیلیش رستم خوانی بود، اصلا به یه ورشم نبود که یه دانش آموز اونجا نشسته.

دوباره پا به پای فتوحی خندید و بریده؛ بریده گفتم؛

-جر میده همه رو...

پشمم...؛ چی می گفتم؟

-ولی خدایی از تو حساب می بره. خودت فقط میتونی بگی بهش!

محرابم یه قپی اومد و گفتم:

-آره بابا... عین موم تو چنگمه!

یه سرفه مصلحتی کردم که یادآوری کنم اونجا نشستمو خواستم مطمئن شم که اگه
 احیانا روح شدم و نمیبنم؛ یه خاکی تو سرم بریزم!
 فتوحی یه اشاره کرد به من و گفت؛

-درسای امروزو بهش بگو که ارزش نگذره! بعدش منبه حسابش برسم که یه کلاسو رو
 سرش گذاشته!

رستم خوانی با یه لبخند یه وری نگام کرد و یهپوزخند زد به روم. برگااااا...م...

یعنی می دونست چیزی بین من و فتوحیه که اینجوریداشت براندازم می کرد؟
 یه نگاه به سرتا پام انداخت و گفت:

-شور شدی سرخوش!

نگاهم بین فتوحی و دوباره خودش جابه جا شد و گفتم؛-تقصیر؛ من نبود!

خندید، چشمکی زد و لب زد:

-می دونم!

اونوقت از کجا؟ همونطور؛ عین بز زل زده بودم بهشکه رو به فتوحی گفت؛:

-تنهامون بذار دوست عزیز.

فتوحی خیلی جدی به نگاه بد انداخت و گفت:

-بشین کارتو بکن مرتیکه. مگه عمل سزارین زنده کهبرم بیرون؟

چشام گرد شد و دلم یجوری ریخت که پشمام اصلا...

این چی می گفت؟

رستم خوانی خندید و گفت:

-آدم نمی شی تو!

ظاهرا خیلی صمیمی؛ بودن. یه صندلی کشید جلو و یهچند تا کاغذم از روی میز کش رفت

و شروع کرددرس جدید رو توضیح دادن.

زنگ بعد ادبیات داشتیم و جزوه م تکمیل بود. چیزینمی شد اگه نمی رسیدم به کلاس. چون زنگ؛ خوردهبود و کسی هم بهم نمی گفت حال برو سر کلاس، بقیهش بمونه واسه بعد!

یکی دوبارم بینش اومدن در اتاق فتوحی رو زدن کهخودش شخصا پاشد رفت دم در و نداشت احدی بیادداخل.

همینطورم؛ حرف و حدیث زیاد بود و اگه می دیدنبجای تنبیه و مواخذه داره درس عقب افتاده رو باهامکار می کنه، خیلی بد می شد.

کار فتوحی دم در طولنی شده بود که رستم خوانی دوتا تقه با خودکار روی میز زد و پرسید:

چندوقته باهمید؟

آب دهنمو قورت دادم و ترسیدم از اینکه چیزی بگم.

انگار ترس و خجالتو توی چشم دید که خندید و گفت:

نترس کاریت ندارم. می بینی که فعلا شدی شاگرد vipمون! همه دارن مجانی بهت سرویس میدن بخاطر حضرت آقا.

یه لبخند کمرنگ؛ روی لبم اومد و پرسیدم:

همهشون رفیقن باهاش؟ قهقهه زد و

گفت:

نه بابا... با بهانه های مختلف از همه سرویس میگیره به نفع!

فتوحی سرشو کرد تو اتاق و خیلی جدی پرسید:

-چه خبره جناب رستم آبادی؟ شونه هاش از خنده لرزید
و گفت:

-سگفیرتی، شد باز!

خندیدم و گفتم:

-زیاد جدی نیست؛ چیزی.

خنده ش خشک شد و جدی نگام کرد.

-ولی واسه محراب خیلی جدیه و گرنه با شاگرد خودش نمی ریزه رو هم!

از تحکم کلامش، سیب گلوم تکون خورد و نگاهم منحرف کردم.

انگار خیلی روی محراب غیرت داشت و رفیق مهمی بود براش.

-صدبار بهش گفتم بچه س ولش کن الان. اما خبانقدر سرکشی که فهمید دوست داری دیگه صبر نکرد.

خندید و دستی دور دهنش کشید.

-خلاصه که مواظب باش خودتو به باد ندی.

فتوحی اومد و اونم خیلی زود بحثو توی دستش گرفتو شروع کرد درس دادن.

اما من فکرم پیش حرفش موند که یعنی؛ چی خودمو بهباد ندم؟ از چه لحاظ؟

دیگه هم تنها نشدیم که چیزی بپرسم ازش. رومم نمیشد دوباره برم بگم منظورت؛ چی بود؟

خلاصه که بلاخره کارش تموم شد و جفتمون بلندشدیم که فتوحی با سر من به اشاره کرد:

-تو کجا؟

اخم کردم و اجازه دادم فتوحی و رستم باهم خدافظیکنن.

به محض اینکه رفت، فتوحی جفت دستاشو روی میز گذاشت و چشماشو تنگ کرد.

-اخراجت کنم؟ هوم؟ اخراجت کنم بفهمی؛ مدرسه جایشلنگ تخته انداختن و معرکه راه انداختن نیست؟

چشام یهو؛ پر از اشک شد و با بغض و ناله گفتم:

-اصلا از من پرسیدی چی شد؟

خودمم تعجب کردم از این همه ننه من غریبم تو یصدام.

-تو که می دونی این عوضیا با من لج افتادن. زار تزورتم جلوی اینا می گی من پیام

دفترت. خب اونا هممی سوزن دیگه!

ناباور دستاشو به سینه گرفت و گفت:

-کی چی گفت؟

سرمو بالا انداختم:

-من عین اونا عوضی نیستم. فقط بدون حرف خوبینبوده!

چشماشو روی هم گذاشت و حرصی گفت؛

-سرخوش! کی؟ چی؟ گفته؟

بغضمو قورت دادم و انگشتمو؛ بهم گره زدم. انقدراون حرف واسم گرون تموم شده

بود که ناخداگاشک می ریختم.

فتوحی میزشو؛ دور زد و شونه هامو گرفت. ترسیده؛ بهدر زل زدم که گفت:

-کسی نیما. به من نگاه کن.

بهبش نگاه کردم و اونم یجوری نگام می کرد که قلبمهر آن می ریخت.

نگاه نگرانش بین قرنیه چشم در گردش بود و هرچی عشق داشت تو دستاش ریخته بود و داشت باهاشون بهشونه های ظریفم فشار میاورد.

اشکام خودشونو لوس کرده بودن و سرعت گرفته بودن. بی جنبه ها به حامی رسیده بودن و داشتن سوءاستفاده می کردن واسه بیشتر؛ دیده شدن.

هق هقم رفت هوا.

زیر گوشم گفتم:

-فقط یه اسم بگو تا من جر بدم خودش و خاندانشو! لب باز کردم و یه کلمه گفتم؛:

-ریاحی!

فکش چفت شد و با قدمای محکم رفت سمت در و یهطوری بازش کرد که من چشمو

محکم روی هم فشار دادم.

صدای دادش اومد که با یه عذرخواهیگفتم:

-ریاحی؟ بدو بیا دفتر من.

من صاف وایسام و چند لحظه بعد ریاحی با تن و بدنی که رو و بیره رفته بود قدم به دفتر فتوحی گذاشتو من یه نگاه مغرور بهش انداختم.

فتوحی با قدم های بلند و محکم خودشو پشت میزرسوند و گفت؛

-بیا جلو.

ریاحی با شونه هایی خمیده اومد جلو. حال دیگهپشتش به دوستای بوزینه ش

گرم نبود و حساییخودشو باخته بود.

یعنی عین گچ دیوار شده بود.

-خب؟ می شنوم!

دستشو با یه پرستیژ؛ خاصی زیر چونه ش ستون کردهبود و زل زده بود به ریاحی.

ریاحی دستاشو تو هم گره زد و گفت:

-به خدا داشتم شوخی می کردم. من... من سرخوشوخیلی دوستش دارم. می خواستم یکم

سربه سرش بذارمنمی دونستم بی جنبه بازی درمیاره...

پشممم... آره تو که راست می گی و عاشق منی!

فتوحی رو کرد به من و گفت:

-چی گفت; بهت؟

درمونده نگاهش کردم. نمی تونستم; بگم... روم نمیشد اصلا.

-نمی شه گفت.

-پس حرفای رکیک زده.

صدای زنگ اومد و فتوحی فوراً از دفترش رفت بیرون و رو به بچه ها گفت:

-کسی از جاش تکون نخوره.

بعدشم سرشو کرد تو اتاق و گفت:

-بیاید اینجا.

ما هر دو بی خبر از همه جا رفتیم دم در و با رفتن معلم، هر سه تاملون رفتیم تو کلاس.

فتوحی رو کرد به بچه ها و گفت:

-مدرسه اومدید واسه تعلیم و تربیت...; شماها روز بهروز دارید بی تربیت; تر و نفهم

تر می شید.

واسه بار هزارم می گم!! هر کس سرش تو کار خودش باشه و درسشو بخونه. بخواید اینجا کلکسیون حرفای بی تربیتی؛ که فقط شان خانوادتونو؛ نشون میده راه بندازید، آزمون تو یه جوب نمی ره و عذرتونو میخوام. ریاحی؟

یه نگاه بهش انداخت و با اخم وحشتناکی؛ گفت:

-جلو دوستات از سرخوش معذرت خواهی می کنی و می ری می شینی.

بماند که من با خانواده ت یه جلسه خواهم داشت و تنبیه می شی. ولی سری بعدی اگه در کار باشه، مستقیما؛ اخراج.

می دونی که اینجا مدیر هم روی حرف من حرفنمیاره.؛ پس یه کاری نکن دمتو بگیرم و عین تپالهبندازمت بیرون!

ریاحی هر لحظه قرمز تر می شد و شونه هاش خمیده تر می شدن.

با اینکه سختش بود و داشت جون می داد از گفتنشاما شروع کرد حرف زدن:

-من ... بخاطر حرفای زشت امروز...؛ از... از نسیم معذرت می خوام...

فتوحی یه جوری که ینی باید ادامه بده دستاشو رو هواتکون داد و گفت:

-خب؟

ریاحی مستاصل نگاش کرد.

-بگو...؛ بگو غلط کردی... بگو که می خوری اگهدیگه تکرار کنی!

داشت عذاب عالمو میکشید و راستش من کیف میکردم.

همیشه در برابرشون ساکت بودم و اینبار دیگه نتونستم مقاومت کنم.

خوشحال بودم که فتوحی داشت انتقام منو می گرفت. -من... من غلط کردم... گه بخورم
اگه دیگه تکرار کنم.

فتوحی براش دست زد و همونطور که به نیمکتش اشاره می کرد گفت:

-جرات نداری دیگه تکرار کنی!

پشمامم... چقدر بی ادب بود...; خوبه که نمی نداختنش بیرون.

همه می دونستن کارشو بی نظیر; انجام می ده و از اونجایی که روش کراش داشتن شاید
اصلا نمی رفتنشکایت کنن که بندازنش بیرون.

نمی دونم... هرچی بود این قدر تشو دوست داشتم حالکه به نفع من تموم شده بود.

فتوحی گفت:

-آزادید.

بعدشم از کلاس رفت بیرون; و همه به وضوح، نفسایحبس شدشونو دادن بیرون.

دیگه کسی حتی جرات نداشت به من چپ نگاه کنه.

فقط سهیلا اومد جلو و یه دونه زد پشت کمرم.

-واللی حاجی ایول... دمت گرم... چی بهش گفتی اینجوری رید بهش؟

شونه ای بالا انداختم.

-من هیچی نگفتم.؛ هنوزم نمی دونه چی گفته..؛ فقطبهبش گفتم؛ انقدر زشت بود
روم نمی شه بگم.

-بابا دمت گرم. طرفو باخاک یکی کرد.

-بی خیال. بریم حیاط یکم هوا بخوریم... من خسته م...بخاطر فیزیک خسته بودم و می
خواستم یه نفس تازهکنم.

دیگه باید امروز و فردا وسایلمو جمع می کردم و میرفتم خونه فتوحی. آخجووون!

فقط خدا می دونه این چند وقت چی گذشت به منواسه راضی کردن نن جون و نیمای
عزیز دردونهش.

هر دقیقه یه نظری عوض می کردن و تهشم فتوحیتلفنی تونست مخ نن جونمو؛ بزنه که
اونم با نیما حرفزد و رسید به اینجا که من الان چمدون به دست جلوخونه واستاده بودم و
منتظر؛ بودم آقا نیما برام آژانسبگیره و خودشم بیاد دم مدرسه.

حال خوبه واسه کلاس دومیا اردو ترتیب؛ داده بودن ودوتا اتوبوس جلوی دم مدرسه
صف کشیده بودن ونیما هم شک نمی کرد به چیزی.

همه اینا برنامه فتوحی بود. به محض اینکه از آژانسپیاده شدیم، نیما دست به جیب وایساد و با دیدناتوبوسا، سوتی کشید.

شانس آوردم صبح زود رسیده بودیم و هنوز دانشآموزی نبود که بخواد سوار این لندهورا بشه که نیما;

بو بیره اینا اصن چس ندارن که بو کنن، چه برسهمدون دستشون بگیرن و بخوان واسه اردو مطالعاتیبرن خارج از شهر.

خلاصه که نیما همونجا سوار اتوبوس شد و رفت.

منم دم مدرسه وایساده بودم و با استرس داشتم اینور،اونورو می پاییدم که ماشین فتوحی روی پل مدرستهتوقف کرد.

از دیدنش دلم هوری پایین ریخت. اگه کسی میومدرسما به لعنتی؛ می رفتیم.

پیاده شد و با قدمای محکمی اومد سمت من و بانگاهی که از چشمام کنده نمی شد، چمدونمو گرفت و گذاشت صندوق عقب.

بعدم به من که عین مجسمه اونجا خشکم زده بوداشاره کرد برم تو مدرسه.

نگاه آخر و به اینور اونور انداختم و وقتی هیچفضولی رو ندیدم رفتم تو مدرسه.

ذوق و شوق و هیجان داشت پدرمو درمیاورد. دلم میخواست از خوشحالی عر بزوم.
***محراب:

توی ماشین نشستم و به رفتنش نگاه کردم. اونخانواده ای که من دیدم، معلوم نیست چه بلایی سر اینچه درمیاوردن که تو چشماش عروسی پیا بود از اینجابه جایی.

نن جونش که مشخص بود ازین پسرپرستای تیر; بودو این بچه رو آدم حساب نمی کرد.

نیما که هم اووووف... یه لت دهن گشاد که فکر کردهبود غیرت به اینه که چشمتو; ببندی دهنتو; وا کنی هیگه بخوری و دیگه کاری نداشته باشی به آبروی یهدختر بی پناه که درسته شیطون بود اما راحت رام میشد. این بچه تو مشت من بود!

رفتم یه دور زدم و یه پاکت; سیگار از سوپری سرخیابون گرفتم که به رفت و آمدمون شک نکنن.

کاری که داشتم می کردم خیلی خطری بود اما نسیمارزششو داشت. هرچی هم برایش
خطر می کردم، مهم نبود چون می دونستم تهش مال خودمه!

بعدشم من با خودم عهد بسته بودم که نسیم موفق بشهرطور که شده.

همون روزی که با پدرش تو تعمیرگاه آشنا شدم و شروع کرد با افتخار از هوش
دخترش حرف زدن...

صحبت تو صحبت شد و فهمید که من مشاور پیشدانشگاهی دخترونه معروفی
هستم.

روز بعدش اومد مدرسه و باهام حرف زد، ازم

خواهش کرد ثبت نامش کنیم چون پول نداشت، باخودم عهد بستم برای جبران همه
گناه کار بودنام، اینکارو بکنم.

اون موقع اصلا برام مهم نبود نسیم سرخوش کیه. فقطشهریه ش رو روی حساب دلسوزی
دادم و خودمو

کشیدم کنار. دوست نداشتم هیچوقت باهاش روبه روبشم و بشناسمش.

اونطور که فهمیدم انقدر تو همون سال اول خودشونشون داده بود که سال دوم براش رایگان درومد و سال بعدش که مدیریت; عوض شد، نمی دونم چطوراومد ثبت; نام اما بازم بود.

واسه پیش دانشگاهی هرچی لیستا رو زیر و رو میکردم می دیدم نیست.

واسه همینم یه بار خودم تصمیم گرفتم زنگ بزnm وپیگیر بشم.

همه چیز از همون موقع شروع شد. از وقتی که اومدپیش دانشگاهی و به نیت; سرویس کردن دهن مناومد.

از همون اول شمشيرو برام از رو بسته بود و همینبرام جذابش می کرد. دلم می خواست حسابی زبونشو کوتاه کنم و کاری کنم که دیگه برق نفر تو تویچشماش نبینم. نمی دونم چرا انقدر نسبت; به من جبههداشت!

هرچی که بود کم کم رفت رو مغزم و بعدشم صافافتاد تو قلبم.

من حتی دلم نمی خواست به عشق و عاشقی فکر کنم.

نه شرایطش بود و نه من آدمش بودم.

اما نسیم...; گور باباش صلوات که منو به این روزانداخت. یه ذره بچه کاری کرد که من حتی برام مهمنباشه اگه بخاطرش اخراج بشم از مدرسه.

رفتم تو مدرسه و از همون اول کار، همه شروع کردن دول راست شدن و منم به طبع بهشون احترامی داشتم.

با چشمام همه جا رو رصد می کردم که ببینم؛ اون کره بزو می بینم یا نه؟ اما خبری نبود ازش.

از دم کلاس رد می شدم که خم شدم و دیدم با چند تا از بچه ها دوره گرفتن و داره بشکن می زنه و قر میدن و می خونن-وقتی تو رو می گامهه چی ردیفه جز تو، هیچکی نمی دونه

دیدم دارن اوج می گیرن و به شدت غیر اخلاقی میشن که سرفه ای کردم و رد شدم از جلوی کلاس.

دیگه حتی صدای نفس کشیدنشونم نمیومد.؛ یه سریسر و صدا هم واسه صاف نشستنشون تولید شد و تمام.

خنده م گرفت اما خودمو حفظ کردم و با اخمای تو همو وحشتناک اومدم دم کلاس و گفتم:

-امیدوارم بهانه خوبی داشته باشید واسه تو کلاسموندن. چون همین الان با ناظمتون یه قرار ملاقات دارم.

بعدشم رفتم و داخلی ناظمشونو؛ گرفتم که دیدم صدای قدمای تندشون میاد. احتمال داشتن در می رفتن.

در هر صورت من با ناظم کار داشتم و این چیزامحض تنبیه کردن و ترسوندن بود.

فقط نمی دونم این سرخوش که یه سره می نالید از تنهایی و دشمنی، چجوری با این جور شده بود و داشت خوشحالیشو با کصشر خوندن تقسیم می کردباهشون!

توی دفتر کارم نشستم و به دقیقه نکشید که خانومگرشاسبی با هول و ول اومد داخل و شروع به سلامو احوالپرسی کرد.

حوصله پر چونگیاشو نداشتم. زیاد حرف می زد، زیاد ادا میومد...

کلا جلو من خودش نبود و این بدجور روی مخم میرفت.

فورا سراغ گرفتم و گفتم:

-با خانواده ریاحی تماس گرفتید؟

-بله اما کسی پاسخگو نیست.

جدی و پراخم پرسیدم:

-ینی چی؟ از زیر بته که عمل نیومده! یه ننه ای، بابایی، خونه ای، زندگی ای...

سرشو از روی تاسف تکون داد و گفت:

-منزلشون که کسی بر نمی؛ داره. با تلفن پدر و مادرش تماس می گیریم یا در دسترس نیست یا اشغال میزنه.

دستامو توی هم مشت کردم و زیر چونه م گذاشتم.

موبایلمو؛ برداشتم و گفتم:

-همین الان شماره شونو بده بهم. ترجیحا شماره پدرش.

فوری شروع کرد شماره رو از حفظ گفتن و وقتبیرای یه لحظه چشمای متعجب؛ منو

دید، ریز و باعشوه خندید و گفت:

-ازبس شماره شو گرفتم دیگه حفظ شدم.

هیچی نگفتم و با یه چشم غره به زمین نگاه کردم و منتظر موندم. بوق آزاد می خورد

و من احتمال دادمکه شماره مدرسه رو بلاک کردن.

صدای مردونه و زمختی توی گوشم پیچید:

-الو؟

-سلام جناب ریاحی. احوال شما؟

-سلام... ممنون... به جا نیاوردم متاسفانه.

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-چطور ممکنه؟ فتوحی هستم...

با خودش تکرار کرد و فکر کنان گفت:

-فتوحی...

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت؛

-شرمنده... اصلا تو خاطر من نیست.

-اول سال تحصیلی باهاتون جلسه داشتم. مشاور تحصیلی دخترتون.

به وضوح جا خورد و هول شد:

-سلام... حال شما؟ ببخشید من به جا نیاوردم.

خندیدم و و گفتم:

-بله... ظاهرا شماره مدرسه رو هم بلاک کردید کههرچی تماس می گیرن پاسخگو نیستید.

-نه جناب...; من سفر کاری بودم متاسفانه.

خندیدم و گفتم:

-بله... سفر کاری... همسرتون چطور؟ با تعجب گفت:

-همسرم؟... آهان منظورتون همسر سابقمه؟ مادرعاطفه؟

جا خوردم و با تردید پرسیدم:

-طلاق گرفتید؟

-بله یه چند ماهی می شه.

کنایه زدم:

-تو حساس ترین موقعیت دخترتون!

-دیگه مشکلات، حساسیت نمی شناسه جناب فتوحی.

متاسفانه وقتی بند پاره بشه دیگه شده.

- که اینطور...؛ در هر صورت دختر تون چه از لحاظ اخلاقی و چه از لحاظ درسی تو بد موقعیته و شما درمقابلش خیلی مسئولید.

- یه چیزایی برام گفته. ایشال تو اولین فرصت خدمتی رسم.

-همین امروز اگه ممکنه!

چند لحظه فکر کرد و گفت؛

-چشم... من تا قبل از ساعت نه خودمو می رسونم.

تشکر کردم و تلفنو؛ قطع کردم.

گرشاسبی یه نگاه تحسین برانگیز؛ بهم انداخت و گفت:

-کارتون همیشه عالیه.

لبام مصنوعی کش اومد و بدون لبخند نگاش کردم. ازاینکه کار به این سادگی رو

عقلشون نمی رسید انجامبدن، اعصابم خورد می شد.

آی کیو نداشتن کلا و منم از آدمای خنگ به شدتمتنفر؛ بودم.

شاید یکی از دلیلی که بدجور جذب نسیم شده بودم،همین هوشش بود که واقعا منو

متحیر می کرد.

وقتی تستارو تند تند و بی غلط می زد، دلم میخواست لهش کنم از بس جذاب

می شد.

اما امان از وقتی که خنگ بازی درمیاورد سرآزموناش.

سری پیش تا مرز سخته رفتم. چقدر دست دست کردمکه حالم بهتر; بشه و با خاک
یکسانش نکنم سر کلاس.

اما به محض اینکه دیدمش، نتونستم; خودمو کنترلکنم. اصلا اون روز تصمیم گرفته
بودم نادیدهگیرمش اما نشد.

تا دیدمش، میل عجیبی داشتم که بذارمش گوشه دیوارو چندتا اسپنک جانانه بزنم و تو
گوشش دادبزنم که دیگه جرات نکنه با حواس پرت بشینه سرآزمون.

همه اون میلمو; جمع کردم تو داد و تیکه هام و حتیگچی که پرت کردم.

با رفتنش انگار دنیا هیچ و پوچ شد برام.

اینکه تخس و بی پروا گچو پرت کرد سمتمو; داد زد:

-ریدم تو عدد و رقمی که بخواد بدبختی و خوشبختیمنو تعیین کنه... نمی خوام درس

بخونم و به تو هیچربطی نداره جناب فتوحی اصل!

برام مصمم کرد که من این دختر و هر طور که شده می خوام. از دختر مظلوم و
توسری خور خوشمنمیومد.:

از اینایی که با هر نگاه و هر حرفشون به جای نخ، طناب می دادن دستم خوشم
نمیومد.

من واسه اولین بار عاشق شده بودم و اونم عاشقشاگرد خودم! چیزی که همیشه واسم
خط قرمز بود!

چیزی که همیشه برام مسخره بود! و اینو تاوان گناهامی دونستم چون من یه شکارچی
بودم! و بدی ماجرا این بود که هنوزم توی بطن ماجرا بودم و چیزیعوض نشده بود!

اون روز، روز شلوغی بود برام.

از یه طرف آزمون بچه های کلاس و از یه طرف فشاری که واسه خونه بردن نسیم
داشتم.

اگه لو می رفت، رسما به فنا می رفتیم. واسه اعتبار و آبروم خیلی بد می شد اما خب قبلنم
گفتم که چون پاینسیم درمیون بود برام مهم نبود.

بهتر از این بود که تو اون دیوونه خونه بمونه و برینهتو همه زحمتایی که براش کشیدم.

انقدر که من بخاطر این دختر ریش گرو گذاشتم، توکل زندگیم هیچ جا ازین کارا
نکردم.

ولی می دونستم دارم ازش چی می سازم. خیالم راحت بود که اگه یکم دل می داد، جزء ده نفر برتر می شد!

خانوم گرشاسبی رو گذاشته بودم مراقب امتحان و خودم داشتم گزارش وضعیت؛ تحصیلی بچه ها رو مینوشتم.

چند تقه به در خورد و با دیدن مردی که وارد اتاق شدو از همون اول محترمانه شروع به سلام علیک کرد، فهمیدم بلاخره جناب ریاحی تشریف فرما شدن.

قبل از نه کجا و ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه کجا؟

من رو وقت شناسی خیلی حساس بودم و این مردرسمایید به اعصابم!

زیاد تحویلش نگرفتم و در جواب سلام و احوالپرسیگرمش، نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

–ساعت شما خواب مونده؛ یا واسه من زیادی رفته

جلو؟

خندید و شروع کرد بهانه آوردن:

-واقعا شرمنده. زیه کار مهم برام پیش اومد، نتونستم؛ خودمو به موقع برسونم.

-که اینطور!؛

گزارش تحصیلی دخترشو برداشتم و گذاشتم رو میز.

-عاطفه اصلا وضعیت؛ خوبی نداره. حتما براتون تعریف کرده چی شده که شما

ترجیح دادی شمارهمدرسه رو بلاک کنی ولی...

خواست بپره؛ وسط حرفم و مخالفت کنه که قیافمو با یهحالتی که معنیش می شد: خر

نیستم، توی هم کردم ودستمو بردم بالاتا تموم؛ کنه زر زدنو!

فکر کرده با دسته کورا طرفه که هرچی بلغور کنه ما بگیریم: بله، شما درست می گی!

-لطفا... آقای ریاحی... هم من هم شما می دونیم که چه خبره و نیازی نیست؛ سفسطه کنیم؛

قطعا براتون مهم

بوده آینده ی عاطفه که تو همچین مدرسه ای ثبت نامش کردید... درست نیست؟ سرشو با تاسف انداخت پایین:

-بله!

گزارش نمره هاشو روی میز هل دادم و گفتم:

-می بینید؛ که با نفر اخر رقابت تنگاتنگی؛ داره!

خنده ش گرفت و به زور دستش می خواست دهنشومخفی کنه که گفتم:

-بله... خنده هم داره... تندخویان هی میره؛ آخر و

عاطفه رقابت سختی می کنه که خودش ته باشه... اولاز آخر... اینم رکوردیه توی بیشتر از بیست؛ تاآزمونی که ازشون گرفته شده.

با تاسف و خجالت زده به نمره ها نگاه کرد و منادامه دادم:

-بعد این آدمی که سفت و سخت چسبیده به رتبه آخر، تمام عقده ها و کمبوداشو روی

سر شاگرد اول منخالی می کنه... چرا؟ بخاطر حسادت.. بخاطر نبودن تربیت؛ درست...

بخاطر اینکه کسی بالاسرش نیستبزنه تو دهنش و بهش یاد بده که اگر حسودی کرد،خودشو جمع کنه و تلاش کنه واسه اول شدن... نه

اینکه برینه تو مغز و روان شاگرد اول من که از اولسال تحصیلی اول بوده و همیشه هم جایگاهشو حفظکرده!

انقدر عصبی بودم که دلم می خواست همون موقعپاشم جرش بدم اما چشمای گشادش و بعدم پیشونی؛

سرخش از حرفای زشتم، دلمو خنک کرد به اندازهکافی.

-چی می گید آقای محترم؟ مثلا شما مشاور تحصیلیهستید. این چه طرز صحبتته؟

پرونده عاطفه رو که از مدیر گرفته بودم، پرت کردمجلوش و گفتم:

-مشکلی داری، هری! دست دخترتو بگیر و ببر یهمدرسه بهتر که مشاورش با ادب و

نزاکت؛ باشه. اینجانه واسه دختر شما جایی هست، نه واسه والدین بیخیالی مثل شما!

با عصبانیت،؛ پرونده رو از روی میز جلوش برداشتو از اتاقم رفت بیرون. می دونستم که

دوباره برمیگرده!

پاشدم و به آرومی رفتم سمت کلاس بچه ها که دیدمدو نفر داشتن تقلب؛ می کردن و به محض اینکه منرفتم، صاف نشستن سر جاشون.

دیدم گرشاسبی بالاسر یکی از بچه هاست و اصلاحواسشون به اون دوتا پشکل نبود.

فوری گفتم:

-یعقوبی... مصباحی... صفر درصدا!

اسماشونو روی تخته نوشتم و اونا هم ناامید بی خیالنوشتن شدن که داد زدم:

-به چه حقی بی خیالش می شی؟ تو کارنامه صفر رد می شه ولی باید تا تهش حل کنی و

تحلیلشو برامبنویسی؛ بیاری. سوال... و جواب!

تاکیدی گفتم و دیدم که رسما کرک و پرشون ریخت.

کلا نباید جرات می کردن تقلب کنن.

چشم چرخوندم نسیمو; بینم; که دیدم سرشو روی میز گذاشته بود و چشماشو بسته بود.

با چند قدم آروم خودمو بهش رسوندم و دیدم همه تستارو زده بود. پس چرا نیومده بود برگه رو تحویل بده؟ برگه رو از زیر دستش کشیدم که یهو بلند شد و باچشمای گیجش زل زد بهم. ترسیده بود.

دلم می خواست بگم: جووون؟

ولی فقط سرمو تکون دادم و با اخم گفتم:

-تو که همه رو نوشتی! می خوای امداد غیبی بقیه‌بشی که نشستی؟ فوری گفت:

-نه به خدا... فقط...

دستمو گذاشتم روی بینیمو; هیس کردم. نمی خواستم مزاحم امتحان دادن بقیه بشه.

پاسخنامشو برداشتم و بردم صحیح کردم و دیدم صدزده.

یه لبخند رضایت اومد روی لبم. این بچه همه یخستگی منو در می کرد.

چند تقه به در کوبیده; شد و دیدم سرخوشه. لبخندم جمع کردم و گفتم:

-کاری داری؟

-چند زدم؟

شونه ای بالا انداختم.

-هنوز صحیح نکردم.

نمی خواستم زیاد بهش رو بدم.

فسش خوابید و با شونه هایی خمیده، در حالی که پاهاشو روی زمین می کشید گفت؛

۱-... پس چرا گرفتیش ازم؟

روی صندلی ولو شد و من دستامو روی میز ستونکردم.

-فضولیش به تو نیومده!؛

لباشو از زور ناراحتی لچ کرد و من خنده مو قورتادم از بس که خوردنی شده بود قیافش.

-تو فقط برین... باشه؟

دستمو گذاشتم روی چشممو، یه جوری که انگار دارمازش اطاعت می کنم گفتم:

-چشم...

بی حال خندید و گفت:

-چرا امروز تموم نمی شه؟

-عجله داری؟

خندید و قیافه ش شیطون شد.

-دوست دارم خونتو بینم زودتر.

پوزخند زدم:

-خونه من نیست، نکنه فکر کردی قراره بریم زیر یهسقف؟ هوم؟ لبد منم یوسف

پیامبرم که کنارم باشی و حامله ت نکنم.

با چشمای گرد نگام کرد و من از تصور اینکه بچهنو حامله باشه، دلم لرزید.

واسه اولین بار بود که خجالتو به وضوح توپچشماش دیدم. پاشد بی فوت وقت رفت و من

خنده مورها کردم.

خواستنی بود برام. همه پیش!

دیگه سر و کله ش پیدا نشد و منم پیگیرش نشدم زیاد.

هراز گاهی از جلوی کلاس رد می شدم و می دیدم کهنگاهشو ازم می دزدید.
 سرمو می نداختم پایین و با یه نیشخند رد می شدم.
 تا عصر در صد بچه ها رو پرینت; گرفتم و به تابلو اعلانات نصبش کردم. سرخوش تو
 صدر بود و بقیه در صد اشون از هفتاد شروع می شد.
 اونی که بهش گفته بودم بخون تا به تو هم توجه ویژه داشته باشم، نفر پنجم بود و داشت
 تلاششو می کرد کهبه سرخوش برسه.
 هراز گاهی هم رنگای تفریح میومد; و ازم مشاوره میگرفت. یا حتی تایمایی که براشون
 ویژه; در نظر گرفته بودم.
 حس کرده بودم اونم کسیه که می شه روش سرمایه گذاری کرد. تو همین مدت
 کوتاه خوب تونسته بود خودشو نشون بده.
 واسه همین برای اونم برنامه های ویژه تری در نظر می گرفتم. هر چند که به پای نسیم
 نمی رسید اما گزینه بدی نبود;.
 همین ایجاد رقابت بین بچه ها، باعث پیشرفت خلیا شده بود.
 همه کارامو کرده بودم و منتظر; نشسته بودم تا زنگشون بخوره.
 زنگ خورد و همه شروع کردن رفتن. بعد از چندمین رفتم تو کلاسشونو; و دیدم
 سهیلا داره می گه ومی خنده زیر گوش نسیم.
 خوشم نمیومد ازش. اما خب متاسفانه تنها کسی بود کهصمیمی بود باهاش.

نمی خواستم محدودش کنم. اما حس خوبی هم نداشتم بهش. حال منبع ز و منشا این حس چی بود، خدا میدونه فقط.

با دیدنم فوری صاف وایساد و گفت:

-برپا.

دستمو زدم به چارچوب و گفتم:

-تشریف نمی بری خونه؟ می خوام شبم همینجا بمونی؟

فوری کوله شو انداخت روی شونه ش و گفت:

-آقا اجازه؟ دارم می رم به خدا...

به نسیم اشاره کرد و گفت:

-زنگ می زنم.

نسیم داد زد:

-خونمون زنگ نزن. یه چند روز می رم خونه خالهم.

سهیلا فوری رفت و من با اخم، تکیه مو دادم به چارچوب و گفتم:

-پسر خاله هم داری؟

خودم باورم نمی شد انقدر بهانه گیر شده باشم و بخوامرو کسی غیرت داشته باشم.

خندید و با یه حالت شیطون گفت:

-خاله هم ندارم.

از شیطنتش منم خنده م گرفت و گفتم:

-برو سر خیابون بالیی وایسا من میام زود.

از قیافش معلوم بود داره پس میفته از استرس. اما باز کم نمیآورد و کوتاه نمیومد.

سرشو تکون داد و رفت.

منم برگشتم اتاق کارم و وسایلمو برداشتم و رفتم.

تو ماشین نشسته بودم و داشتم می رفتم که یهو ماشینشهابو دیدم!

خون به صورتم هجوم آورد و یه آن حس کردم جلوچشامو گرفت. دیگه نفهمیدم چی شد.

فقط با ماشینم پیچیدم جلو ماشینش و نگاهم به پیاده

رو بود که شهاب سعی داشت جلوی نسیمو بگیره؛ واونم داشت تلاش می کرد یه

راهی پیدا کنه که بره.

اون لحظه حتی به عقم نرسید ماشینو؛ خاموش کنم یا درشو قفل کنم. فقط از روی جوب گنده پریدم و لباس

شهابو از پشت کشیدم. تا برگشت یه مشت خوابوندم تو صورتش و گفتم:
- گه می خوری دوباره دم مدرسه دخترونه پیدات میشه. بدمت دست مامورا نامرد؟
به معنای واقعی هنگ کرده بود و داشت با چشمایگشاد شدش نگام می کرد.
تا اومدم مشت دومی بزنم بهش، دستمو؛ گرفت و بالتماس گفت:
- آقا غلط کردم. نمی دونستم اینجا هم جزء مدرسهب حساب می شه.
با این حرفش جوش آوردم و یه دونه دیگه خواستم بکوبم که از پشت کشیده شدم.
درعوض عربده زدم:

- گه می خوری از یه کیلومتری رد شی حتی! دیگه اینورا نبینمت...

ملت داشتن منو به سمت ماشینم هول می دادن و منهرچی چشم چشم می کردم نسیمو نمی دیدم.

با یه حال خراب و داغون پشت فرمون نشستم و راهافتادم تا بیشتر از این پشتم بوق بوق نکنن و اعصابمگیری بشه!

اگه ولم کرده بودن، قطعاً جرش می دادم!

هیچ شکی توش نداشتم ازبس که عصبی بودم.

رفتم همونجایی که به نسیم گفته بودم و دیدم با چشمایترسون وایساده. کنارش وایسادم و اشاره زدم پیره زبال.

دیدم در عقبو باز کرد و تا خواست بشینه داد زدم:

-چرا عقب؟

با چشمای ترسیده ش زل زد بهم و مظلوم و معصومگفت:

-خیلی ترسناکی!

یهو خشمم فروکش کرد اما هنوز اخم روی صورتمبود. سر چرخوندم و با صدایی که بخاطر عربده هامخش گرفته بود گفتم:

-بیا جلو... با تو کاری ندارم.

انگار خیالش راحت شد که درو بست و به آرومیکنارم نشست. بی فوت وقت دستشو
تو دستم گرفتم وچشمامو بستم. زیر لب غریدم:

-بر پدرش لعنت... این چرا دست از سر تو برنمیداره؟

بدون لحظه ای تردید، با ترس و وحشت گفت:

-نمی دونم به خدا. من بهش نگفتم بیاد.

یجوری بود که انگار خودشو داره لو می ده. توچشماش دقیق شدم و پر اخم
گفتم:

-مگه هنوز باهش حرف می زنی؟

ترسیده تر و پرعجله تر گفت:

-نه به قرآن مجید... به خدا... به جون خاله م...

-تو که خاله نداشتی سرخوش کودن!!!

یهو یه دونه کوبید رو دهنشو وحشت زده گفت:

-پشمااااا... گفتم خاله؟ نه ننه... منظورم; ننه بود.

سر شو فوری انداخت پایین و من مشکوک نگاهش کردم.

-گوشیتو بده بیاد.

خودشو کشید عقب و گفت:

-چرا اینجوری می کنی تو؟ اصن من نمیام. به خدازت می ترسم... خیلی... خیلی...

یهو زد زیر گریه و من داد زدم:

-خیلی چی؟؟؟؟!!!!

-خیلی ترسناک شده بودی موقع دعوا... الانم داریاون شکلی می شی.

با تشر گفتم:

-عر نزن... مگه دست خودته که نیای؟ بده من اونعن مصبو!

-خاموشه تو کیفمه...

بی خیال شدم و با یه تیکاف ماشینو; از جا کندم و راهافتادم.

زیر لب تهدید کردم:

-من بفهمم دوباره سر و سری داری با این عوضی!

روزگار تو عین موهات سیاه می کنم!

دیدم دستاش مشت شد و ترسیده؛ بود. اما ترجیح دادم فکر کنم که همه اینا از ترسشه.
دوست نداشتم فکر کنمایین وسط خیانتی هست!
نسیم مال من بود. نگاه اون نامرد میخورد بهش، جفتشونو؛ می کشتم.

تو طول مسیر هیچ کدوم حرف نزدیم و تا برسیم، منیکم آروم تر شدم.
بلاخره رسیدیم و نسیم با تعجب؛ نگاهی به محلها پرداخت و یجوری که انگار اونجا رو
در شان خودشمنی بینه گفت:

-اینجا؟ منو؛ آوردی اینجا؟ با اخم نگاه
کردم و گفتم:

-مگه اینجا چشه دختر اتل خان رشت؟

بق کرد و با ناراحتی به سمتم اومد. لباسو بهم فشارمی داد و هیچی نمی گفت؛.

اینجا در واقع خونه اصلی خودم بود و واکنشای نسیم اصلا خوب نبود. یه دختر رویا پرداز که احتمالاً هیچوقت به حق خودش قانع نبود.

این منو ناراحت و عصبی می کرد اما خب... دوسش داشتم این تحفه رو...

درو با ناراحتی و عصبانیت باز کردم و گفتم:

-بفرما.

پا کوبید؛ رو زمین و رفت و منم چمدونشو برداشتم آوردم. می خواستم نیارم اما باز دلم نیومد.

حتما فکر می کرد من تو قصر زندگی می کنم. آخه با اون حقوقی که من داشتم، عین خرم که کار می کردم، تو پنج شش سال کجا می شد یهو مولتی؛ تیلیارد شد؟ هر چند که خونه جای دیگه هم داشتم که مطمئنم بابدندون نسیم بود اما اونو واسه کارای خاص استفادهمی کردم.

البته خونه خودم نبود و اجاره سنگین می دادم.

همیشه دلم می خواست یه دختر قانعی که بخاطر خودم بخواد تم زخم بشه اما این نسیم پدرسگ همهمعادلت منو بهم ریخته بود.

از چشماش ناراضی بودن می بارید... ولی خب منادبش می کردم!

یه اتاق کوچیک؛ ته خونه بود و روبه روش یه آشپزخونه که امکانات لازمو داشت.

نسیم رفت تو اتاق و با بدخلقی شروع کرد وسایلشو درآوردن. دلم می خواست خفه ش کنم با این اداصولش.

با اخم رو بهش گفتم:

-دختر شاهو آوردم تو گداخونه؟ جا می خواستی کهبهدت دادم دیگه... مرگت؛ چیه لوچات جمع نمی شه؟ با اخم و دلخوری نگام کرد و گفت:
-چی باید باشه؟ اینجا خونه س، من شبا می ترسم.

اداشو درآوردم و به مسخره گفتم؛:

-مامانم اینا... تو سر کسیو زیر اب نکنی کسی سر تورو زیر اب نمی کنه نترس!

بلند شد و اومد روبه روم وایساد و با مظلومیت گفت:

-چی می شه منو ببری خونه خودت؟

پدرسوخته می دونست نمی تونم در برابر ادا اصولشمقاومت کنم. و نمی دونست که اینجا

خونه خودم بودمو آواره م کرده بود یه جورایی...

چون اون یکی خونه رو شریکی با رفیقم گرفته بودیمو واسه موارد خاص بود.

حال مجبور بودم هر شب همونجا بمونم؛ بجز شبایی که رفیقم می خواست استفاده کنه.

-چی می شه ببندی و از امکاناتی که در اختیارته استفاده کنی؟ مگه می خوای شو

اجرا کنی؟ با ناراحتی ازم چشم گرفت و زیر لب گفت:

-نه... می خوام درس بخونم.

به مسخره خندیدم و گفتم:

-... جدی؟ درس می خونی تو؟

به سمت آشپزخونه رفتم و توی کتری آب ریختم تا یهچایی بذارم. سیگارم روشن

کردم و رفتم دم پنجره؛ ش وایسادم.

نسیم ازونور دستاشو روی سنگ اپن گذاشته بود و داشت نگام می کرد.

-غذا چی کار کنم؟

-هرچی خودم خوردم به تو هم می دم. گشنه نمیمونی. فقط رویاپردازی رو تموم

کن و به درست برس.

جای یه سری چیزای ضروری رو بهش نشون دادم و گفتم:

-هرچی خواستی کافیه بهم زنگ بزنی...; صبح که تاعصر مدرسه ایم. بعدم من می رسونمت و می رم.

باشه ای گفت و گفت:

-من می رم کتابمو بذارم تو قفسه.

-خوبه.

رفت و نگاه من زوم شد روش و پوک عمیق تریزدم به سیگارم.

پدرسگ مانتوشو; جلوی چشم من درآورد و از عمدلی درو باز گذاشت و خم شد...

تنش می خاریدواسم...

یه تی شرت نسبتا جذب تنش بود.

داشتم خودمو کنترل می کردم نرم سمتش و گرنه دیگهبرگشتی درکار نبود.

نگاهمو به سختی چرخوندم و خیره شدم به خاکسترسپیگاری که یادم رفته بود

بتکونمش.

سوئیچو چنگ انداختم و همونطور که داشتم از خونهمی زدم بیرون؛ گفتم:

-چیزی لازم داشتی بگو می خرم. فعلا...

با ترس و ناراحتی گفت:

-داری می ری؟

بدو بدو هم اومد جلو در و رفتنو واسم سخت تر کرد.

خیره شدم بهش...

چشمای معصومش گرد شده بود و وحشت داشت.

انگار داشت با نگاهش التماس می کرد که نرم.

-من می ترسم...; پیام باهات؟

اخم کردم و خودمو مشغول بند کفشام کردم:

-لولو نداره که بترسی کوچولو...; جای امن میارمت.;

اینجا کسی جرات نداره نزدیک؛ بشه چون پر از دوربینه.

الکی گفتم. واسه اینکه الکی نترسه...

-راست می گی؟ کوش کجاست؟

-تو حیاطه... نگران نباش، رو گوشیم چکش می کنمدمام.

با خیال راحت لبخندی زد و گفت باشه. نمی تونستم نگاهمو ازش جدا کنم. دلم می خواست بچلونمش.

داشت درو می بست که فوری دستمو گذاشتم روش و گفتم:

- الان فقط یه چیز هست که باید ازش بترسی؟ با نگرانی گفت:

-چی؟

درو باز کردم و بازوهاشو گرفتم

-فهمیدی از چی؟

با همون چشمای گرد، فوری چندبار سرش و تکونداد و منو به خنده انداخت.

دل کندن ازش سخت ترین کار دنیا بود.

فوری یه سیگار روشن کردم و پشت فرمون نشستم و گاز دادم. باید تا می تونستم ازش

دور می شدم کههواش از سرم بپره.;

نمی خواستم لاقل تا قبل از کنکورش کار دستش بدم.

***نسیم:

هووووف... ز دلم داشت تند تند می ریخت و نفسم بالنمیومد.;

خیلی داغ بود این بشر... دلم نمی خواست ول کنه وبره...; اما رفت و منو گذاشت تو کف...عوضی...;...از بس گرم شده بود، شلوارمم درآوردم و رفتم سراغکتابام. با حرص درشون میاوردم و می داشتم توقفسه...

اصلا این خونه رو دوس نداشتم. کاش می شد برمخونه خودش. واسه خودش اون بالابالها خونگرفته، منو انداخته تو این مرغ دونی.

هرچند که از خونه خودمون خیلی بهتر بود ولی خبدوسش نداشتم. اصن از محله های اینجوری بدم میاد.

چاره ای نبود. بخت منم همینقدر کیری بود دیگه. باید تحمل می کردم و فعلا درسمو می خوندم بینم چی میشه؟

بقول بابام، پیشونی پیشونی، منو; به کجا می شونی؟ منظور خدایامرز همون بخت و اقبال بود.

کتابمو مرتب کردم و یادم افتاد از محراب نپرسیدمصبح چجوری برم مدرسه.

انقدر خسته بودم که یه چای دم کردم و خوردم وهمون وسط هال، یه زیرانداز و متکا انداختم و بی پتوخوایدم نزدیک بخاری.

گفتم حال نصفه شب یخ نزنم یهو. ; شانس ندارم که...

نمی دونم چقدر خوابم برده بود که با صدای در بیدار شدم. وحشت کرده بودم.
فتوحی عوضی گفته بود اینجا دورین داره و من داشتم صدای پا می شنیدم.

فوری بلند شدم و رفتم تو دسشویی...؛ یه چوب بلند بود که دیگه فکر نکردم ممکنه تا
کجاها فرو رفته باشه.

برش داشتم و تا خواستم درو ببندم، یهو؛ در باز شد و من جیغ کشیدم...

قصد داشتم هر خری بود با چوب بز نم اما انقدر ترسیده بودم که فقط عر می
زدم...

وقتی دیدم چیزی نشد، چشم باز کردم و با دیدن محراب، دوباره جیغ کشیدم.

-مرگ!

از شدت ترس بی حال شدم و گفتم:

-وای... وای... فکر کردم دزده.

یه نگاه وحشتناک به سر تا پام انداخت و گفت:

-با لباس شخصی می ری به استقبال آقا دزده؟

نگاه وحشت زده م به خودم افتادم و فوری چوبو انداختم و سعی کردم با دستم

پیوشونم خودمو.

-نمی گی آقا دزده جیغ زدم:

-نگاه نکن...

اخم داشت اما خنده ش گرفته بود. دو تا زدم تخت سیناهش و راهو واسه فرار خودم باز کردم.

فوری رفتم یه لباس پوشیدم و گفتم:

-چرا برگشتی؟

دیدم دوباره سیگار روشن کرده. آخرش خودشو خفهمی کرد... می دونم...

-امشب نمی تونم; برم خونه خودم.

-وا... ینی چی؟

-یننی باید کنار تو بخوابم.

بعدشم بدجنس ابرویی بالا انداخت و تا من حمله کردم به رخت خوابم که برش دارم، با

خونسردی روشخوایید و گفت:

-یکی دیگه بیار... خیلی خسته م...

یه دونه محکم زدم رو بازوش و گفتم:

-رو کار بودی که خسته ای؟

نمی دونم این چی بود گفتم...؛ اما هم اون با تعجب نگامکرد و هم من یه دونه محکم زدم رو دهنم.

-از صبح عین خر دارم کار می کنم. به چشمت نمیاد؟خوبه نود درصد زحمتامم واسه توئه گربه جان...

لج کردم و گفتم:

-گربه چیه؟

-گربه تویی که چشمت کوره نمی بینی؛ من همهنندگیمو؛ گذاشتم واسه تو.

زانوهامو بغل کردم و گفتم:

-می دونم.

ابرویی بالاانداخت.

-آهان.. واسه همینه که اینجا رو به دماغ درنمیاری؛ صدر اعظم اتریش؟ خندیدم و گفتم:

-نه... فقط دلم یه جای لکچری می خواد...

یه عوضی زیر لب گفت و چشماشو بست.

-پاشو برو خودتو؛ بیوشون.؛ خطشو و مخمه...

چشمام گرد شد و بی حرف پاشدم رفتم تو اتاق. راست می گفت... خطش پیدا بود... پشمااام... دیگهروم نمی شد برم بیرون... همونجا موندم و یه رختخواب واسه خودم پهن کردم.
-قرار نیست؛ این برق سگ مصبو خاموش کنی؟

پاشدم یه ملافه انداختم رو خودمو عین جت رفتمیبرون که خاموشش کنم اما عین مگس دور خودم میچرخیدم و کلیدشو پیدا نمی کردم.

محراب با یه صدای دو رگه گفت:

-پشت میز تی وی... نترس فعلا نمی کنمت...

پشمممم...؛ چی گفت؟ این دیگه کی بود؟

برقو خاموش کردم و با وحشت رفتم تو اتاق و حتیدرو قفل کردم. با اینکه کرم داشتم پیشش باشم ولیوقتی اینجوری خطرناک می شد ازش می ترسیدم.

-قرار نیست؛ اذیت کنم که درو قفل می کنیا...

شیر شدم و گفتم:

-از کجا معلوم؟

-توله سگ... درو قفل کردی زبون درآوردی؟ میامبراتا...

خندیدم و گفتم:

-بیا...؛ اونی که کیر میشه تویی نه من...

وای لعنتی... این چی بود من گفتم؟ اصن دیگه اختیارزبونمم نداشتم...

دیدم صدای پا میاد، با وحشت داشتم به در نگاه میکردم که کلید تو قفل چرخید و

من فوری نشستمپشتش.

-نیا نیا...

-بگو غلط کردم...

هیچی نگفتم که دوباره همون کارو تکرار کرد و حتییکم در باز شد.

-غلط کردم... غلط کردم...

هم ترس و هیجان داشتم و هم خنده م گرفته بود.

-دیگه الان گهم بخوری فایده نداره... برو اونور بینم...

-غلط کردم... ب خدا... گه خوردم اصن... جونمن... جون نه ت فتوحی!!!

یجوری گفتم که صدای خنده اونم می شنیدم از نور...

-من اگه به حساب تو نرسم و اون زبونتو; از حلقه

نکشم بیرون که فتوحی نیستم... باید یاد بگیری با من

مودب باشی... وگرنه ترتیبتو به چند روش ساموراییمی دم!!... فهمیدی؟

-آره آره... به خدا فهمیدم...

-آفرین... حال برو بخواب ساعت پنج و نیم باید بیدارشی... پاشدم صبحانه م آماده باشه...

-خا...

-نشیدم؟ گفتی؛ چشم دیگه؟ دندونامو روی هم فشار دادم:

-باشه.

-چی؟

-چشم... چشم...

-آفرین... شب بخیر...

-شب خوش.

رفت و من بلاخره یه نفس راحت کشیدم.

چقدر ترسناک می شد وقتی میزد بال..پوووووووف

محراب:

فکر اینکه چند متر اونورتر خوابیده بود، نمی داشتکپه مو بذارم.

همه ش فکرای شیطانی تو سرم بود. مخصوصا اینکهامشب با صحنه های جدیدی روبه رو شده بودم و اینلعتتیا جلو چشمم رژه می رفتن و یه نفر تو گوشم میگفت:

-همین الان برو تو اون اتاق و کارشو بساز!

من هیچوقت شرمنده اون پایینی نمونده؛ بودم ولی الانفقط داشتم مراعات می کردم تا مبادا تاثیر بذاره روکنکوروش.

یکی دوبارم بدجور خون رسانی به مغزم تعطیل؛ شد وهمه ش جمع شده بود یه جا که پاشدم و رفتم سمت

اتاقش اما به محض اینکه دستم خورد به دستگیره، عقب کشیدم و رفتم سمت سیگارم.

تا صبح یه پاکت تموم کردم و فقط خدا می دونستچقدر کنترل کردم خودمو.

اگه شریکم خونه رو لازم نداشت، تا الان ده بار جمعکرده بودم و رفته بودم خونه.

زیر یه سقف موندن با اونی که بد می خواستمش وکاری نکردن، از محال ترین چیزای ممکن بود واسهمن.

-چنده ساعت؟

-هفت.

-گه توش. پیوش بریم.

لیوان چای رو گذاشت جلوم با دوتا لقمه نون پنیر.

انقدر این کارش برام ارزش داشت که فقط نگاشکردم. اما اون فوری گفت:

-برو دست صورتتو بشور بیا. لباساتو گذاشتم اینجا.

رفتم سرویس و برگشتم؛ دیدم داره سهم خودشو از نون پنیر می خوره و اشاره میزنه چایمو بخورم.

با اینکه دیر شده بود اما ترجیح می دادم بشینم و بخورم. بهم می چسبید یکی هوامو داشته باشه. البته یکی که نه... مشخصا نسیم سرخوش!

اون روز دیر رسیدیم اما به محض اینکه دیدم گرشاسبی مخ نسیمو؛ کار گرفته، یه مورد مهم روبهش گوشزد کردم و به نسیم گفتم بره سر کلاش.

گرشاسبی هم که کلا دیگه هوش و حواسش پی کاریبود که گفته بودم.

اون وسط مسطا دیدم اسم نسیمو; یه جا یادداشت کردهکه برداشتم کاغذشو دور انداختم و بهش گفتم:

-سرخوش تا دیروقت درس می خونه، بعضی وقتادیرتر بیاد مشکلی نیست.؛ من بهش اجازه دادم.

اونم یجور غیرطبیعی نگام کرد و گفت: آها.

معلوم بود تو کتش نرفته چون تا الان همچین مواردینداشتیم ولی کسی جرات نداشت رو حرف من حرفبزنه.

اگه زنگ می زدن به خانواده ش، به لعنتی؛ می رفتیم.

بعدشم کلی اصرار و تاکید کردم که قبل از هرگونهتماسی با خانواده ش، با من هماهنگ باشید. اونا همقبول کردن.

چند روز کارمون همون بود. صبح به صبح می رفتمدنبالش و عصر هم بعد از خوردن شام می رسوندمشو خودم می رفتم. اصلا به صلاح نبود اونجا موندنم.;

نسیم:

هنوز وقتی یادم میفته هفته پیش سر کلاس دیفرانسیلمریض شدم و مجبور شدم وسط کلاس از بچه ها قاچاقی نوار بگیرم و برم دسشویی، از معلم دیفمونخجالت می کشم.

الانم نمی دونم وقتی نگام می کنه، لبخند مزخرفشواسه اونه، یا کلا نفهمیده.؛

هولی شت! این چه چیزیه ما دخترا بهش دچار می شیماآخه؟

فردا تولدم بود و دیشب شهاب عکس یه آیفون برامفرستاد و منو هوایی کرد.

انقدر گفتم خیلی بی شعوری اینو واسه من می فرستی، که اعتراف کرد واسه خودمه و گفت شرطش اینهیای خونه م چون برات تولد گرفتم.

امروز دنبال یه راه بودم واسه پیچوندن مدرسه ورفتن.

زنگ ورزش بود که با سهیلا رفتیم دفتر فتوحی. اگتنها می رفتم نمی شد بهونه ای بیارم و می گفتمخودم می رسونمت و این کصشعرا.

ولی من که نمی خواستم با اون برم سر قرار با اونیکی دوستم که نزدیک بود جلوی چشمای خودمپاره ش کنه.

واسه همینم یکم نقش بازی کردم و سهیلا که دید وضعاینجوریه، گفت بریم به فتوحی بگیم حالت خوب نیست؛ که بفرستت؛ بری.

به محض اینکه سهیلا در زد، صدای خشک و جدیفتوحی اومد.

هنوزم وقتی جدی بود، پشمای منو فر می داد.

سهیلا اجازه گرفت و فتوحی با دیدن من که یکم باکرمی که یواشکی آورده بودم، رنگمو پریده کرده

بودم، روم زوم موند و قبل از اینکه سهیلا چیزی بگهگفت:

-چته رنگ دیوار شدی؟

سهیلا به جام حرف زد:

-آقا اجازه؟ دلش درد می کنه، حالش خوب نیست.

میشه بره خونه؟

فتوحی صاف زل زد تو چشمای سهیلا و گفت:

-از کی تا حال وکالت قبول می شن با رشته ریاضی؟ سهیلا بدتر از من رنگش پرید و به

من و من افتاد:

-آقا من... من فقط...

فتوحی دستشو بالا گرفت و گفت:

-بفرما خانوم. اینجا قرار نیست؛ کسی زبون کسی دیگه‌بشه. بعضیا زبون دارن شش متر.

سهیلا با ترس رفتم و من وا رفتم. ینی قرار بود

خودمو به تنهایی سرویس کنه؟

میزشو دور زد و تکیه داد بهش و یجوری نگام کرد که جرات نمی کردم دروغ بگم.

-خب؟

با ترس نگاهش کردم و منم عین خودش تکرار کردم:

-خب؟

-واسه چی باید بفرستمت بری خونه؟ خم شدم رو دلم و گفتم:

-درد می کنه...

اخم کرد و از همون فاصله جدی و خشن اخطار داد:

-هیچ جا نمی ری سرخوش... تو مدرسه می مونی؛ واز زنگ ورزش لذت میبری...
انقدر ادای زنایحامله رو درنیار واسه من!

پوووووف... میمونو ببین... اصلا نمیشه گولش زد! رفتم جلوتر و با آه و ناله گفتم:

-آخه چرا؟ نمی بینی؛ دلم داره از درد می ترکه؟ آیییی...

با آی آخری که گفتم، عصبی نگام کرد و انگشتشوتهدیدوار گرفت سمتم:

-چه مرگته؟؟ نگو که هر هفته مریضی!

با دهن باز نگاش کردم و فقط عین ماهی باز و بستهمی شد لبام که عصبی گفتم:

-هوم؟ همین هفته پیش یه لکه خون اندازه توپ؛ تنیسپشتت بود!

پشماااا... دیده بود؟ یعنی معلم دیفمونم دیده بود؟؟؟ آخه چراااا؟ اصن نکنه اون رفته

بود عر و عور کردهبود؟

-کی... کی گفتم؟

-کی گفتم؟ داشتی می رفتی خودم دیدم.

پشممممممم.... منم که حسابی افتاده بودم ب جونشو شسته بودمش که لکه ش بره.
خدایا این چه خریبود؟

-انقدر که تو به شلوار و مانتوهای؛ این مدرسه خسارتزدی، مغول با حمله ش به ایران نزد!
داشتم از خجالت آب می شدم. آخه سر راهم ازمستخدم خانم مدرسه خواهش
کردم واسم یه مانتوشلوار بیاره.

ای خدا!!!... تا اینم فهمیده بود! چیزی بود که از زیردستش در بره؟؟؟؟
لج کردم و با مظلومیت گفتم:

-بیشتر؛ از این به روم نیار...؛ می خوام برم خونه.

دقیق و عمیق نگام کرد و پرسید:

-خسته ای؟

سرمو تند تکون دادم و اونم گفت؛:

-باشه... فقط یه امروز... از فردا راه نیفتی بگی برم خونه...

-باشه...

تلفنو برداشت و گفت:

-خودم زنگ می زنم آژانس..

گفتم باشه... اما تو فکرم بود به یارو بگم مسیر معوض شده...

محراب:

تا دم در سپردم ببرنش. نمی دونم چرا هیچ حس خوبینسبت به رفتنش نداشتم.

چندبار خواستم برم دنبالش اما پشیمون شدم و خودموراضی کردم که انقدر هم بی شعور

نمی تونه باشه که بخواد منو پیچ بده.

مشغول کارم شدم و هنوز چند دقیقه نگذشته بود که تلفن اتاقم زنگ خورد.

-بله؟

-سلام جناب شما آژانس گرفته بودید برای دانش آموز مدرسه؟

نگران شدم و با حال بدی پرسیدم:

-بله؛ اتفاقی افتاده؟

-نه نه... فقط راننده گزارش داد که تغییر مسیر دادن.

گفتم شاید...

خون به صورتم جهید و انقدر عصبی شدم که از جامپریدم:

-کجا؟ آدرس دارید؟

-بله یادداشت کنید. محدوده شو می دونیم کجاست.

-شماره راننده رو بگید یادداشت کنم من.

شماره رو گفت؛ و من بی معطلی یادداشت کردم و بهدانش آموزی که عین گاو سرشو

انداخت پایین اومتو، توپیدم:

-چه گهی می خوری بدون در زدن؟ رنگ و روش پرید و

گفت:

-آقا اجازه؟ می شه من امروز زودتر برم؟ آتیشی و کوبنده توپیدم:

-خیر. زود برو سر کلاست.

خودمم بلافاصله وسایلمو جمع کردم و رفتم از مدرسهبیرون.

انقدر عصبی و پر از استرس بودم که حتی از مدیریت زهم مرخصی نگرفتم و فقط رفتم.

فقط دعا می کردم چیزی که رو مغزم رفته بود نباشه. وگرنه زنده زنده آتیشش می زدم نسیم دهن سرویسو.

به سرعت سوار ماشینم شدم و روندم به سمت آدرسیکه یادداشتش کرده بودم.

تو راه هم به اون یارو رانندههه اس دادم و گفتم:

-حواست باشه جلوی کدوم خونه پیاده می شه، پلاکشو برام اس کن.

اونم هنوز هیچی نشده برام پلاکو فرستاد و نوشت:

-پیاده ش کردم. پولشم گفتم; از مدرسه بگیرم.

ای تو روحت نسیم. تو چقدر رو داری آخه!!!

تو اون اوضاع گیری، پشت ترافیک موندن بدترین اتفاقی بود که می تونست بیفته
برام.

دلم می خواست پرواز کنم اما تهش می تونستم حرصخورم و دندونامو بیشتر فشار بدم.
رگ گردنم گرفته بود و حس می کردم سرم داره منفجر می شه از حجم عصبانیتی؛ که
داشتم متحمل میشدم.

بعد از بیست دقیقه بلاخره رسیدم و جلوی خونه ای که گفته بود پارک کردم.

یه آپارتمان نوساز خیلی شیک بود ولی در حدی نبود که لبی و این کصشرا رو داشته
باشه. در حد همین شرق بود دیگه!

مونده بودم کدوم زنگو بزوم. دلمو زدم به دریا و زنگ طبقه اولو زدم.

-کیه؟

با شنیدن صدای بچگونه ای گفتم:

-سلام عمو جان. من با آقا شهاب کار دارم. فکر کنم زنگو اشتباه زدم.

-طبقه دوم.

-آهان. می شه درو باز کنی؟

تیک... در باز شد و من بدو بدو از پله ها رفتم بال.
یعنی واقعا نسیم انقدر بی معرفت بود؟ تا به چشم خودم

نمی دیدم باور نمی کردم. اصلا نمی تونستم؛ که باور کنم.
همه جونم نبض گرفته بود و وقتی بوتی که خودم براش خریدم بودمو دیدم، حس
کردم جون از تنم دررفت.
انگار نفس کم آورده بودم و قلبم داشت تیر می کشید.

اومدم از اونجا برم ولی حس کردم پام نمی کشه. ایندختر همینجا واسه من مرد و تموم
شد.

دختری که همه جوره براش از جون مایه گذاشتم، احتمال الان زیر یکی دیگه بود و این
احتمال داشت نفس منو، می گرفت.

به سرعت عقبگرد کردم و خواستم برم که صدای جیغبنفشی شنیدم:
 -عوض زی! از نن زه زاده نش زده! گمش زوووو; تن لش; تو جم; عکن!
 همه اینا رو داشت با تقلا می گفت.

دیگه نفهمیدم چی شد، به سمت در هجوم آوردم و وقتی دیدم باز نمی شه، دستمو بی
 معطلی گذاشتم روزنگ و برنداشتم.

دیدم شهاب با قیافه آشفته ای درو باز کرد و با دیدن من، تشتکش پرید.

هولش دادم و رفتم تو که دیدم نسیم با تیشرت، با چهره ای گریون
 به سمتم دوید

-منو; ببر از این جا...

هنوز ازش عصبی بودم... هنوز نمی تونستم; شهابمادر به خطا رو هضم کنم...

اون به کنار...; نمی تونستم; درک کنم که نسیم...; نسیمی; که برایش از جون مایه گذاشتم،

همچین کاری کنه درحقم...

پر تش کردم اونور و با عصبانیتی؛ که هیچ جوهر کم نمی شد، رفتم سمت شهاب...
دیگه ضرباتم دست خودم نبود. خون جلو چشممو گرفته بود و از اینکه نسیمو؛ اونجوری دیده بودم و میدونستم این عوضی هم دیدش، داشتم دیوونه می شدم.
شهاب اولش جرات نداشت چیزی بگه... ولی وقتی دیدداره عین سوسک له می شه، دهنشو وا کرد و تاتونست؛ داد زد و تقلا داد:

-چه مرگته؟ مگه تو مدرسه ایم واسه من شاخ شدی!!

دختره خودش خاریده خواسته بیاد، منم اینجام که تنشوبخارونم!

اینو که گفت؛ دیگه نفهمیدم چجوری... اما به سمتش حمله کردم و تا تونستم؛ مشت زدم بهش...

وقتی به خودم اومدم که نسیم داشت گریه می کرد منو با التماس ازش جدا می کرد:

-تو رو خدا... محراب...؛ جون من... غلط کردم... گهخوردم... بسه... کشتیش...

چنان برگشتم و سیلی زدم تو صورتش که هاج و واجموند.

شهاب نیمه جون با سک و صورت خونی رو زمین افتاده بود و نسیم چسبیده بود به گوشش...

رفتم شونه شو گرفتم و هلش دادم به سمت اتاق:

-برو بپوش اون مصبو!

بدون زبون درازی رفت تو اتاق... می دونست اگهجیک جیک کنه، خودم سیکتیرش

می کنم جوری کهیه عمر ل بمونه!

شهاب روی آرنجش بلند شد. هنوز داشت گیج می زدو سرش شل و ول بود از بس

کوبونده بودمش...

-ببین... فتوحی... دهنه سرویسه... آبروتو; می برم...

یه کاری می کنم تو هیچ مدرسه ای رات ندن... بادانش آموزت می ریزی رو هم...

اره؟؟؟یه لبخند شیطانی تحویلم داد و منم انگشت لعنتیمونشونش دادم و تف

انداختم روش.

میمون تازه به دوران رسیده، منو تهدید می کنه!

همون موقع نسیم اومد و شهاب شروع کرد قهقهه زدنکه گفتم:

-تهش بتونی; سرشو بخوری... خفه شو نکبتعوضی...

به خندیدنش ادامه داد

از بس نسیم در زد و التماس کرد که دیگه ولش کردم با سرعت از خونه خارج شدم...

نمی دونم اگه زنگ می زد پلیس چی می شد... اما بیا همیت ترین چیز ممکن بود وقتی
هنوز انقدر از دستنسیم عصبانی بودم!

داشت با مظلومیت؛ نگام می کرد که اخمام گره
محکمی خورد و شونه شو گرفتم و هلش دادم جلو:
-بجنب... راه بیفت...;

با لبای برگردون برگشت و راه افتاد سمت پایین...
-کارت به جایی رسیده که باید از زیر این و اونجمعت کنم! بعد واسه من خودتو
لوسم می کنی؟ بااسکل طرفی؟

-من نیومده؛ بودم واسه این چیزا.
عصبی و هیستیریک؛ خندیدم و گفتم:
-آره... باشه... تو خوبی...

فوری به سمت ماشین بردمش و انداختمش رو صندلیجلو و درو محکم بستم...

هنوز حرصم خالی نشده بود به هیچ وجه... عصبانیتمه نمی کشید می دونم...

پشت فرمون نشستم و از شدت عصبانیت دستامو دورش مشت کردم و گفتم:

- نسیم... نسیم... نسیم... ز دردت چی بود که این بلا روسرم آوردی... هوم؟

چنان نگاهش کردم که حس کردم دوباره شاشش گرفته. خدارو شکر هنوز یه

ذره ازم حساب میبرد...

- به خدا من فقط می خواستم تولد...

تا گفت تولد، یکی زدم تو دهنش...

با چشمای گریون داشت نگاه می کرد...

داشتبوردو؛ باز کردم و هدیه تولدشو انداختم رو پاش...

قرار بود براش کیک بگیرم...؛ قرار بود خوشحالش کنم... قرار بود یه شب رویایی بسازم

براش... یه شیکه لیاقتشو داشت اما داشت... الان دیگه نداره... الاندیگه مرده...

ناباور به کادو نگاه کرد که گفتم:

- دردت این بود؟ واسه این رفته بودی پیش یه عوضی؟ به گریه افتاد و داد زد:

- من نرفتم که باهاش کاری کنم... اون بهم گفت بیابرات جشن گرفتم... گفت کادو

برات خریدم...

بدتر از خودش داد زدم:

-گیریم؛ که تولد گرفته بود، گیریم که بنز می نداشتیر پات... باید می رفتی؟ تو مگه با من تو ارتباطیستی؟

باید شرافتتو به یه بنز می فروختی؟ تو امثال این

شهابو نمی شناسی احمق؟

نگاهمون توی نگاه هم دودو می زد و هیچکدوم آرومنمی شدیم... دلم می خواست یه جواب دلگرم کننده بشنوم...

مثلا با تهدید بردش اونجا... چمیدونم...؛ یه چیزی که ثابت نکنه بهم، نسیم اون آدم بالیاقتی که فکر میکردمه...

یه چیزی که منو از هم نپاشونه...

من داشتم قبر خودمو می کندم از عصبانیت؛ و اون لمتا کام حرف نمی زد...

ای کاش می زد تو صورتم و می گفت درموردماشتباه فکر می کنی... اما نکرد... نزد... و من داشتم درست فکر می کردم...

نسیم همونقدر احمق، بلندپرواز و خائن و بی معرفت بود!

من بی خودی این همه از جون بر اش مایه گذاشتم...
 به سرعت روندم سمت خونه م تو زعفرانیه... نه دلمی خواست پیشم باشه و نه می تونستم
 ازش جدا شم...
 باید تنبیهش می کردم.... باید بهش می فهموندم سزایکارش چیه...

نسیم:

خیلی وقت بود که داشتم بی صدا اشک می ریختم.
 از خودم یه احمق نامرد ساخته بودم.
 تف تو گور اون شهاب که منو گول زد. چقدر قسم و آیه که من کاریت; ندارم.
 عنتر میمون، اگه فتوحی می دید چجوری افتاده بود بهجونم ک لباسمو دربیاره، از عضو
 مقابل ماتحت، دارش می زد تا درس عبرتی باشه واسه عوضیایم مثل خودش.
 چقدر حس بدی بود... چقدر احساس بی ارزش بودن کردم... چقدر حس گهی دارم که
 عین چی از چشمفتوحی افتادم.

طوری که حتی برنگشت؛ بگه: خرت به چند من کهانقدر عمر می زنی؟

هووووف...؛ خر ما از کرگی دم نداشت...؛ اینم روش!

ولی نمیدونم چرا یه حس بدی رو قلبم سنگینی میکرد. عادت داشتم فتوحی حواسش

بهم باشه... عادتتداشتم به بی توجهیاش...

جلوی یه پارکینگ شیک و مجلسی وایساد و ریموتوزد.

با صدایی گرفته و لحنی بداخلاقی پرسیدم:

-کجا آوردی منو؟

نگام کرد و تازه انگار فهمید چشم از شدت گریه سرخه... فین کشیدم و رومو

کردم اونور.

-می خوام برم خونه.

ماشینو از جاش کند و رفت تو پارکینگ; اون خونمه...

درو باز کرد و ماشینو دور زد اومد سمتم.

در سمت منم باز کرد که داد زد:

-گفتم می خوام برم خونه.

بدتر از من عربده کشید:

-که اونجارم مکان کنی؟ پیاده شو نسیم...; پیاده شو تانزدم با گه خودت یکی شی.

با تعجب و عصبانیت; و دلخوری نگاش کردم. اصلاانگار آدم سابق نبود.

چشماش از شدت عصبانیت سرخ بود و نفس نفس میزد. زیادی داشت خودشو کنترل

می کرد و من میترسیدم از اینکه هر آن منفجر شه و روی سر منخراب شه.

بغض کردم و خواستم چیزی بگم، که در جا خفه مکرد:

-هیچچی نمی گیا... حق زر زر کردن نداری... فقطپیاده شو و کاری که گفتمو; بکن!

پیاده شدم. پاهام داشت می لرزید و زانوهام سست بود. سعی داشتم جلوشو بگیرم ولی

مگه از زیر نگاهتیزبینش می شد چیزو مخفی کرد آخه؟ عین عقابود لامصب ...

داشتم آروم می رفتم که یهو؛ منوکشوند دنبال
خودش.

حتی یادم نمیاد پله های توی راهرو رو با پاهای خودمرفتم بال، یا اون منو یه دستی بلند
کرد و پاهام کشیدهشد رو زمین. وحشیییییی!!!!;

درو باز کرد و منو انداخت رو اولین مبلی که دم دستبود. داد زدم:

-آآآآیییییی...-

انگشت اشاره شو مقابلم گرفت و تهدید کرد:

-نق و غر نداریم... دهننتو؛ می بندی، کاری که وظیفتهانجام می دی!

پرو بازی درآوردم:

-نمی خوام... اصن می خوام برم خونمون...

یه دور عصبی دور خودش زد و دست به کمر جلوموایساد.

-تو موقعیتی نیستی؛ که بگی چی می خوای چی نمیخوای. دهننتو ببند و همینجا بشین
تا برگردم.

داشت می رفت بیرون که یهو برگشت؛ و منو جلوخودش، سرپا نگه داشت. قبل از
اینکه

بفهمم چی شده، گوشیمو برداشت و فوراً از خونه زد بیرون.

اوه مای گاد... نمی دونم قراره با چه پدیده ای روبهرو بشم تو این خونه ی زیادی لکچری!

به محض اینکه رفت، جون از تنم رفت و بی حال افتادم روی همون مبلی که عین پشه از روش بلندم کرده بود. غول تشن بیابونی!

چشامو برای چند لحظه بستم و هرچی فحش خوارمادر بود، نثار ننه بابای شهاب کردم که همچین تولهای پس انداختن.

شاید باید زودتر از این حرفا باهاش تموم می کردمهمه چیو اما نمی شد که بشه.

توان نه گفتن نداشتم به اون یالغوز. اما با رفتاری که امروز دیدم، توان تف انداختن تو روشم داشتم.

هرچند فتوحی یه دوش خاک رو هیکنم باز کرد اما خدارو شکر می کنم که اومد.

وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم میومد.

خاک تو سرم که وقتی جلوی خونه ش بودم، بهدلشوره ام توجه نکرده بودم و
واسه آروم کردن خودم، شروع کردم آیت الکرسی خواندن.
درجه اعتقاداتم، خیلی پشمناک بالابود. از یه طرف می رفتم خونه خالی و از یه طرف ذکر
می خوندم کهمبادا بلایی سرم بیاره. این چه سمی بود آخه؟

یکم گذشته بود که پاشدم خونه رو مورد عنایتچشمای خیس از اشکم قرار دادم و کم
کم همه غم و غصه و بدهیامو یادم رفت. چقددددددررر خوب بود حاجی!
یه حال نسبتا بزرگ داشت اونجایی که من نشستهبودم. دست چپم یه راهرو، آشپزخونه
فول امکانات باویوی فول اچ دی.
یه همچین منظره ای تو عمر فقیرانه خودم ندیده بودم.
سرتاسر شیشه بود و یه حیاط فوق العاده خوشگلپشتش بود.
پر از گل و بلبل و این چیزا. یه آلچیق و تاب گنده همبود که فضا رو بدجور دیدنی کرده
بود.

یه یه متری رفتم جلوتر و رسیدم به یه اتاق که یه تختیه نفره روش بود و سرویس
بهداشتی ای که اندازه‌ها شپزخونه خونه ی ما بود هم، تو همون اتاق بود.

پشم حاجی... فکر می کردم این خونه ها فقط تو
کصشرایی پیدا می شه که دوستانم باهاش قپی میان.
ولی انگار واقعه ال و کیلی...

تا الان هرکی از این خونه ها حرف می زد، یجورینگاش می کردم که انگار دارم به گاو
می نگرم...

یجوری که بهشون می گفتم: خر خودتونید...

ولی انگار اونی که خر و گاو بود من بودم که همهممرم تو اون لونه موش گذشته بود
و تو خواب همهمچین خونه ای نمی دیدم.

خدا به سر شاهده که وان حمومش اندازه تخت منبود. پوووووف...; ریدم تو این
زندگی....

از اون اتاق اومدم بیرون و رفتم اون سمت هال... یه راهرو که یکیش پله می خورد می رفت بالاو یکیدیگه ش می خورد به دو تا اتاق.
یکیشون تخت دو نفره؛ روش بود و یکیش پر بود از وسایل ورزشی.
فکم چسبیده بود رو زمین. ولی اجازه نداد بیشتر؛ کنکاش کنم.

رفتم از پله ها بالاو دیدم یه جایی شبیه دیسکو درستکردن و یه بار بزرگ اون وسطشه...
چه خبر بوداینجا واقعا؟

از پله ها رفتم پایین و مونده بودم به کدامین سمت برمکه ترجیح دادم واسه خودم
دردسر نخرم و برم رویهمون مبل خودم بشینم؛.

زانوهامو بغل گرفتم و همونطوری خوابیدم. کاشبیدار می شدم و می دیدم همه چی
خواب بوده و توهمون خونه ی سوسکی که فتوحی برام گرفته، باهمخویم.

ولی بیدار شدم دیدم عین مجسمه ابوالهول، اخماشوکرده تو هم و داره راه می ره.
تا نگاهش افتاد به من، یه فحش زیر لب داد که منترجیح دادم سکوتو رعایت کنم.
الان وقت کل انداختن نبود؛ ازش می ترسیدم.

این بار بلندتر گفت:

-وسيله هاتو آوردم. تو اون اتاقه س. فعلا همینجا بمونتا تکلیفت; معلوم شه.

خیلی دلم می خواست پیرسم چه تکلیفی؟ ولی دندون

رو جیگر گذاشتم و رفتم سمت همون اتاق خفنه کھفکو چسبونده بود زمین.

اومد تو چارچوب وایساد و با حالت اخطار گفت:

-ببینم...; بشنوم... بفهمم...; کوچکتترین ارتباط ای با اینپسره داشتی، می کنم تو چاه توالت،
سیفونم; می کشمروت...

پوکر نگاش کردم. کاش می شد بزمن تو دهنش که بامن اینجوری حرف نزنه عوضی.

-ن جونت از نیم ساعت پیش تا الان شونصد بارزنگ زده. بهش زنگ می زنی، می

گی نمی تونمگوشی دستم بگیرم. دارم درس می خونم و باید زودبرم. یه کلمه کم و

زیاد بشه، من می دونم و تو...

فهمیدی سرخوش؟

دوباره از مقام نسیم، تنزل پیدا کرده بودم بهسر خوش... پووووف...
کاش می شد دو طرف دهنشو بگیرم جر بدم که دیگه سر خوش ازش نزنه بیرون...

من همون نسیم خودمو می خوام!

-نشیدم!

سرمو تکون دادم:

-چیو؟

-چشمتو!

تخس گفتم:

-باشه.

چنان با شتاب خیز برداشت تو اتاق که خودمورسوندم به در حموم و گفتم:

-چشم، چشم...!

چند لحظه فقط نگاه کرد و بعد گوشی خودشو گرفت جلوم.

-با این زنگ بزن. بگو گوشیا مون؛ مصادره شده.

-باشه.

-نشیدم...

با کلافگی مردمک؛ تو کاسه چشمم چرخوندم و گفتم:

-چشم!

-ادا اصولتو واسه من نمیای.؛ یه بار دیگه دهن کجکنی، نگاه راست کنی، می
ندازمتتو خیابون.

فکر کنم خیلی سوخته بود که لحنشدرست نمی شد.

نمی دونم تا کی باید این تهدیداشو گوش می دادم.

ولی هرچی بیشتر؛ بهم برمی خورد، بیشتر تو دلم میگفتم:

-حقشه!!!! کاش اصن کار از جاهای کلفت به جاهایباریک کشیده بود که انقدر دلم نمی
سوخت!

با نن جونم هول هولی حرف زدم و تلفنشو دادمدستش. با یه حرکت از دستم قاپیدش و
درو کوپید روهم و رفت.

من موندم و وسایلی که پخش زمین شده بود.

دلم می خواست کله مو بکوبونم؛ تو در... این بیتوجهیش بدتر از هر تنبیهی بود.
 وسایلمو یکی یکی برداشتم و هرکدومو مرتب؛ تو جایخودش گذاشتم.
 حتی یه میز کارم داشت. راضی بودم تا آخر عمرم توهمین اتاق بمونم؛ ولی از این خونه و
 محل بیرون نرم.
 حاجی بد سمی بود!!

آخه اگه می دونستم همچین جایی داره که شهاب سسمغزو ردش می کردم بره پی
 کارش.

نگا چطوری بخاطر یه گوشی آیفون خودمو به فنا دادم.

لعنت بهت؛ فتوحی... می مردی زودتر منو میاورد یا اینجا که حتی ننه بابامم یادم بره؟
 ایششش... همینقدر بی جنبه و سست عنصر بودم درمقابل این چیزا...

از بس که دخترای خرپول مدرسه می شستن و قییمومدن از داراییاشون...

فکر کن من تا همین چند لحظه پیش فکر می کردم زرمی زدن... بعد الان فهمیدم که خیر...
 بنده داشتم تو دلمبهشون زر می زدم که زر نزن...

اه... چه زر تو زری شد!

ولی خداایی حیف من با این هوش سرشارم بود که بخوام برگردم باز تو اون خونه... اونم به امید کی؟ ننجونم؟ پسر پرست عالم!

فکر کنم یه یک ساعتی وقت گرفت ازم این جمع وجور کردن و حمالی وسایلم.

رو تخت ولو شده بودم و پاهامو بدون شلوار داده بودمبال که یهو در باز شد و من عین فشنگ پریدم بالاوچشم تو چشم یه مرد غریبه، دهنو وا کردم به عرزدن...

من عر اون عر...

یهو رخ عقاب فتوحی نمایان شد و یه جوری عینهژبر ژیان اومد تو شکم اون یارو که یارو چسبید بهدر.

-مگه نگفتم تشریفتو; نیار امشب؟

-به قرآن کار داشتیم، گوشیتو; جواب ندادی لامصب. فتوحی با عصبانیت مچشو گرفت و انداختش بیرون. بذاره بسوزه که دیگه با من اینجوری حرف نزنه...

حال من که کف دستمو بو نکرده بودم قراره کسبییاد...

اون دیگه مشکل خودش بود که عین گاو وارد شد وعین موش خارج...

تو همین فکرای مسخره بودم که یهو در باز شد واینبار من رفتم زیر پتو پناه گرفتم و چشم تو چشمفتوحی شدم که صورتش از شدت خشم سرخ شده بود.ای خدا... کم تو مدرسه از دستش می کشیدم، اینجا همه ش با یه من اخم و خشم اژدها باید تحملش میکردم.

شاشم گرفته بود و عین موش زیر پتو بودم که اومد توو درو بست.

-تو آدم نمی شی؟

-مگه من گفتم بیاد تو؟

دندوناشو از خشم روی هم فشار داد:

-تو محیط غریبه ای که هنوز نمی دونی کی میاد کیمیره باید زارت شلواریو بکشی پایین؟ عادت داری؟ دستام از شدت ناراحتی و عصبانیت مشت شد. عمهت عادت داره عوض!

-با من درست حرف بزنی!

یه پوزخند از سر عصبانیت زد و نشست پشتصندلی میز تحریر و گفت:

-اینجا خونه خاله نیست؛ که هر وقت دوست داشتی سر تو بندازی پایین و هر جا دوست داشتی بری.

فقط حق استفاده از همین اتاقو داری و بس! سرویسو دستشویی و حموم که همینجاست... ته تهنش اینه کهبری آشپزخونه و دوباره عین یه دختر خوب برگردیتو لونه ت! لوچام آویزون شد و با نهایت مظلومیتی؛ که می دونستم شبیه گربه شرک می شم گفتم؛ -مگه اسیر آوردی؟

-از اسیرم بدتر. من تا تو رو آدم نکنم، بی خیال نمیشم. خوب گوش کن نسیم! صبح به صبح با من میایمدرسه، با خودم برمی گردی و میای تو این اتاق تاوقتی که دیگه جون نداری واسه درس خوندن. انقدر

می خونی که حال و هوای عاشقی مسخره و مزخرف ازسرت پیره!
با همون صدای ضعیف، اخم کردم و گفتم؛

-عاشق نبودم...

اون که برگشته بود و داشت به کتابخونه مرتبم نگاهمی کرد، با این حرف چنان برگشت و نگام کرد کهمی خواستم بگم: گه خوردم! عاشقم!

چشم تو چشم شدیم واسه چند لحظه و دیگه چیزی
 نمونده؛ بود خودمو خیس کنم که چند قدم به سمتبرداشت و با انگشت اشاره
 ش تهدیدوار گفت:

-سعی نکن منو؛ گول بزنی؛ و دور بزنی. وگر نه جوریدورت می زنم که بیفتی دنبالم به
 التماس!

خفه خون گرفته بودم از شدت نفوذ نگاهش که داشتتمام تنمو سوراخ می کرد.
 نمی دونم چی داشت نگاهش که هم ازش می ترسیدمو هم دلمو یجوری می کرد.
 از اتاق رفت بیرون و چنان دروکوبید که گوشامو گرفتم.
 بدو بدو پاشدم رفتم دسشویی و تازه اونجا بود کهتونستم فکر کنم چقدر ازش
 ترسیده؛ بودم.

چرا اینجوری نگام می کرد؟ پووووففف...
 دلم می خواست باز مثل قبل باشه... یجوری که نتونهجلوم مقاومت کنه.
 ولی متاسفانه از اون دنده پاشده بود و هیچ جوره نمیخواست کوتاه؛ بیاد در برابرم.
 باز خوبه یه دونه نزده بود و دکم نکرده بود.
 فرصت داده بود که درسمو بخونم حداقل...

ولی... خودمونیم... هر کی دیگه بود، الان من توخونه، درواقع لونه مون بودم و داشتم بازی می کردم...

چقدر بی ادبی تو نسیم! ساکت شو و پاشو از اوندسشویی کوفتی بیا بیرون و برو به درست برس!

به صدای درونم گوش دادم و پاشدم اومدم بیرون؛ ومشغول درس خوندن شدم. فتوحی واسه غذا خوردن صدام زد و منم درو باز کردم دیدم یه سینی پر از مخلفات و همچین یه غذاخوشمزه داشت بهم چشمک می زد.

اما از خود فتوح جان خبری نبود. منم پیگیر نشدم وراستش از تهدیدش ترسیده بودم.

حتی هنوز جرات نکرده بودم تا آشپزخونه برم.

ساعت حدودا یازده شب بود که باز در کوییده؛ شد ومن که دیگه خواب داشت از سر و کولم می رفت بال،پریدم و با همون قیافه آشفته رفتم دم در و دیدم یهمسواک پلمب دستشه و داره با تمسخر نگاه می کنه.

-خسته شدی امروز حسابی!!

کلامش زهر داشت. زهر مار!

دلم می خواست سیفونوز؛ باز کنم روش ولی خوب درحال حاضر من ریده بودم.

به مسواک اشاره کردم و گفتم:

-مال منه؟

-هوم.

مسواکو به سمتم گرفت و گفت:

-چیزی لازم داشتی به خودم بگو. آدرس اینجارم حقنداری به کسی بدی.

-باشه.

-برو بخواب فردا ساعت شش بیدارت می کنم.

درو بستم و رفتم مسواک زدم و گرفتم خوابیدم.

تا صبح کابوس دیدم و به فتوحی فحش دادم. این حسنا دیده گرفته شدن از سمتش

داشت منو تو خوابم میکشت!

شت!

محراب:

از دیشب یک ثانیه هم پلک روی هم نداشتم. مدام قیافهگریه شهاب و اون حرفایی که

واسه سوزوندن و خاکستر کردن من می گفت جلو چشمم بود.

انقدر خشم تو جونم بود که شبیه یه انبار باروت بودم ومنتظر یه جرقه واسه ترکیدن و

آوار شدن تو سرنسیم!

فقط خدا باید بهش رحم می کرد که پرم به پرش نگیره و نخوام تو چشم بهم زدنی پوره ز

ش کنم.

فکر به اینکه شهاب حتی بهش نگاه کرده، داشتنبودم می کرد. چه برسه به اینکه بهش دستم زدهباشه.

حتی اگه زوری بوده باشه، نسیمو؛ نمی بخشم! ینیمی تونم که ببخشم...

چون خود لعنتیش با پاهای بی صاحبش رفته تو اونخونه و این موضوع؛ اصلا قابل هضم و بخشش نیست!

تا صبح صدبار پاشدم تا پشت در اتاقش رفتم و باز برگشتم. مثل مرغ سر کنده شده بودم و آروم نداشتم اصلا.

ساعت پنج و نیم صبح بود که دیگه خون جلو چشممو گرفت و رفتم تو اتاقش اما به محض اینکه چراغوروشن کردم، خشکم زد.

پتو رو دور خودش حسابی پیچیده؛ بود و درواقع انگاردیشب یه کشتی حسابی با پتو گرفته بود.

خنده م گرفت... زل زدم بهش و چنان چهره مظلومش آتیش دلمو خاموش کرد، که تا بالاسرش رفتم و چندثانیه نگاش کردم.

این چشمها، دنیای منو زیرو رو کرده بود. لعنت بهتسیم... چی کار کردی باهام؟

اصلا حال خوب نبود.؛ دوست داشتم سرش داد بزنم، بزنم تو گوشش و بگم چرا؟ من که

بهت گفته بودم مالمنی!!!

اما نگه داشتن آدما که زوری نبود. اگه دلش با من نبود، می رفت... چه الان، چه صد سال دیگه!

نه می تونستم ولش کنم تو این شرایط، نه می خواستم!
 باید به زندگی خودم ادامه می دادم همونطور که قبلا بود.
 نسیم کنارم رشد می کرد و بعدشم هرکس می رفت دنبال زندگی خودش.
 هوم؟ بنظر معقول؛ میومد اگه من می تونستم معصیانیمو کم کنم نسبت؛ به این دختر
 چموش و احمق!

درضمن خودمو مدیون پدرش می دیدم و دلم میخواست اونو به آرزوش
 برسونم.

شاید همه اینا بهانه بود برای بیشتر؛ داشتنش. اماشکالی نداشت.
 از اتاقش رفتم بیرون و برقو خاموش کردم. انقدر خوابش سنگین بود که حتی
 تکونم نخورد تو اینفاصله.

رفتم میز صبحانه رو آماده کردم و لباسمو اتو کشیدم.
 تنهایی باعث شده بود بتونم خودم کارامو انجام بدم تا حدود زیادی.
 برگشتم و در اتاق نسیمو زدم که بیدار شه. ترجیح میدادم فعلا باهاش روبه رو نشم.
 رفتم آشپزخونه و صبحانمو؛ خوردم ولی خبری از شنشند. یادم افتادم که خوابش
 سنگین بود.
 نچی کردم و وقتی وسایل صبحانه خودمو جمع کردم، براش توی یه ماگ بزرگ چای
 ریختم و دوباره رفته مسراغش.
 اینبار محکم کوبیدم؛ به در و منتظر موندم ولی بی فایده بود.
 درو باز کردم و دیدم همچنان خوابه.
 -صبح شده!
 داد زدم ولی تکون نخورد. رفتم نزدیک تر و سعی کردم پتو رو ازش جدا کنم
 ولی حرکتی که زدم باعث شد هیکلش غلت بخوره روتخت و با گیجی بیدار شه.
 -چی شده؟ زلزله اومده؟
 -نخیرم صبح اومده. پاشو نسیم. تنبلی رو بذار کنار و پاشو صبحانه بخور بریم.
 گفت باشه و دوباره سرشو گذاشت رو بالش که بالشو کشیدم و گفتم:
 -فقط ده دقیقه وقت داری. بعدش باید پیاده بیایمدرسه!

پتو رو کشید رو خودش که پتو؛ هم کنار کشیدم و گفتم:

-شوخی ندارم باهات. اگه دیر بیای مدرسه هم هیچدفاعی نمی کنم ازت تا گرشاسبی حسابی دهنسو سرویس کنه.

کلافه نشست و با حالت گریه گفت:

-خوابم میاد.

اخمامو غلیظ تر کردم:

-بی خود. زودباش دیر شد.

و از اتاق زدم بیرون و رفتم لباسمو پوشیدم.

وقتی دیدم از سرویس بهداشتی اومد بیرون، به ساعتنگاه کردم و گفتم:

-شش دقیقه وقت داری. نیای، من رفتم.

داد زد و اعتراض کرد:

-جون ننه ت فتوحی...

-ساکت شو، حدتو بدون.

عوضی عادت کرده هرچی به زبونش میادو تف کنهتو صورت من.

باید تنبیهش می کردم که جلو دهنشو بگیره.

رفتم پایین و دیدم ده دقیقه ای که اخطار داده بودم تمومشد که گاز دادم و دیدم یهو؛ در باز شد و درحالی که داشت کیفشو؛ رو زمین می کشید و می دوید و از یه طرف کتونیشو؛ تو هوا پاش می کرد، داره میاد بهسمتم.

جای چونه مقنعه ش رفته بود رو سرش و کلا بهم ریخته و آشفته بود.

خنده م گرفته بود به ریختش ولی عصبانیتم ازش، اجازه نمی داد که بهش رو بدم.

باید تنبیه می شد. باید می فهمید احساس واقعیش نسبتبه من چیه که دیگه با سگ و سوت بهم خیانت نکنهکره بز!

یه نیمچه گاز دادم که با همون وضعیت؛ شیتیر؛ شلخته دوید و بدون کوچکترین اعتراضی نشست تو ماشین.

می دونست؛ دیگه حناش پیشم رنگ نداره و نازشونمی خرم.

منم گاز دادم و بی معطلی رفتم.

دیدم خودش بدون اینکه من بگم، دفترچه خلاصهنویسیاشو؛ برداشته و داره مرور می

کنه. دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم!

من می مردم واسه دیدن تلاشش و درس خوندنش. اما با این حال شدت ناراحتیم اونقدر بود که اصلا به رویخودم نیارم.

هر بار که یه ذره قلبم نرم می شد، حرفای شهاب و وضعیت؛ نسیم جلو چشمم میومد و دوباره ازسنگ می شدم.

اصلا نمی دونم می تونستم ببخشمش یا نه؟ کوچه بالیی مدرسه پیاده ش کردم و گفتم:

-تو حیاط دو دقیقه وایمیسم تا بیای. یک ثانیه دیر کنی، خودم پروندهتو؛ میذارم زیر بغلت که بری.

با همون مقنعه کج و کوله، سر تکون داد و بدون اینکه منتظر بمونه چیزی بگم، پیاده شد و از توی آینه دیدم که دوید.

فکر کنم خیلی ترسیده بود و حساب برده بود.

حش بود... چطور می تونستم اعتماد کنم بهش وقتیا اعتمادمو به بدترین شکل ممکن خدشه دار کرده بود؟ دور زدم و یه مقدار تو ترافیک موندم تا وقتی که رسیدم و دیدم

نسیم هم همزمان با من رسید اما انقدر دوپیده بود که داشت نفس نفس می زد و راه می رفت.

جای اینکه ازش بدم بیاد و متنفر؛ بشم، داشت راه خودشو بدجور تو دل من باز می کرد کره بز.

ولی دل شکسته بودم و خودمو کنترل می کردم چون اصلا نمی دونم وقتی مقابلش قرار می گرفتم و میخواستم بهش عشقمو نشون بدم، چه واکنشی نشون میدادم و ممکن بود چه بلایی سرش بیارم؟

از ماشین پیاده شدم و طبق معمول به هر کی که لزب بود سلام علیک کردم. نسیم داشت به سوال یکی از بچه ها جواب می داد و اصلا به من نگاه نمی کرد.

ولی بغل دستیش قفل بود رو من و آخرشم نسیم یه نیمنگاه به من انداخت و با آرنج یکی زد تو پهلویش دخترهو طلبکار گفت:

-هووووی!؛ واسه تو دارم غدغد می کنم!

دختره دستپاچه سرشو انداخت پایین و من خندمو خوردم و رفتم تو دفتر تا شروع به کارمو ثبت کنم.

این دختر درست بشو نبود. فقط بلد بود منو حرصده.

زنگشون خورد و منم مشغول انجام یه سری کارا شدمکه دیگه کم کم همه ی توی راهرو شروع شد. به محض اینکه پامو گذاشتم طبقه پیش دانشگاهی، دیدم چند نفر پشت اتاقم صف کشیدن و منتظرن که پیام.

اصلا و ابد اعصاب نداشتم و آرزو می کردم با خنگبازیاشون نرن رو مخم که مجبور شم داد بزنم.

همشون سلام کردن و من یه سر تکون دادم.

یه نگاه انداختم تو کلاس و دیدم نسیم داره با بدخلقییرونو نگاه می کنه و اخماش به شدت تو همه.

حسود کوچولو! دارم برات!

رفتم پشت میزم نشستم و گفتم:

-خبریه؟ همه درس خون شدن واسه ما!

-اجازه آقا؟

وای که متنفر بودم عین بچه های دبستانی اجازه میگرفتن. انگار نه انگار که ماده خرای
پیش دانشگاهی بودن!

نگاش کردم و دلم می خواست بگم: بنال!

ولی سرمو تکون دادم و اونم گفت:

-معلم دیفرانسیل گفته که می خواد یه امتحان بگیره وبه نفر برتر که حداقل هشتاد درصد
بزنه جایزه بده. مامی خوایم برنامه ریزی کنیم.

خندیدم و گفتم:

-حتما باید جایزه بدن که خر شید درس بخونید؟

همه خندیدن که یه دونه کوییدم رو میز و گفتم:

-انگار تا الان واسه عمه ی من درس می خوندن. خرکه خاک می خوره دل خودش درد می
گیره!; حال هینخونید تا بعد از کنکور، با یه چشم اشک یه چشمخون بینمتون و یکی هم
من بزnm تو سرتون.

باز خندیدن و من یکی یکی بهشون اجازه دادم که بیانو برنامه هاشونو چک کنن باهام.

بعد از چند دقیقه، دیدم صدای بحث میاد که سر بالگرفتم و دیدم نسیمه که معرکه
گرفته و داره می ره توشکم یکی.

با جذبہ داد زدم:

-چه خبره؟ سرخوش؟ دوباره معرکه گرفتی؟

چشماش با دلخوری و عصبانیت؛ به من دوخته شد و گفت:

-من؟ یجوری می گید انگار من لت مدرسه م!

-نیستی؟

چشماش گرد شد و بچه ها همه شروع کردن خندیدن.

الدنگا منتظر بودن من برینم؛ به نسیم و اونا حال کنن!

-چه خبره؟ به خر تی تاب دادم اینجوری ذوق میکنید؟

اینبار نسیم بود که قهقهه خندید و دست زد.

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

-شماها آدم نمی شید. چه خبرتونه حال؟

-آقا، نسیم فکر کرده مشاور اختصاصی گیر آورده.

نمی دونم مشکلش چیه که یه سره داره کاری می کنهما برگردیم تو کلاس.

نسیم چشماشو گرد کرد و گفت:

-من؟ من مشکل دارم؟ لعنتی؛ راستشو بگو چی گفتی!!

دختره یه لحظه رنگش پرید و گفت:

-برو بابا توهمی!

نسیم داشت منفجر می شد انگار. یه نگاه به من و یهنگاه به جمع انداخت و زیر لب با

حرص گفت:

-به من چه اصن!

بعدشم پاکوبان به سمت کلاس رفت و منم ترجیح دادمفعلا تو همون حال بمونه.

الان وقت ناز کشیدن نبود. بیشتر حس جر دادنشوداشتم!

معلمشون اومد و منم ازشون خواستم برنامه هاشونوبذارن تا چک کنم.

تا چند زنگ؛ بعد یه ریز داشتم برنامه چک می کردم ودیگه فحش می دادم به تک

تکشون که هنوز سادهترین اصول درس خوندنم بلد نبودن.

واسه همین بود جای اینکه پنج ساعت مفید بخونن، دهساعت غیرمفید می خوندن و از
گوساله ای که اولسال تحویل می گرفتیم، تبدیل به گاو می شدن!
چند تقه به در خورد و دیدم نسیم با اخمای تو هم، سرشو انداخت پایین و اومد که
زدم تو پرش:

-من اجازه دادم؟

ولو شد رو صندلی و پوف کلافه ای کشید:

-اول و آخرش اجازه می دادی دیگه!

یه نگاه چپ بهش انداختم و مشغول کارم شدم:

-خیلی بعید بود. چون درحال حاضر نمی خوام سر بهتنت باشه!

تقریبا داد زد:

-چرا؟؟؟؟ چرا نمی خوامی یکم شل کنی بابا؟ اه...

خسته شدم!

یه تای ابروم رفت بالاو دفترچه برنامه بعدی روبرداشتم:

-خسته نباشی...; ولی ظاهرا هنوز نفهمیدی; چطور نزدیک بود به فنا بری و به فنا بدی!

-من فهمیدم اشتباهمو...; باشه... باشه... غلط کردم...

نباید می رفتم خونه کسی...

کاش می فهمید با هر حرفش، حتی اگه اون حرفعذرخواهی بود، چه خونی به دلم می کرد.

انگار یکی چاقو برداشته بود و هی خط خطی می کردقلب بی صاحبمو.

فقط خیره نگاهش کردم و گویا نگاهم خیلی وحشی بودکه ساکت موند و فقط به زور آب دهنشو قورت داد.

یه تکون ریزی خورد که طبق معمول فهمیدم ادرارشگرفته.

اینم یه موهبت; بود واسه خودش چون دلم نمیومدکاری کنم خودشو خیس کنه و غرورش بشکنه. دستخودش نبود!

نگاهمو برداشتم و گفتم:

-بدو برو سر کلاست سرخوش.

یه نفس کلافه کشید و با بغض گفت:

-من نمی خواستم معرکه راه بندازم. دختره داشت بهرفیق خنک از خودش می گفت:

جووووون...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و پریدم وسط حرفش:

-خیلی خب... چه خبره؟ هرچی شنیدی باید تف کنیتو صورتم؟

چپ و با دلخوری نگام کرد و گفت:

-من روزی صدتا از این حرفا می شنوم و باید آرومباشم ولی تو...

یه جوری نگاش کردم که خودش پاشد وایساد و اعتراف کرد:

-باشه فرق داشت موقعیتا...; ولی من حق...

نیمخیز; شدم که بدو بدو رفت بیرون و لحظه آخر برگشت گفت:

-خیلی گاوی!

و درو محکم بست...؛ طوری که چشمام محکم رویهم افتاد و زیر لب گفتم:

-پدرسگ!

نمی دونم هر کی دیگه بود چه بلایی سرش می آوردم.

ولی با اینکه خیلی از دستش عصبانی بودم، درمقابلش هیچ کار وحشتناکی نمی تونستم؛ بکنم.

تنها تنبیهم این بود که توجهمو؛ ازش کم کنم....؛ وبنظرم همین کارم داشت بدجور آتیشش می زد کهاصلا آروم و قرار نداشت.

زنگ آخر بود که با من کلاس داشتن. رفتم تو کلاسو یکی یکی برنامه هاشونو بهشون دادم و گفتم:

-خب به سلامتی کی می خواید آپولوهاتونو هوا کنید بااین برنامه ها؟

همه خندیدن و محکم گفتم:

-مرض! همتون ریدید با این برنامه ها... من میاماینجا براتون گل لگد می کنم که وقت

برنامه ریزی ودرس خوندن می شه، قد گاو بارتون نیست؟؛

همشون ساکت شدن و انگار عمق فاجعه رو فهمیدنکه چقدر عصبی ام.

-سرخوش؟ زیادی سرخوشی! برنامه تو کجاست؟

با تعجب نگام کرد:

-کدوم برنامه؟

-برنامه دستیابی به سلاح هسته ای آمریکا.

هرکس سرشو تو یه سوراخی کرد واسه خندیدن.

جرات نداشتن بخندن...

با اعتماد بنفس گفت:

-من نیازی به برنامه ندارم. خودم می دونم چيو کي بخونم!

یه دست به ته ریشم کشیدم و گفتم:

-خیلی خب... زیر نود بزنی، باید یه روز کامل پشتبنویسی؛؛ خطر جوگرفتی...؛ من یه

احمقم که فکر میکنم خیلی بارمه ولی نیست!

با تعجب و دلخوری نگام کرد که نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:

-یکی بیاد این تخته رو پاک کنه.

یکی از خودشیرینا؛ بدو بدو اومد به پاک کردن و منزیر چشمی به نسیم نگاه کردم و دیدم رفته تو خودشو داره با خودکار خطوط نامفهوم؛ می کشه.

پاشدم به تحلیل کردن یکی از آزموناشون و برخلاف همیشه که سرخوش پای تخته بود و تند تند همه چیرو حل می کرد و توضیح می داد، به بچه هایمختلف این فرصتو دادم.

هر بار که می گفتم:؛ بشین، نفر بعدی...

می دیدم که گوشاش تیز می شد که صداش کنم.

ولی تقریبا همه بچه های کلاسو کار گرفتم بجز سرخوشی که حال بنظر پژمرده میومد.

هیچ کدوم از این کارا خنکم نمی کرد ولی اونو حساییمی سوزوند.

وقتی دختری که اون حرف کریه رو زده بود آوردم پای تخته، همه هوش و حواس سرخوش پیش نگاهمبود.

منم اینو فهمیده بودم و مدام نگاهش می کردم ولیواقعیت این بود که هیچی به چشم نمیومد!

گچ از دستش افتاد

- پنج ساعت یه گچو طول می کشه از زمین برداری؟ با ناز خندید و موهاشو داد پشت گوشش که از مقنعهشل و ولش پیدا بود.

- برو خودتو به مرکز معلولین معرفی کن که از خدماتشون بهره مند شی. مسئله حل کردنتم؛ عادینیست.؛ شاید فقط جسمی نباشه و ذهنی هم باشه!

همه می خندیدن و من بیشتر؛ از همه قیافه سرخوشومی دیدم که انگار حالش جا اومده بود.

-مسئله حل کردنم چشه؟

-چش نیست، گوشه... یه محاسبه معمولی هم من بایدبرات انجام بدم؟

یه گچ برداشتم و شروع کردم رو دونه دونه محاسباتش خط کشیدم و گفتم:

- هر وقت فکر تو از پایین کشیدی بال، می تونی بگیمغز داری و می تونی فکر کنی!

رنگش پرید و با خجالت از کلاس رفت بیرون.

نفری بعدی رو صدا کردم و گفتم:

- بدو...; وقت کمه...

اونم اومد و دیدم داره گند می زنه با مسئله حلکردنش.

داد زدم:

- چه مرگتونه شما؟ چند ماه دیگه کنکور دارید و هنوزچیز به این سادگی رو نمی تونید

حل کنید؟ هر کی میتونه داوطلب شه!

دیدم هیچکس جز سرخوش دستشو بالانمی بره کهیبیار دیگه داد زدم:

- یال... چرا هیچکس نباید این تستو; درست بزنه؟ سرخوش گفت:

- من درست زدم.

ولی من نشنیده گرفتمش و دوباره گفتم:

-مگه وقتی بهتون می گم درس بخونید، چیزی جز کتاب و جزوه می خونید؟ جزوه هاتونو از مریخمیارید؟

هیچکس حتی نفس هم نمی کشید. سرخوشم خسته شده بود و دستشو انداخته بود پایین که گفتم:

-تا اینو حل نکنید نمی دارم برید خونه هاتون.

یکیشون آروم گفت؛:

-آقا، سرخوش ...

تا گفت سرخوش، گفتم:

-من گفتم سرخوش؟ گفتم شماها... تا کی باید سرخوشگهی که تو درس خوندتو می زیدو لپوشانی کنه؟ همه تون یاد گرفتید پشت سرخوش قایم شید؟

رفتم سوالو گام به گام با سوال و جواب کردن حلکردم و گفتم:

-مشکل چی بود؟

یکی یکی صداشون زدم و پرسیدم:

-واسه چی حل نکردی این سوالو؟

هرکس یه بهونه ای می آورد و دیدم سرخوشچشماش سنگین شده که یه گچ به سمتش پرت کردم وبا عصبانیت؛ گفتم:

-گه می خوری سر کلاس من می خوابی!

با وحشت نگاه کرد و گفت:

-نخوابیدم!

-معصومی؛ چی گفت؟

ساکت نگام کرد و وقتی دید دست بردار نیستم گفت؛:

-به حرفای بقیه توجه نمی کنم!

با عصبانیت؛ زدم رو میز و گفتم:

-مشکل همتون؛ همینه! گوش نمی کنید! حتیوقتایی ک سرخوش میاد اینجا و تند تند همه چیو حلمی کنه، بقیه گوش نمیدن که دو قرون بره روسوادشون.

مشکل شما اینه که از گوش کرید! فقط تند تند تند مینویسید که جا نمونید... و سال ها این جزوه هایآشغالتون خونده نمی شه و همینطور؛ بی سواد بارمیاید!

- آقا خب چی کار کنیم؟ همیشه هم گوش داد هم نوشت!

- یاد بگیرید! فقط در حد نوت؛ برداشتن بنویسید... باید بتونید همزمان هم یاد بگیرید

هم بنویسید...؛ تمرین

کنید...؛ نیومدید؛ پیش دانشگاهی که من درس خوندم یادتون بدم...

یه مشت دانش آموز کصخلید که اصول باید درسخوندن یاد گرفته باشید و امسال فقط

جمع بندی کنید؛...

ولی از ریشه بی سوادید!

اینو گفتم و جمع کردم و رفتم بیرون.

انقدر عصبی بودم که فقط سرمو گذاشتم رو میز و چند لحظه چشمامو بستم.

و خوشبختانه احدی جرات نداشت پاشو بذاره تو اتاق!

صدای رفتنشون داشت میومد. صداییه چند دقیقه ای سکوت شده بود که جیغ جیغگرشاسبی، ناظمشون اومد که می گفت:

چرا نشستی سرخوش؟ صبح دیر میای، عصر کهباید بری نمیری؟

دیدم این تا سرخوشو کچل نکنه بی خیال نمی شه.

وسایلمو جمع کردم و رفتم دیدم سرخوش داره تختهرو پاک می کنه.

چه خبره؟

گرشاسبی برگشت و با دیدنم لبخند گل گشادی زد و کلا یادش رفت داشت به نسیم گیر می داد.

نسیم از پشتش در رفت و منم که دیدم باید بره توخیابون منتظرم بمونه، وسط حرف زدناش گفتم:

ببخشید من عجله دارم. بحثمون بمونه برای فردا...

با عجله پله ها رو پایین رفتم و از مدرسه زدم بیرون.

بچه های مدرسه همه جا بودن و خیلی احتمال داشتکه سرخوش رو ببینن.

واسه همین شیشه هامو دودی کرده بودم و فقط وقتیچراغ میزدم بدو بدو خودشو می

نداخت تو ماشین ومنم گاز می دادم و می رفتم...

دلم می خواست سرشو بگیرم از تنش جدا کنم.

من از دستش عصبانی ام، ولی ایشون طلبکاره!

یجوری نگاه نمی کنه و ساکته انگار ارث پدربزرگوارش دستمه و بهش ادا نکردم...

پامو گذاشتم رو گاز و سرعت رفتم. یجوری که فوراکمر بندشو; بست و باز بی تفاوت موند.

به سمت خونه رفتم و وقتی پیاده شد، گازشو گرفتم رفتم. تحمل اون خونه و این سکوت و سنگینی رونداشتم... حالم خوش نبود اصلا...

نسیم کمی دنبال ماشین دویید که فوری ترمز کردم.

کنار شیشه ماشین رسید و با نگرانی نگام کرد:

-کجا؟

-قبرسون! میای؟

بغض کرد. حسش کردم.. ولی حقش بود... اونچشمشو رو غیرت و تعصب و علاقه من بسته بود.

گازو گرفتم و رفتم و وقتی از آینه نگا کردم دیدم هنوز همونجا وایساده!

نسیم:

نمی دونم چرا از رفتنش انقدر دلم شکست و گرفت.

امروز که تا تونست رید رو من... حال هم که رفت و تنهام گذاشت...

کلیدی که بهم داده بودو انداختم رفتم تو خونه. بیحوصله کوله مو انداختم رو زمین و فوری مقنعه کوفتیمو؛ دراوردم.

با همون مانتو شلوار مدرسه نشستم پشت میز تحریرمو شروع کردم درس خوندن. ولی ذهنم آرام نمی شدو همه ش می پرید.

بعد از یکی دو ساعت یهو در باز شد و من خوشحالا از اینکه برگشته، با هیجان عقبو نگاه کردم و با قیافهنکره یکی دیگه روبه رو شدم.

اونم بدتر از من یهو عقب کشید و وقتی دید ظاهر مناسبه، وایساد و گفت؛

-ای بابا... من هی یادم میره؛ محراب گفت نیا...

چیکارشی؟ خواهرش؟

همونطوری؛ زل زدم بهش. نمی دونستم چی بگم. تعللمرو از نگاه گاوانه م خوند و خندید:

-هه... دوستشی؟ با بچه مدرسه ای ریختهروهم؟

بازم همونطوری زل زده بودم بهش که با تعجب و بهت، نیشش بسته شد و پرسید:
-للی؟

اخم کردم و گفتم:

-نخیر... ولی فضولو بردن جهنم!

آقا یجوری این زد زیر خنده که منم از خنده ش خنده مگرفته بود. حال نخند کی بخند...

-خیلی خوبی... خدایی اگه دوس دخترش نیستی، خودمی گیرمت!

یهو با صدای «درد» گفتن فتوحی رنگش پرید و سکوتو رعایت کرد... منم بدتر از اون

لل شدم و نگاکردم بینم زنده می مونه یا نه...

اومد جلو و یه نگاه به من و یه نگاه درنده به اونر فیکش که نمی دونم اسمش چی بود انداختو گفت:

-خوبه... معرکه راه انداختید!

-حاجی شرمنده...; آخر هفته مهمونیه، من هی باید تورفت و آمد باشم!

فتوحی با تغیر گفت:

-مگه نگفتم فعلا کنسله؟

شرمنده نگاش کرد و گفت:

-می دونی که همیشه...; تنها فرصتیه که می شه ربکارو گیر انداخت.

چشمام گرد شد... ربکارا؟؟؟؟!!!!

فتوحی یه نگاه وحشتناک انداخت بهش و گفت:

-خیلی خب... برو بعدا حرف می زنیم!

بعدشم برگشت تو اتاق من و چند قدم با آرامش برداشت. ولی از اخمای

وحشیش معلوم بود که آرامشه قبل از طوفانه...

–چیه؟

–عادت داری با همه لس بزنی؟

چشمامو تو کاسه گردوندم و گفتم:

–رفیق جنابعلی خودش اومد داخل. من گوششو نگرفتمبگم بیا با من بلاس!

نگاهش برزخی شد و یه قدم اومد به سمتم:

–درست حرف بزنی توله سگ!

تو چشاش زل زدم و گفتم:

–اگه نزنم؟

اومد جلوتر و تو یه سانتی صورتم وایساد. نگاهش بینچشام می دوید و من گر خیده بودم

اما خودمو شجاعنشون می دادم.

دلم می خواست واسه تنبیهم که شده ماچ بازی

کنه ولی نکرد و در عوض، چنان گوشمو پیچوند؛ کهعین مار به خودم پیچیدم و جیغ زدم:

-آی... آی ولم کن عوضی...

در کمال ناباوری یه دونه هم چک خوردم و باچشمای گرد و وحشت زده داشتم نگاهش می کردم کهگفت:

-زبونتو؛ از بیخ می برم یه بار دیگه بی ادبی کنی!

فهمیدی؟

فهمیدی رو یه جوری تو روم کوبید که چاره ای جز سر تکون دادن نداشتم. می ترسیدم اینبار واقعا زبونموبگیره و از حلقم بکشه بیرون.

حاجی پشم نمونده؛ بود برام...

تو همون اوضاع ولم کرد رفت بیرون؛ و هرچیدوستش اصرار داشت بیاد داخل ببینه چی شده نداشت. آخرشم یه داد سر اون زد و گفت:

-گفتم نه!!!

اون بدبختم عین من آچمز شد و رفتن که رفتن...
 اوه مای پشم... چرا انقدر وحشی شد یهو؟

هنوز جای دستش روی گوشم داشت می سوخت. حسمی کردم جدا شده ازم و یه عضو بیگانه ست...

اشک تو چشم حلقه زد و چیزی نگذشت که به هقهق افتادم.... دلم می خواست عر بز نم... نفسم بالنمیومد;...

ینی یجوری اون خشاننشوز بهم نشون داده بود که هیچجوره آروم نمی گرفتم...

بعد از چند لحظه در باز شد و دیدم دوستش یواشکی وبا وحشت اومد تو...

یجوری که انگار می خواست آروم کنه نزدیکم شد و گفت:

-چته؟ ای وای... اون وحشی چش بود؟ میون گریه هام گفتم:

-نمی...; نمی ... نمی... دونم....

-آروممم... هیسسس... عیب نداره... این محرابهمینطوری; وحشیه... کسی

حریفش نیست;....

حال من بعد از مدت ها نازکش پیدا کرده بودم و مرتب عر می زدم و اونم روی موهامو نوازش میکرد...

البته واقعا من هیچ حس بدی نمی گرفتم...; انگار که داداش خودم بود...

هرچند داداش خودم عین اون حیوان دراز گوش بود و فقط لگد می زد...

-اسمت چیه؟

ازش فاصله گرفتم. نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم.

حس می کردم غرورم له شده...

-نسیم...

یهو با تعجب گفت:

-پشماااااا... نسیم تویی؟

این رفیقمونم; تو کار پشم بود گویا...; با تعجب نگاهش کردم:

-چیه مگه؟

-باورم نمی شه حاجی! این قوچ وحشی نگفته بود توهمسنه....

یه لحظه بین حرفاش نگام کرد و گفت:

-چندسالته؟

-تازه هفدهو تموم کردم!

یه نفس راحت کشید...

-خدارو شکر... فکر کردم راهنمایی باشی.

خندید و گفت:

-بازم کمه سنت ولی خب... لاقل خیالم راحت شدمحراب پدوفیل نیست!;

منم خندیدم و گفتم:

-اسم شما چیه؟

-مسعود

دستمو بردم جلو و گفتم:

-خوشوقتم!

اونم با محبت دست داد و گفت:

-همچنین... نگران این نباش... نمی دونم چرا چندوقتهانقدر قاطیه... ولی درست می شه...

رو مخش نرو.

چشمی گفتم و اونم با خنده گفت:

-برم تا نیومده با تریلی از روم رد شه... راستی...

برگشتم و نگاش کردم. با خنده گفت:

-دیگه یادم می مونه اتاق توئه...; دفعه بعد در میزنم...

خندیدم و براش دست تکون دادم. بچه با حالی بود...

ازونا که می شد روشن حساب کرد.

رفت و منم خدارو شکر آروم تر شدم.

دیگه حتی خبری هم از مرد وحشی شب نشد... بهلقبی که بهش دادم خندیدم و مشغول درس خوندن شدم.

صبح دوباره با تهدیدای جناب بیدار شدم و زمین و ازهوا تشخیص نمی دادم که مجبور شدم در عرض پنج دقیقه دم در باشم.

میز صبحانه چیده بود اما خودم از دستش دادم بدبختانه... از بس که هی صدام کرد و

هی تو خوابگفتم: الان...

و دوباره می خوابیدم تا داد بعدی...

تا نشستم تو ماشین حرکت کرد و بعد از چندتا تکوندوباره نفهمیدم؛ چطوری خوابیدم که با صدای عتابآلودش از جا پریدم:

—چیه؟

—رسیدیم! محض رضای خدا پیاده شو که دیرم شده.

پیاده شدم و هنوز داشتم گیج می زدم که گازشو گرفتو رفت.

سلانه سلانه به سمت مدرسه رفتم و یه گوشه از حیاطنشستم تا زنگ بخوره.

هرچی هم نگاه می کردم، سر و کله فتوحی پیدا نمیشد. دیگه داشتم نگران می شدم که زنگ خورد و بهصف رفتیم بال.

بعد از چند دقیقه گرشاسبی اومد و برگه های امتحانیدیفرانسیل رو پخش کرد.

اکثر اوقات خود فتوحی این کارو می کرد و حال کهنبود، مشخص بود که نیومده؛!

دلم بدجور شور افتاده بود. معلم دیفم اومد بالاسرمونو گفت؛:

-مشاورتون امروز دیر میاد. بهتره؛ تست رو شروع کنید. فقط نیم ساعت فرصت هست.

همه شیرجه زدن و من نمی دونم چرا دلم آشوب شد.
یاد ربکا افتادم که می خواستن گیرش بندازن. کی بودینی؟

شروع کردم تست رو زدن. ولی اون دلشوره لعنتیحواس پرت؛ کن، سرعتمو کم کرده بود.

بعد از نیم ساعت، معلمون؛ دستور داد که برگه ها روبال بگیریم. گفت یه نقطه بذارید تو پاسخنامه هاتون، خطش می زنم و کلا صفر رد می شه.

سه نفر پاشدن به جمع کردن و من حس می کردم یهچی راه گلومو؛ بسته.
برگه رو دادم و سرمو گذاشتم رو میز.

معلم اومد و شروع کرد درس دادن که اجازه گرفتمرفتم بیرون.

یواشکی رفتم تو نمازخونه و همونجا خوابیدم. حالمخوب نبود اصلا...

یهو با یه صدای وحشتناک بیدار شدم.

یکی، دوتا فوت کرد تو بلندگوی مدرسه و به محضاینکه کرک و پر من ریخت، گفت:

-نسیم سرخوش... زود بیاد دفتر...

نگاه کردم دیدم ساعت ده شده... یا حضرت موسی...

چطوری ده شد؟

بدو بدو با بدنی ک هنوز نصفش خواب بود، رفتمسمت دفتر و به محض ورود، با چهره

برزخی فتوحیروبه شدم که تقریبا به سمتم حمله کرد:

-کجا بودی؟

یه نگاهم به گرشاسبی بود که سرزنش گر نگاهم میکرد و یه نگاهم به مدیر بود که با یه

آرامش مصنوعیدستشو برد بالاو رو به فتوحی گفت:

-من باهاش صحبت می کنم آقای فتوحی...

فتوحی دست به کمر گرفت و چند قدم عصبی برداشتو گفت:

-بسپریدش به من لطفا...

بعدشم یه نگاه سرزنشگر بهم انداخت و من ک حسابیجفت کرده بودم، با علامت سرش،
دیگه یه لحظه هم

واینسام... بدو بدو پله ها رو بالارفتم و رفتم تودفترش...

بعد از گذشت نمی دونم چند دقیقه بود که اومد و دروپشت سرش محکم بست.

فوری شروع کردم دفاع کردن:

-حالم خوب ن...

-ساکت شو سرخوش!

پشت میزش نشست و پلکاشو محکم بهم کوبید.؛ انقدرعصبانی بود که رگای روی

شقیقه ش داشت پوست؛ صورتشو جر می داد.

دستی به گلوش کشید و گفت؛

-فکر کردم از صبح نیستی؛....

نگرانم شده بود ینی؟ می شد امید داشت؟

-وقتی برگتو؛ دیدم، فهمیدم امتحان دادی و از وسطشرفتی و دیگه پیدات نشده...

دوباره نفس کشید و گفت:

-شانس آوردی نسیم...؛ می خواستم جنازتو بندام رودست ننه ت...!

با دلخوری نگاهش کردم. مگه چیکار کرده بودم؟-چشماتو اونجوری مظلوم نکن... نمی

دونی چی بهسرم آوردی!!!

نه واقعا نمی دونستم...؛ شاید توی اون سن، درکشبرام سخت بود.

همونطور؛ مظلومانه داشتم نگاهش می کردم که آرومپرسید:

-کجا بودی؟ انگار می ترسید از جوابش...

جواب دادم:

-تو نمازخونه خواب بودم.

-دروغ نگو...؛ کسیو فرستادم اونجا رو چک کردن...

با تعجب نگاهش کردم:

-به خدا نمازخونه بودم. سردم شده بود اون پتو؛ نازکهر و انداخته بودم روم.

با بهت؛ چند ثانیه نگام کرد و گفت:

-این همه مدت اونجا خواب بودی، بدون اینکه حثیدلت شور کلاساتو بزنه؟

سر تکون دادم و گفتم:

-حالم خوب نبود،.

با تاسف نگام کرد و مشغول یه کاری شد که لبمو بازون تر کردم و پرسیدم:

-تو کجا بودی؟

زیر چشمی نگام کرد و بعد از چند لحظه دوباره مشغول کارش شد:

-از کی تا حال باید به تو جواب پس بدم؟

بیشعور؛ نفهم نمی دونه نگرانش شدم؟ اصلا انگار اینمدرسه با همه عظمتش برام هیچ بود وقتی نبود...

دوباره خودمو کشیدم جلو و گفتم:

-کار اداری بود؟

نگاه زیرچشمیش داشت دهنمو سرویس می کرد.

لعنتی جذابه خودخواه!

یهو یه برکه از زیر دستش کشید بیرون و گفت:

- درصدا!

با گیجی نگاهش کردم:

-چی؟

یه پوزخند عصبی تحویلیم داد و گفت:

-ریدمان امروزت!

با ناراحتی نگاهش کردم و اونم چشماشو ریز کرد و طوری که حرصمو دربیاره؛ گفت:

-می دونی از این بدترش چیه؟

با کنجکاوی و چشمای مظلومم نگاهش کردم که حرصی تر گفت:

-که دوتا نود درصد داریم!

قلبم چنگ خورد. تا الان پیش نیومده؛ بود ک رتبه سومبشم.

-از این بدتر اینه که همون آدمی که چندوقت پیش اومداتاقم و گفت می خوام دوم بشم،

الان از تو هم جلو زدهو تو عین بز نشستی جلو من و از خواب هفت پادشاهبرگشتی!

یه بغض به چه گندگی؛ گلومو گرفت و اون ادامه داد:

-چته سرخوش؟ داری چه گهی می زنی به آینده ت؟ می فهمی؟

سر تکون دادم و اون با تاسف نگاهشو ازم گرفت.

-پاشو برو سر کلاست...

-می خوام برم خونه.

یه نگاه وحشی بهم انداخت و اخطار داد:

-سر کلاس... همین الان!

با ناراحتی و پاکوبان پاشدم رفتم سر کلاس.

چطور می شه که یه نفر انقدر گاو می شه؟ نمی دونه حالم بده؟ نمی دونه دلم می خواد همه دلشوره هایمسخره ای که بخاطر نبودنش گرفته بودمو بیارم بال؟ اه...

رفتم سر کلاس و همه با تعجب و سوالی نگام میکردن.

اه... چتونه؟ چتوونه؟

نمی دونم چرا امروز دلم می خواست فرار کنم.

احساس می کردم دارم روی هوا راه می رم... خیلیحس بدی داشتم از سوم شدن...

نمی دونم چقدر گذشته بود که کلاس عربی تموم شد...

می شد گفت؛ هیچی ازش نفهمیده؛ بودم!

همه بچه ها ریختن بیرون و دیدم جلوی تابلویاعلانات صف کشیدن و صدای جیغ و

هورای چندنفر اومد و از اون بین، یکی بود که صداش به گوشمنم رسید:

-اووووووف...؛ دختر...؛ بلاخره این سرخوش میمونورد کردی!

چشام اندازه توپ تنیس گرد شد. با من بود گفتمیمون؟ عوضی بی همه چیز...

پاشدم که برم دهنشو صاف کنم که دیدم فتوحی از اتاقاومد بیرون؛ و گفت؛:

-اونایی که زیر پنجاه درصد زدن بیان اتاقم. کسایی کهنود زدن هم برن جایزشون رو از

استادشون بگیرن!

یه ده بیست؛ نفری رفتن دفترش و اون دو نفر با غرور و افتخار بدون اینکه بهم نگاه کنن،
پاشدن رفتن دفتراساتید.

یه چیزی تو وجودم داشت قل می زد. پوزخند بقیه رومغزم بود. ینی من حق خسته شدن
و کم آوردنداشتم؟

با این جماعتی که دارم می بینم؛ جوابم یه "نه" گندهبود. یه نه که سیلی می زد تو
سک و صورتتم.

با شونه هایی خمیده خواستم برم تو کلاس که صدایجیغ جیغ گرشاسبی اومد که داشت
تذکر می دادزودتر برن تو حیاط.

منم عین بقیه دممو گذاشتم رو کولمو رفتم تو حیاط.

همینطوری؛ داشتم چرخ می زدم که می دیدم هرکیازم سبقت می گیره، با یه پوزخند
گنده؛ نگام می کنه وبا دوستاش قهقهه می زنن و رد می شن.

وا... ینی کل مدرسه فهمیدن من امروز ریدم؟ یا روپیشونیم نوشته؟

یهو دو هزاریم افتاد و دست انداختم به کمرم و دیدمبلههه...؛ یه کاغذ پشتم نصب
شده که روش نوشته:—خطر جوگرفتگی!... من یه احمقم که فکر می کنمخیلی بارمه
ولی درواقع هیچیم بارم نیست؛...

ایموجیشو کشیده بودن.

پوف کلافه ای کشیدم و به دور و ورم نگاه کردم دیدمهرکی یجور خندید و پشت کرد
رفت.

سهیلا هم که جزء زیر پنجایا بود و الان احتمال تواتاق فتوحی بود و گرنه بهم می گفت.

ولی بقیه انگار با قاتل باباشون روبه رو بودن که اینجوری می خواستن حالمو بگیرن!

یه لحظه از نظرم گذشت که نکنه کار فتوحیه؟ عصبانی شدم... خیلی زیاد!
بدون اینکه بخوام از پله ها بالا رفتم. انقدر عصبی شده بودم که خون جلو چشممو گرفته بود و اصلا بهکل یادم رفت که یه گله آدم تو اتاقش بودن!

درو بکوب باز کردم و داد زدم:

-کار تو بود؟

همزمان هم سر فتوحی که نشسته بود اومد بالا و همسر همه بچه هایی که تو اتاقش بودن برگشت؛ به سمتمن.

همه با تعجب؛ نگام می کردن و بعضیاشون؛ چشماشون رنگ حسادت و عصبانیت گرفته بود.

فتوحی کاملاً خودشو حفظ کرد و یه پوزخند مسخرهتحویلیم داد:

-ریدماتتو می گی؟

منم نمی خواستم خودمو ببازم. هنوز همونقدر عصبانی بودم ولی عقلم اومده

بود سر جاش. -نخیرم...؛ این!

برگه رو گرفتم جلوش و دیدم دستشو گرفت روبهروم. ینی بیا جلو بدش دستم.

رفتم جلوتر و دیدم برگه رو که دید، خندید و دستشو گرفت به فکش.

-نه یادم نبود اصلاً... ولی کار هرکی باشه یه جایزهپیش من داره.

چشام دیگه جا نداشت از این گردتر و سرخ تر بشه.

دلم می خواست جر بدم فقط.

دندونامو روی هم فشار دادم و دستامو مشت کردم.

داشت از گوشام دود می زد بیرون.

-حق... نداری... انقدررررر...؛ تحقیر کنی!!!

بعدم یه لگد زدم به صندلی جلوم و با اینکه پام داشتخورد می شد، از اتاق کوفتیش بیرون رفتم.

اشک تو چشمم حلقه زده بود و از درد داشتم به خودممی پیچیدم ولی از درد قلبم بدتر نبود.

رفتم تو انتهایی؛ ترین گوشه کلاس چمپاتمه زدم و سرمو گذاشتم رو زانو هام.

دلم زار زدن می خواست... خسته بودم...؛ واقعا خسته بودم... این اخلاق گه فتوحی هم بد رو مخم بود.

داشت ته مونده؛ انرژیمو؛ می گرفت.

صدای در اومد ولی من از جام تکون نخوردم.

در بسته شد. احتمال یکی از بچه ها رو فرستاده بود دنبالم.

سر بلند کردم بگم بره بیرون که یهو دیدم خودش!

قلبم وایساد... دنیا زده بود رو دکمه ی استپ و اون قدمبه قدم بهم نزدیک؛ می شد.

آب دهنمو قورت دادم و دیدم دقیقا جلوم وایساده.

خم شد و دور بازو هامو گرفت و بلندم کردم. به هموناندازه کوتاه؛ مدت، نزدیک بود و من حالم دگرگون شد.

این چه حس مزخرفی بود؟ این چی بود که بهش دچار شده بودم؟
ازم فاصله گرفت ولی کم... در این حد که اگه کسیاومد تو، فکر نکنه تو نخ همیم...

-چته؟ افسار پاره کردی؟

سرمو انداختم پایین و فوری انگشتش اومد زیر چونهم و سرمو بالاگرفت.

داشتم له می شد زیر بار فشار اون نزدیکی و

کاراش... نمی فهمید چه بلایی داره سرم میاره ینی؟ -به من نگاه کن...

نگاهش کردم. ضربان قلبم داشت گوشمو پر می کرد.

-حرف بزن...

-من... من....

من چی؟ می گفتم از بی محلیت دلم می خواد سر بهیبابون بذارم؟ چی می گفتم وقتی

خودمم نمی دونستمچه...

نیم قدم بهم نزدیک شد و من هول زده سرمو بالگرفتم واسه دیدنش... دیوونه

شده بود؟ -تو چی؟

- الان یکی میاد...

- کسی جرات نداره بیاد... حرف بزن... تو چی؟

خدایا داشتم پس می افتادم... قدرت حرف زدتم از دست رفته بود که خودش ادامه داد:

- تو... دلت برام تنگ شده؟ نه؟

همونطور؛ نگاهش می کردم که باز گفت؛

- از سگ محلیام خسته شدی...

آب دهنمو قورت دادم...

- دلت می خواد بیخ همین دیوار خفتت کنم و دوباره بشم همون محراب سابق که بهت امون نمی داد؟ قلبم طوری فرو ریخت که منم باهاش آوار شدم. قدرتکلامش داشت از من ویرونه بجا می داشت و تصور کاراش، بدجور خرابم می کرد.

- واسه همینه بی قراری... کلافه ای... نمی دونیچته... هوم؟

آره واسه همینه... تو منو؛ بهتر از من می شناسی...

-حرف بزن نسیم...; اعتراف کن که دلت می خواد

-الان یکی میاد...

-اعتراف کن لامصب; ...

-آره... آره... همه اینایی ک می گی درسته...

یهو ولم کرد و عقب کشید. با یه لبخند که گوشه لباشنقش بسته بود نگام کرد و گفت:

-کارت تمومه!

یهو در باز شد.

گرشاسبی داشت با کنجکاوی نگاه می کرد که فتوحیا اخمای وحشتناک برگشت; و رو بهم با تشر گفت;

-جمع کن خودتو دیگه... بیشتر از این بهت اخطار نمی دم سرخوش... دفعه بعد اخراجی!

گرشاسبی با این حرفش یه نفس راحت کشید و منم کهمی دونستم همه اینا بازیه، سرمو انداختم پایین و یهچشم گفتم.

می دونستم همه صورتم سرخ شده...; ولی گرشاسبیمی داشت پای خشم و ناراحتی...; نه شرم و داغشدنم...

فتوحی رفت و گرشاسبی گفت:

-چیکار کردی دختر؟

پشت میز نشستم و صورت ملتهمو; بین دستام گرفتم:

-چیزی نیست... ببخشید من حالم خوب نیست;...

سرمو گذاشتم رو میز و به چند دقیقه پیش فکر کردم. گرشاسبی رفت و دیدم فتوحی
یبار دیگه اومد دم در و گفت:

-خودتو نداز...; رویاپردازی نکن... پاشو به خودت بیاکه عقب موندی دختر...

اینو گفت و رفت که رفت. زنگ خورد و همه بچه هایکی یکی اومدن بال.

هم می خواستم حواسمو جمع کنم که به قول فتوحی از قافله عقب نمونم; هم نمی تونستم
تمرکز; کنم و هممهوش و حواسم پیش اون نگاه لعنتیش بود.

انگار همه اون کارایی ک تو ذهنش بودو داشت بانگاهش انجام می داد. شتتت...

اصلا یه لحظه هم نمی تونستم; از فکرش بیرون ومدام یه چیزی تو قلبم شورش می
کرد.

به هر بدبختی ای که بود حواسمو دادم پی درسم. الاندیگه دلم می خواست تو چشمش باشم.

دوست داشتم بهترین؛ باشم و به بهترین؛ بودنم افتخارکنه. بدونه که اون همه تلاش و ریش گرو گذاشتنشوبه فنا ندادم با ندونم کاریام.

تا زنگ آخر دیگه باهاش چشم تو چشم نشدم. فکر کنمم اون تلاششو می کرد باهم برخورد نداشته باشیم وهم من...

هرچند دلم با تمام وجود التماس می کرد واسه دیدنشولی خجالت می کشیدم...

زنگ آخر شد و من طبق معمول موندم تا همه برن.

دیدمش که با طمانینه اومد و تکیه شو به چارچوب دادو عمیق و خیره، با یه لبخند گوشه ای نگام کرد.

نگاهش بازم منعطف شده بود. ینی بخشیده بود؟هیچ کدوم حرفی نزدیم و من فوراً وسایلمو برداشتم ووقتی بهش رسیدم، سرمو انداختم پایین و گفتم:

-می رم همون جای همیشگی...

هیچی نگفت؛ و منم به قدمام سرعت دادم. رفتم همونجای همیشگی و چند دقیقه
منتظر؛ موندم تا اومد و فوراً سوار شدم.

دست برد و یه موزیک؛ گذاشت...

-روز به روز چشمات بیشتر...؛ مال من میشن... عشقم روز به روز میشی عاشق تر میشم...؛
روز به روز بیشتر می فهمی که من واسه همیشه م... روز به روز انگار قلبم داره عاشق تر می
شه... روز به روز میخوام باشه همیشه... پیش من سایه ت که من عاشقمیشت...

من این عشقو با تو میشناسم نشنو...؛ پانتومیم بازم غشکن تو بغلم دنیا تو می سازم...

من این عشقو با تو میشناسم نشنو...؛ پانتومیم بازم غشکن تو بغلم دنیا تو می سازم...

هر از گاهی زیر چشمی نگام می کرد و من نمیدونستم با اون چشمای وحشی و عصیانگرش
چه نقشهای برام کشیده ولی دلم فرو می ریخت...

اون آهنگ دقیقاً حس و حال ما بود... راست میگفت...؛ داشتم روز به روز بیشتر؛
عاشقش می شدم...

نمی دونم حال عشق بود یا نه... ولی قلبم بدجور بازیچه اون احساسات نوظهور؛
شده بودن...

بلاخره رسیدیم ولی انگار هیچکدوم قصد پیاده شدن داشتیم. نگاهش کردم...

حس می کردم داره با خودش کلنجار می ره... هنوزم با خودش تو جدال بود...

شاید هنوز نبخشیده؛ بود...

نگاهمو به زیر انداختم که دستوری گفت:

-نگام کن...

همه ی تنم گر گرفته بود که دوباره نگاهش کردم و بدتر آتیشی شدم... چم بود؟
چش بود؟ نکنه انتظارداشت من شروع کنم؟ خیره تو چشم گفت:

-اون روز چی کار کرد باهات؟ گیج و منگ؛ نگاهش
کردم.

-چی؟

اصلا خون به مغزم نمی رسید و نمی فهمیدم داره از کدوم روز حرف می زنه؟
دوباره اخماش تو هم شد و فهمیدم حالش بد شده.
-اون شهاب عوضی رو می گم...

لبامو به دندون کشیدم و قلبم خالی شد... حال میفهمیدم دلیل حال بدش چی بود و
واسه چی مدام باخودش تو جدال بود...
-هی... هیچی...

-زر نزن نسیم...؛ چرند تحویلیم نده...

آب دهنمو قورت دادم ...

نگاهمو ازش گرفتم که فوراً دست انداخت دور فکم و مجبورم کرد نگاهش کنم.

- حرف بزن لعنتی...; دارم دیوونه می شم...

- نه نه... می خواست به زور انجامش بده اما نذاشتم...

چشماش یه لحظه غلتان خون شد... وحشت کردم...

- چیکار کرد دقیقا؟

اشکم از چشم سر خورد و سرمو تکون دادم

یجوری نفسش به سختی بالا اومد که ترسیدم سکتهاکنه... گفتم:

- به خدا... به ارواح خاک بابام قسم... من نمیخواستم... من اصلا واسه این چیزا نرفته

بودم... منتف انداختم تو روش... من تو رو دوس دارم... تورو... فقط تو...

خودمم نمی دونم اون اعترافای لعنتی از کجا اومد؟ ولی انگار آروم تر شده بود...

- بهش گفتم همون لحظه که هیچی نمی خوام... گفتم اصلا من خودم دوست دارم... گیرت

بندازه; کشتت...; ولی گوشش بدهکار نبود... عین حیوون شده بود...

بعد از چند روز داشتم بهش فکر می کردم و به گریه افتاده بودم... یادم اومد که چقدر

ترسیده بودم و چقدر همه فکرم پیش محراب بود...

یادم افتاد که چقدر التماسش کردم و بازم بهم رحم نکرد.. عین یه حیوون درنده شده بود و افتاده بود بهجونم...

چقدر اون لحظه احساس ناامنی می کردم... چقدر ناتوان بودم و از خدا می خواستم کمکم کنه... ولیهیچ امیدی نداشتم...

یاد دخترایی افتادم که اذیت می شدن و یا

خودکشی می کردن یا سالیان سال، روحشون زخمی می شد...

بحث چیز دیگه ای هم که نباشه... بحث اذیت به روح یهانسانه... بحث اینکه اون لحظه انگار طرف مقابل تورو عین یه سوراخ می بینه واسه آروم کردن هواینفس لعنتی؛ و به درد نخورش...

خاک تو سر هرچی آدم عوضیه... اون لعنتی بی همهچیز داشت اذیت می کرد...

یه لحظه نگام افتاد به محراب که با چشمایی خون بارنگام می کرد و تازه فهمیدم جمله آخرمو با داد و فریاد گفته بودم...

ازم فاصله گرفت و با حال بدی گفت:

-می کشمش...

نیمخیز؛ شدم و با نگرانی گفتم:

-محراب...

قدمی عقب رفت و انگار هیستیریک شده بود.. دوباره داد زد:

-می کشمش...

بلند شدم و خواستم برم سمتش که یهو درو باز کرد و رفت. فوراً برگشتم و که برم ولی دیر شده بود...

به مسعود که حاج و واج داشت نگاه می کرد گفتم:

- تو رو به هرچی می پرستی برو دنبالش... نذار بلایسر خودش و اون یارو بیاره...

- یارو کیه؟

- برو مسعود... بعداً می گم...

اونم بلافاصله رفت و من روی زمین آوار شدم...

گیج و منگ؛ بودم. اگه می رفت و بلایی سرش میاوردچی؟ حال شهاب به درک...

یوقت کاری نکنه که شهاب بتونه ازش شکایت کنه و دهنشو سرویس کنه؟

پاشدم رفتم یه لیوان آب خوردم و همونجا رویصندلی میزنهارخوری نشستم تا

حالم جا بیاد. امانمیومد...

نگرانی داشت دهنمو سرویس می کرد.

پاشدم برم زنگ؛ بزمن ولی یادم افتاد گوشیمو؛ گرفتم بود. شتتت...؛ میمون نمی گه

یوقت تو خونه بلایی؛ سرم بیاد نمی تونم بهش اطلاع بدم؟

پاشدم گشتی تو خونه زدم تا ببینم؛ چیزی پیدا می کنمواسه زنگ زدن یا نه... ولی این

خونه درندشت لعنتیهمه چی تموم، فقط یه تلفن کم داشت!

داختم دیوونه می شدم. واسه همینم رفتم تو اتاق و خودمو با درس مشغول کردم اما

چیزی نمی رفت تو مخم.

همونجا سرمو گذاشتم و خوابیدم.

یهو با صدای در و زمزمه مردونه ای از خواب پاشدمو فوری رفتم بیرون. قبلشم لباس مناسب پوشیده بودمشکر خدا.

نگاه تیز؛ و برنده؛ ی محراب افتاد بهم و انگار خیالشراحت شد پوششم خوبه که یهو آروم گرفت.

-خوبی؟

اینو من پرسیدم و مسعود فوری جواب داد:

-به خوبی شما...

نگام برگشت سمتش و با دیدن لبش که پاره شده بود،هین وحشت زده ای کشیدم و گفتم:

-چی شده؟

مسعود تک خنده ای تمسخرآمیز کرد و گفت:

-هیچی... شده بودم کیسه بوکس ایشون و اوشون...

-اوشون کیه؟

- دوست...

می خواست بگه دوست قبلی شما که با دادو حشتناک محراب، زبون به
 دهن گرفت. -همون چیز کشی ک محراب می خواست سرویشکنه و
 شما گفتی ز نذار!

لبمو به دندون کشیدم و با ناراحتی نگاهش کردم.

-بذار الان کمپرس یخ میارم.

بدو بدو رفتم تو آشپزخونه و یه کیسه برداشتم و توشیخ ریختم.

اومدم و دیدم اینا جیک تو جیکن و دارن یه چیزاییمی گن که با اومدن من، حرفشونو
 قطع کردن.

محراب اخم خیلی غلیظی داشت و به شدت عصبانیبود.

خواستم برم یخو بذارم رو دهنش که محراب کیسه رو گرفت و نگاه چپ و وحشیشو
 حواله م کرد:

-تو کجا؟

خونه آقا شجا... بین عوضی چجوری منو تحقیر میکنه!!

چپ چپ نگاهش کردم و ازشون فاصله گرفتم.

-چی کارش کردین؟

دوباره همون نگاه لعنتی؛ رو نثارم کرد:

- الان باید واست توضیح بدیم؟ نگرانی؟

-نگران نیستم. نمی خوام ازتون شکایت کنه یوقت...

-نترس...؛ جرات این کارا رو نداره!

پشم ریزون نگاهش کردم. معلوم نیست چه بلایی سرش آورده بودن.

مسعود هی صدای آی و اویش میومد و حسابی داشت درد می کشید.

داشتم با دلسوزی نگاهش می کردم که محراب یکی بادست زد به رون پام و گفت:
-پاشو برو درستو بخون.

ایش... این دیگه فکر می کنه من کلکسیون خیانتم و بانواع و اقسام آدمای بهش خیانت می کنم.

واسه اینکه دردرس نشه پاشدم رفتم اتاق و اینبار دیگهتونستم چند ساعت با خیال راحت درس بخونم.

چند تقه به در خورد و دیدم مسعوده که داره باعذرخواهی وارد می شه و میره سمت کمد.

دست دراز کرد سمت انتهای کمدی که بالترین طبقه بود و گفت:
-قول میدم دیگه مزاحم نشم...

چندتا کارتون برداشت و گفت:

-اینجا چندتا وسیله هست که واسه مهمونی ز می خوایم.

برش دارم دیگه نیام اتاقت...

تا خواست بره پرسیدم:

-جریان مهمونی و ربکا و اینا چیه؟ قیافه بی تفاوتی به خودش گرفت
و گفت:

-چیزی نیست... تو خودتو درگیرش نکن...

بعدم رفت... تفففف...; آخرشم با کوهی از سوال منوتنها گذاشت.

خبری از محراب نبود; دلم می خواست بازم بیاد و بهکارای خاکبرسری ادامه بدیم ولی
یهو; تو اوجعصبانی شد، منو; ول کرد رفت و دیگه هم نیومد.

کاش می فهمیدم تو سرش چخبره؟

رفتم بیرون یه سر و گوشی آب بدم که دیدم همونموقع در ورودی باز شد و
محراب اومد داخل.

ناخداگاه سلام کردم و اونم با اون همه کیسه خریدیکه دستش بود، چپ چپ نگام
کرد و جواب نداد...

هووی...; جواب سلام واجبه ها!

-مسعود؟ بدو بیا چک کن چیزی کم و کسر نباشه وبعدم بیرشون بال.

روشو کرد سمت من و گفت;

-تو هم برو درستو بخون دیگه. مگه قرار نشد از اینخراب شده نیای بیرون؟

لبام برگشت و با ناراحتی نگاهش کردم که چشم غرهای رفت و دست به کمر وایساد.

-چته الان؟ نگران شهابی؟ با داد و اخم گفتم:

-خیرم!

-پس چته؟

با صدایی که آروم شده بود گفتم:

-نگران تو ام...

همونطور; نگاهش روی من کش اومد:

-نگران چی دقیقا؟

مسعود بدو بدو از پله ها اومد پایین و مشغول بازرسیسته ها شد که محراب اومد سمت

من و دستمو گرفتمو برد تو اتاق.

درو بست که مسعود داد زد:

- دیدی چی شد؟ کافور یادت رفت حاجی.

مح زراب، بی هم زه چ زیزی زی زل زبی گفت ونگ زاهش ت زوچشمام، نفسمو گرفت:

-جان؟ بگو...

یادم رفته بود چی می خوام بگم .

-چی باید بگم؟

-نگران چی هستی؟

-تو!

-گور بابای من، نگران چیزی نباش! بگو چیمیخوای

چی میخواستم؟ ینی میفهمید از چشم؟ نیشخند جذابی زد و

کشیده گفت:

-جوووون به چشمای گیجت... مسعود بلند و بی

وقفه گفت:

-من بودم... چیزی ندیدم به مولا... واست کافور گذاشتم حاجی!

محراب که با چشمای سرخ و حالت پریشونیش از منفاصله گرفته بود و داشت عقبو نگاه

می کرد، زیر لبیه عوضی نثارش کرد و داد زد:

-بر خرمگس معرکه لعنت!

مسعود غش غش زد زیر خنده و محراب دوباره برگشت

-تو فقط مال منی! تکرار کن، بذار ذهنت، دهننت، بدنت، هرچی که مال توئه عادت کنه که

دیگه هوسخیانت نزنه به سرت که سرت به باد میره؛ نسیم خانوم!

یه خوفی از اینجور حرف زدنش تو دلم نشست و نگاه گیج و قرمزش به

گردش اومد که زمزمه وار و پرتحرص گفت؛

-تکرار کن... فقط من...

-فقط تو...

-فقط من چی؟ بگو بذار دهننت عادت کنه بچه!

صدام لرزید:

-من فقط... واسه تو ام...

محراب

-خوش ندارم با کسی جز من باشی... حتی اگه بفهمم مقبلا بودی، دهننت سرویسه نسیم!

داشتم لذت می بردم از اون عشق بازی و نگاهی که ترسون و لرزون بود ولی حس

داشت...

باید حساب کار دستش میومد که دیگه با هر ننه قمرینخواه بهم خیانت کنه!

فکرشم منو؛ از هم می پاشوند بعد از این همه مدت...

یهو پاشدم و سیگار و فندکمو برداشتم و رفتم لپنجره...

نگاهش با من همراه شد و وقتی ازش دور شدم، جسارت چشمای شیطونش برگشت؛ و حتی تو صدایناز لعنتیشم نمود پیدا کرد.

-تو خودت پاکی؟

برگشتم نگاش کردم و زدم زیر خنده. بدبختیم اینه کههنوز زیادی بچه ست...
با حرص نگام کرد.

دهن سرویسو وقتی بهش زور نمی گفتم و از بالا بهپایین نگاش نمی کردم، شاخ می شد واسم!

-آره خب... بخند... تو این زمونه دیگه خنده هم دارهپسر به سن تو پاک باشه!

یه سیگار روشن کردم و پرده رو کشیدم کنار.

اون لعنتی دهن سرویس هم پشتم بود و گرمای تنشداشت به تنم می خورد و کلافه م می کرد.

-چطور انتظار داری من پاک باشم ولی خودت...

برگشتم و باهاش چشم تو چشم شدم. یجوری کهوحشت به دلش بندازه پرسیدم:

-پاک نیستی؟

چشماش گرد شد و گفت:

-هستم بابا... هستم... تو خودت نیستی; بع; زد از من انتظ; اریپاک بودن داری؟

دود سیگارمو با تعلل دادم بیرون; و گفتم:

-من فرق دارم با تو...

-چه فرقی؟ خب منم دلم می خواست دورامو بزخم بعدیام با تو...; یه عمر...

چنان برگشتم نگاش کردم که پشماش فر خورد ودهنشو بست...

فکشو محکم بین دستام گرفتم و گفتم:

-حرف دهنتو; بفهم نسیم...!; من اگه قرار بود تو رو باکسی شریک; شم, از هفده سالگی

نمیومدم سراغت کهخودم بزرگت کنم, که آلوده ت کنم به تن خودم و بهت

یاد بدم که دست کسی جز من بهت؛ بخوره، تاوانشو باقطع کردن دستش ازش می
گیرم...

پس انقدر واسه من بالا پایین نکن و ازین سوال نپرسکه بدجور داری مغزمو به فنا میدی
...

دیگه هیچی نگفت و منم ولو شدم رو تختش وسیگارمو کشیدم.
عجیبه که انقدر گستاخه و بی پروا تو حرف زدن.

چطور ممکنه نترسه؟

چطور ممکنه احتمال نده خون جلو چشمو بگیره وبخوام به فناش بدم با این حرفای

تحریک؛ کننده؛ واسهغیرتم!!!

شروع کرد راه رفتن

بعد از چند لحظه تخت بالاو پایین شد و خواستماآرنجمو از رو چشم بردارم که دستشو محکم رویآرنجم فشار داد و با صدایی که از شدت خنده داشت می لرزید و نشون می داد که هرآن ممکنه منفجر شه از خنده، گفت:

-نه نه... چشاتو باز نکن... دهننتو; باز کن!

-چی کار داری وزه؟ سیگار دستمه!

بلندتر خندید و گفت;

-اونو بده به من! یه خوراکی خوشمزه دارم برات.

سیگارو گرفت و نمیدونم; چیکارش کرد.

از خنده هاش یه لبخند گوشه لبم جا خوش کرد و گفتم;

-وای به حالت اگه مشقی باشه!

امروز صبح خود محراب منو رسونده بود مدرسه، تازنگ سوم هم مدرسه بود و بعد رفت.

البته قبلش از وسط کلاس منو صدا زد و گفت:

-راس ساعت که مدرسه تعطیل؛ می شه، می ری جلوی مدرسه یه ماشین با این مشخصات وایساده.

خنگ بازی درنمباری نسیم!... جای دیگه هم نمیری... مستقیم می ری خونه تا من برسم.

برگه ای که دادو ازش گرفتم و پرسیدم:

-خودت چی؟

-من امروز کلی کار ریخته سرم. باید زودتر برم، دیگه نمی رسم پیام مدرسه دنبالت.

با لبای برگشت؛ خورده نگاهش کردم که نیشگونی؛ ازلبام گرفت و گفت؛:

-جمعشون کن تا نخوردمشون.

لبخند زدم و گفت:

-برو درستو بخون. پس فردا آزمون دارید. نمی خوامخرابش کنی.

-باشه.

از اتاقتش رفتم بیرون ولی نمیدونم چرا استرس گرفتم.

لابد می خواستن کارای پارتی رو بکنن و منم اصلاحس خوبی به اتفاقاتی که قرار بود تو اون پارتیلعنتی بیفته نداشتم.

اصلا نمی دونم چرا محراب باید همچین کارایی میکرد وقتی یه آدم فرهنگی بود. باید ارزش می پرسیدم سر فرصت.

اون روز با ماشین رفتم خونه و به محض اینکهرسیدم، ماشین محرابم جلومون توقف کرد و دیدم یهباند به چه گنده ای گذاشته بود پشت ماشین.

به من اشاره کرد برم بالاو خودش با کمک اونیارویی که منوز رسونده بود، باند رو آوردن خونه.

من داشتم تو اتاق لباسامو عوض می کردم که یهو در باز شد و محراب بی توجه به جیغ فرابنفشم اومد تو و درو بهم کوید؛.

-هییس بابا کرم کردی! یجوری جیغ می زنه انگار همه جوشو ندیدم!

دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

-ترسیدم...؛ فکر کردم مسعوده، یا اون یارو!

-مسعود و اون یارو گه می خورن بی اجازه بیان تواتاق تو!

یه نگاهی به اطراف انداخت. نمی دونم چرا عصبیبود. چند قدم برداشت و وقتی من درست درمون لباسپوشیدم گفت:

-خوب گوش کن نسیم. امشب از آسمون بمبم افتاد، توحق بیرون اومدن از این اتاقو نداری.

با وحشت تو چشمای سرخش نگاه کردم.

-چی شده مگه؟

دستی تو موهام کشید و با یه حال بی قراری نگامکرد:

-مگه چیزی باید شده باشه؟

-خب چرا باید زندانی شم تو این اتاق؟

-چون آدمای درستی اینجا نیستن؛.

-تو چرا میزبان همچین آدمای نادرستی هستی؟ یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و سکوت کرد.

دلم می خواست کاری کنم که واسم حرف بزنه. چونمشخص بود داشت عذاب می کشید. ولی نمی دونممراعات کم سن بودنمو; می کرد یا کنکور; داشتتمو.

-چرا سکوتو رعایت کردی؟

-آخه تو چرا انقدر شیرین زبونی؟;

-اگه این زبونو نداشتم که تا الان خورده بودیم.چنان به قهقهه افتاد که دل منم زیر و رو شد باهاش:

-همین الانم بخاطر این زبونتته که دلم می خوادتیه بار دیگه جلوم وایساد و گفت;

-دیگه سفارش نکنم نسیم! از این اتاق پاتو بیرون; نذار.

یهو دیدی یه گیجی، پستی پیدا شد خفتت کردا... گوشبده به حرف تا خون کسی نیفته گردنم.

باشه ای گفتم ولی تو دلم غلغله بود.

محراب چشمکی زد و رفت و تمام حواس منم باخودش برد. یعنی; کی بود ربکا؟

نشستم پای درسام چون محراب خواسته بود. پا گذاشتمروی فضولپام و نرفتم بیرون چون محراب خواستهبود.

من حتی داشتم خودمو پاره می کردم موفق بشمچون محراب خواسته بود. اگه این اسمش دوستداشتن نبود پس چی بود؟

همه حواسم پی این بود که کی میاد، چی می خواد،

چطور می خواد باهام رفتار کنه. برام مهم بود بهم کم

توجهی نکنه. برام مهم بود باهام قهر نباشه و از دستناراحت نباشه.

کلی صدا از بیرون میومد و من دل تو دلم نبود.

درواقع صدا از طبقه ی بالامیومد؛ و بزن بکوب همکم کم چاشنی صداهاى خرکیشون
می شد.

همیشه وصف پارتی و مهمونی؛ رو شنیده بودم ولیهیچوقت تجربه شو نداشتم.

هی ک؛ه فک؛رم می رفت سمتش؛ون، خواس؛تم افک؛ارمو ازبندشون خلاص کنم ولی نمی
شد.

یهو صدای مسعود که واضح بود از همین طبقه اول

میومد اومد. پاشدم رفتم گوشمو چسبوندم به در و شنیدم داره می گه:

-احمق بازی درنیار محراب...

صدای قاطع و کوبنده؛ محراب اومد که گفت:

-گمشو نمی خوام بینمت.;

بعدشم قارت درو باز کرد که خورد به پیشونیم; و دیدمحراب با اخمای تو همش، هاج و واج داره منو; نگاهمی کنه.

یهو ترکید; و داد زد:

-مگه من به تو نگفتم از این اتاق نمیای بیرون؟ مسعود یکی زد رو پیشونی خودش و گفت:

- الان گیر دادی به این بچه؟ اینکه کُ لَهم توئه...

هم خنده م گرفته بود و هم از درد یه بند پیشونیمو; میمالیدم که محراب گفت:

-داشتی میومدی بیرون؟

روم نمی شد بگم گوش وایساده بودم. همونطوری; زلزده بودم بهش که عصبی رو به مسعود گفت.;

-بیا...; داشته میومده; بیرون دیگه!!

-ای بابا... آقا بی خیال... تو الان باید بری اون بالکارای مهم تر داری!

محراب اومد داخل اتاق و گفت:

-بهت؛ گفتم منو؛ از بازی کثیفتون؛ بکشید بیرون! گفتم؛ یانگفتم؟

-آقا... آقا... من چی کار کنم که تو به چشمش جذابتری؟

اینو با خنده و تمسخر گفت و محراب داشت چپ چپو وحشتناک نگاهش می کرد. یجوری

بود که اگه اوننگاهو به من کرده بود الان شلوارم انقدر خشک و مرتب نبود تو پام!

-جمع کن اون بساطتو... من دیگه نیستم مسعود.

مسعود یه نگاه درمونده به من کرد و گفت:

-تو بهش بگو...

سوالی نگاهش کردم و سر تکون دادم:

-چی بگم؟

مسعود زد زیر خنده و گفت:

-آهنگ خر شو خر شو بخون براش.

-خودت که صدات خوبه، تو بخون براش...

مسعودم زد زیر خنده و یه قر خیلی بامزه داد و هم‌ریتتم آهنگ که یه آهنگ جنوبی بود خوند:

-خر شو خر شو محراب... جون مو خر شو...

من و محراب جفتمون زدیم زیر خنده:

-من نیستم. برو خودتو قالب کن بهش.

مسعود با یه حال عصبی و خشمگین نگاهش کرد و تهدید آمیز گفت:

-حرف آخرته دیگه داداش؟

محراب سر تکون داد و مسعود یه نفس عمیق از روی حرصش کشید و به من اشاره کرد:

-اگه همین خانومی که الان داری بخاطرش می کشیکنار، دو روز دیگه دورت نزد،

اسمو می دارم عموقزی!

یه قدم با خشم برداشت که دوباره برگشت و گفت:

-یادت باشه... تاریخ تکرار می شود...

دستشو دایره وار رو هوا تکون داد و من که اصلا نفهمیده بودم چی می گه، پرسشی به محراب نگاه کردم.

محراب درو بست و دو طرف شونه های منو گرفت.

انگار تو چشمات ترس نشسته بود.

"محراب":

شونه هاشو گرفتم و پرسیدم:

-بعد از کنکور; برنامه ت چیه؟

بی حال و ترسیده; نگام کرد و پرسید:

-چطور؟

-حاضری تو همون خونه ای که قبلا رفتیم بری؟ رنگ صورتش پرید. تو چشمات ترس و

وحشت و بد

اومدن بود. من باید چی کار می کردم با این دختر بلندپرواز و دیوونه؟ شونه هاشو تکون

بدم:

-حرف بزن نسیم.

بریده بریده ز و پرسشی گفت:

-مگه اینجا چشه؟

قلبم وایساد... این دختری نبود؛ ک بخواد پای بدبختیایمن بمونه... دختری نبود که بشه
روش حساب کرد و من بیشتر؛ از چیزی که فکرشو می کردم عاشقش شده بودم.

نگاهمو گرفتم رو به بالاو به سقف خیره شدم.

باید چی کار می کردم؟ دوباره می شدم همون محراب؟

چرا هیچ راهی نبود که از شر بدبختیا خلاص شم؟ یه راه سالم... یه چیزی که نخوام پا رو
وجدان خودمبذارم!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم؛

-همینجا بمون درستو بخون.

خواستم برم که به شونه م چنگ انداخت و ترسیده پرسید:

-چی شده محراب؟ مسعود چی می گه؟ خودت چیمی گی؟

به چشمش نگاه کردم. مطمئن نبودم واسه شروعکاری که می خواستم بکنم. ولی مجبور
بودم. بدجور مجبور بودم...

و گرنه دوباره جلو چشم همه چیز دود می شد...

دوباره شکست می خوردم...

دوباره همه چیمو از دست می دادم...

من این نسیمو با همه بلندپروازیای بچگونه ش، با همهنادون بازیاش، با همه بددهنیاش که رو مخم بود، دوست داشتم و نمی خواستم از دستش بدم.

-چیزی نیست، من باید به مهمونا برسم... تو هم بهدرسات برس... چیزی می خوای

بیارم برات؟ اخمی کرد و گفت:

-گشتم نیست؛

-باشه برو...

همونجا موند و گفت:

-برو من درو می بندم.

دست خودم نبود که داد زدم:

-می گم برو... من خودم این گهو می بندم!

بدو بدو رفت سمت میزش و نشست.؛ ازم حساب میبرد ولی توسری نمی خورد.

همینش برام جذاب بود.

درو بستم و رفتم بال... مسعود به محض اینکه منو دید، با لبخند گشادی اومد ستم و
من و به سمتی کهربکا نشسته بود برد...

"نسیم":

دل تو دلم نبود؛ هرچی که خوندم پرید و جاشو داد بهیه مشت کصشری که دلمو زیر و
رو می کرد.

منظور محرابو نفهمیده بودم ولی واقعا دلم نمیخواست تو اون خونه ی نمور؛
برگردم.

من دلم می خواست یکی باشه یه کمکی بده به خودمیام بینم از رو پله ی اول پریدم
پله ی صدم... بهش می گن یه شبه ره صد ساله رفتن...

من همینو می خواستم و تمام...

انقدر تو زندگیم سختی و بدبختی و نداری کشیده بودمکه فکر به تکرار اون زندگی هم
منو از هم می پاشید. همیشه حسرت...؛ همیشه لنگ بودن و آرزوی همهچیو داشتن!
همیشه صبر صبر صبر کردن و بههیچی نرسیدن...

صبر واسه یه آرزوی کوچیک،؛ واسه اینکه یه روزی قراره برآورده بشه ولی راستش هیچوقت نمی شد.

حتی رفتن به خونه بدون اتوبوس هم برام شده بود آرزو... الان که محراب میومد دنبالم و انقدر هوامو داشت، انگار داشتم رو ابرا راه می رفتم...

نمی دونم تا حال شده کسی از بوی پرتغال یا نارنگیای که دوستاش تو مدرسه می خورن و اون داره حسرت می کشه، کفر گفته باشه یا نه؟

غرورم اجازه نمی داد دست به سمتشون دراز کنم و جیبم اجازه نمی داد خودم صاحب اون خوراکیای خوشمزه و خوشبو بشم.

خلاصه که از چند ناحیه مورد زخمی شدن روزگار قرار گرفته بودم و ناشکری و کفر شو به خدا می گفتم.

همونی که می گفتن عاقله ولی این عدالت نبود...؛ بود؟ نه...

من با بچه های دیگه همسن بودم، خودم خانوادمو انتخاب نکرده بودم و حسرت چیزایی که از لباسا، مهمونیا، خوش گذرونیا و وسایل تحریر جدیدی که می خریدن رو دلم می موند هیچ...

باید حتی حسرت خوردنیای رنگ و وارنگشونم می کشیدم.

هیچوقت یادم نمی ره که چطور از دیدن گوجهسبزیی که شاید یه بار تو عمرم خورده بودم، دهنم آبیفتاد و نمی تونستم؛ کاری کنم...

حتی پولی نبود که پس انداز کنم و جمعش کنم تا شاید یه روز بتونم بخرم...

به عزیز گرامی ننم که می گفتم فحش حواله م می کرد که حال جلوی خیکتو بگیر! خرجای مهمتر داریم...

به ننم که نمی شد حرف زد. زمین و زمانو بهم میدوخت...

واس همین اصلا دوست نداشتم حتی یک دقیقه به اون زندگی یا زندگی شبیه به اون برگردم...؛ چون تداویکننده هزار تا حسرت و دلسوزی و نداشتن بود...

تو افکار خودم غرق بودم که صدای زنونه ایشاخامو تیز کرد:

-محراب؟

اون لحظه هم آهنگ قطع شده بود و فقط صدای زرزرای دیجی میومد؛

صدای محراب آرومتر؛ به گوشم رسید:

-جانم؟ چرا اومدی پایین؟

ینی یجوری این قلب لامصب من از کار افتاد و یهوشروع کرد زدن که خودمم باورم نمی شد این صدایلعنتی قلب منه که خودشو داره به کشتن می ده.

پاهام سر شده بودن و آب دهنم راهشو پیدا نمی کرد از گلوی مسدودم بره پایین.

-نمی خوای تمومش کنی مهمونیو؟ چرا نمی رن خونهباشون؟

یجوری با ناز گفت و خندید که پنجولموز رویگردنش تصور می کردم. هرچند هنوز ندیده بودمش.

با یه حال بدی پاشدم رفتم پشت در و شنیدم که محراببا حرص نهفته ای که سعی می کرد پنهونش کنهگفت:

-تو برو بالا، من میام ردشون می کنم برن.

دستمو گذاشتم رو دستگیره و چشمامو لای در یجوریگذاشتم که با یه میلیمتر باز کردن در، بتونم روبهرومو دید بزنم.

دیدمش... برگام...

محراب دستشو گذاشت پشت شانشو داشت راهیشمی کرد. من هنوز قیافه شو

ندیده بودم ولی موهایبلند شرابیش که صافشون کرده بود معلوم بود.

پیراهن مجلسی و بلندش که خوب می دونم مدل یکیاز لباسای گوگوش بود تو یکی از
کنسرتاش چونسهیلا نشونم داده بود تو گوشیش.
اون و خانواده ش کلم اجعین طرفدار گوگوش بودن.

تو اون هیری ویری مسعود با خنده اومدپایین و رو به همون زن
ایکیبریه گفت:

-اومدی پایین که... بابا در نمی ره این محراب...

نمی دونم چی بینشون رد و بدل شد که مسعود زنیکهرو برد بالاو محراب گفت الان
میاد.

دیدم همونجا رو پله ها نشست و دستشو گرفت دوطرف سرش...

درو باز کردم و تا منو دید، مثل فشنگ از جا پرید وبا دستش اشاره کرد برم تو...

یجوری دستشو رو هوا برام پرت می کرد و از درونداشت منفجر می شد که واقعا
نگرانم شدم و باچشمایی که غمگین تر از همیشه بود، رفتم تو و بابغض نگاش کردم.

رسید بهم و با اخطار گفت:

-بغض نمی کنیا...; دهنه سرویسه اگه حتی یه اشکبریزه...

لبامو روی هم فشار دادم و با زور گفتم:

-کی بود... محراب؟

انگشت اشارشو گرفت رو دماغش و گفت:

-هییس... هییس بغض نکن فقط...

زدم زیر گریه و اون عاصی شده اومد تو اتاق و دروبست.

-نمی فهمی چی می گم؟ اصلا چرا اومدی بیرون؟ همونطور؛ نگاهش می کردم. یعنی نمی فهمید چرا رفتم بیرون؟ یا می خواست دست پیشو بگیره؟! صدای محراب گفتن زنه یهو اومد و من و محرابعین برق گرفته ها بهم نگاه کردیم.

-همینجا بمون!

یهو درو باز کرد و رفت و منم سرمو چسبوندم به درکه شنیدم محراب گفت:

-چی شده؟ چرا میای پایین؟

صداش کشیده بود. انگار گیج کرده بود. یجوریمحراب محراب می گفت که دلم می خواست دسته خربهش تحویل بدم!

دوباره درو کمی باز کردم و دیدم آویزون شده بود از محراب.

همه بدنم یخ زد و یه جوری تنم بی جون شد کهدستگیره محکم از دستم بیرون اومد و در کوبیده شدبهم.

صدای زنه میومد که خودشو تا دسته لوس کرده بود:

-هییین... صدای چی بود؟ کسیه تو اون اتاق؟

محراب درمونده; خندید:

-نه بابا زیاد مصرف کردی، توهم زدی... بیا بریم...

دیگه جرات نکردم درو باز کنم ولی فکر کنم کشونکشون بردش پیری رو... آخه درست عین یه زن جاافتاده بود!!! لعنتی;...

هرچند زیاد فرصت نشد دید بزخم ریخت نحسجذابشو!

انقدر به خودش رسیده بود که عین دخترای ساله بود.. ولی معلوم بود که سن و سالی ازش گذشته...

نمیدونم؛ شاید من وقت نکردم درست براندازش کنم ولی میدونم؛ قلبم دیگه اصلا
اروم نبود...

چرا محراب نمیومد توضیح بده؟

حیرون مونده؛ بودم چی کار کنم. برم جر بدم زنیکهرو، یا صبر کنم خود محراب بیاد
و بگه چرا اجازه داده بود عین میمون درختی ازش آویزون بشه!
بی جون و دلمرده نشسته بودم رو تخت که چند تقه بهدر خورد و تا خواستم ذوق کنم از
اومدن محراب، مسعود با نیش باز اومد تو و گفت:

چطوری؟

فوری هم درو پشت سرش بست.

داشتم مشکوک نگاهش می کردم که کنار میزم وایسادو با همون نیش واموندش گفت؛

-درس نمی خونی؟

نفس بریده؛ رفتم جلو و گفتم:

-مسعود!!!! می گی چه خبره یا خودم برم بال؟ هم وحشت کرده بود اون وسط و هم خنده ش گرفتهبود.

-کجا بری؟ الان وست فایتن!

محکم و کوبنده داد زدم:

-fight????

جلو دهنمو پر خنده گرفت و با بالادادن ابروهاش وهیسی که از بین لباش خارج می شد تشویقم کرد بهسکوت:

-چرا انقدر جقجقه ای تو؟ آرووووم...

دستشو پس زدم و با عصبانیت گفتم؛:

-حرف بزن مسعود! من الان هیچی حالیم نیستا؛...

پامیشم میرم وسط مهمونیتون می رینم به اون زیکهمیمون آویزون!

جوری زد زیر خنده که حال نمی شد آرومش کرد.

من از یادآوریشم گریه م گرفته بود و این بوزینهداشت می خندید به حرفام.

میون خنده هایی که بند نمیومدن گفت؛:

-واقعا... واقعا صفته... خیلی خوبی بود... لعنتی؛...

پاچیدم...

دوباره شروع کرد خندیدن که من دنده عقب رفتم و خواستم به سرعت از اتاق خارج بشم که دنبال دویدولی من تندتر دویدم و نداشتم دستش بهم برسه...

چند بار محکم ولی آروم اسمو صدا زد ولی بدو بدواز پله ها رفتم بالاو با دیدن صحنه روبه روم، یه لحظه احساس کردم زمین زیر پاهام خالی شد.

همون موقع هم مسعود بازوی منو کشید ولی دیگه دیر شده بود.

هم من دیدم که چطور زنیکه از محراب آویزون شده بود، هم اونا منو دیدن و انگار چالش مانکنش زده ب زودک؛ هاینجوری بهم زل زده بودیم.

محراب زودتر از بقیه به خودش اومد و زنیکه رو ولکرد و رو به مسعود با خشم گفت:

-مراقب بودی دیگه؟

زنیکه با یه وحشت خاصی اومد جل زو و ب؛ ازوی مح؛ رابقشنگمو گرفت:

-چی شده محراب؟ این دختره کیه؟

خواستم بگم من باید از تو پپرسم کی هستی عوضی...

که همون لحظه محراب با یه لبخند زیادی مصنوعی برگشت و طوری که بخواد همه چیزو خوب جلوه بدهگفت:

-خواهرمه... داره واسه کنکور می خونه، یکی از اتاقای پایینو دادیم بهش!

انگار یکی خنجر برداشته بود داشت رو قلبم میکشید.

لعنتی...؛ به من گفت خواهر... باید می رفتم می زدم تو صورتش می گفتم من همونی ام که حتی با چشمت و

نگ؛ زاهت می خ؛ زوای باه؛ زاش باش؛ ززی؛ ح؛ زال ش؛ زدم خ؛ زواهر، عوضی؟

مسعودم با یه حالت خجول گفت:

-واقعا شرمنده؛ م... نمی خواستم مزاحم خلوتتون؛ بشه... ولی عین موش از زیر دستم در رفت.

برگشتم و با نگاه خونبارم نگاهش کردم. این آشی بود که همین میمون خان واسمون پخته بود!

برگاش ریخته بود از نگاهم ولی دستمو کشید و خواست به زور بیره؛ که داد زدم:

-محراب؟

محراب برگشت و نگاهم کرد. زنیکه و مسعود مهمینطور؛...

مسعود داشت زیر گوشم ضجه موره می زد که خفهمش و محراب داشت با نگاهش ازم می خواست کهسکوتو رعایت کنم!

یه عالمه بغضی که تو گلوم با دیدن اون صحنه اومده بود رو خوردم و اشکمو پس زدم.

-زود بیا... من... من یکم سوال دارم که...

نفسم برید میون حرفام... صدام لرزید و گفتم:

- که نمی تونم ادامه بدم درسو... اگه... اگه می تونیامشب زود بیا چون امتحان... دارم...
محراب فوری رو به زنیکه گفت:

-امشب قراردادو امضا کنیم، من شنبه باهات تماسمی گیرم... خوبه؟
زنیکه با اینکه خیلی گیج و پاره بود ولی با هزار نازو ادا و غمزه قبول کرد و
محرابمراهنمایش کرد که بره...

منم همونجا روی پله ها ولو شدم و تا مسعود اومد چیزی بگه داد زدم:
-تو یکی خفه شو...!!!

عین برج زهرمار پاشدم رفتم رو مبل نشستم و زلدم به در تا تشریف; بیارن جناب
فتوحی!

آماده گرفتن پاچه بودم ولی به محض اینکه در باز شدو با یه پوشه خاکی رنگ تو دستش
اومد تو، نگاهمونبهم گره خورد و جفتمون لال موندیم.:

انقدر حجم غمی که حس می کردم زیاد بود که بعضگلومو گرفته بود.

مسعود اومد جلو و دستشو رو هوا تکون داد:

-ای بابا... فیلم هندیش نکنید دیگه!

نگاه عصبی جفتمون رفت سمتش و محراب پوشه تودستشو پرت کرد رو میزو گفت:

-تو قدقد نکن. خوبه گفتم حواست باشه!

از جام پریدم و داد زدم:

-حواش باشه و نگهبانی؛ منو بده شما با خیال راحتبه عشقتون برسید؟ عوضی بوده
خبر نداشتم؟ انقدر حرص داشتم که عین چی نفس نفس می زدمودستمو به کمرم گرفته
بودم.

یه قدم اومد جلو و انگشت اشاره شو سمتم گرفت:

-مراقب حرف زدنت باش!

چند قدم بلند برداشتم و جوری از حرص مشتامو تویسینه ش خالی می کردم که حس می
کردم هر آن

ممکنه سینشو سوراخ کنم!

-می... گم... هر... حرفی... دلم... خواست... حق...

نداشتی... حق نداشتی!!!!

با هر مشتتم جون می کندم تا جمله ای که تو ذهنم بودوبهش برسونم!
دستامو تو مشتتس گرفت.

-هیچ حسی بین من و اون زنی که دیدی نیست;...

یاد خودم و شهاب افتادم و دردی که تو صورتمحراب بود ولی من نمی
فهمیدمش...

هم دلم سوخته بود و هم توش اتیش بود. با همه وجودمی فهمیدم چه دردی کشیده; و از
ته قلبم دلم میخواست بزنم پاره پوره ش کنم واسه عذابی که دیدناون صحنه بهم داده
بود.

باحرص گفت:

-هیچ عشقی این وسط نیست; نفهم!

ضجه زدم:

-من نفهمم؟ من؟؟؟؟؟؟ یا توی بی رحم!

مسعود که نمی دیدم تو چه حالتیه، اینبار جدی شد و گفت:

-ببین; نسیم...

جیغ زدم:

-توووو خفهههه شو.....!!!;

درجا سکوتو رعایت کرد و محراب گفت:

-گوش کن به حرفش!

عصبی خندیدم:

-هه... هه... الان باید حرفای دم روباهو بشنوم؟ محراب عاصی شده تکونم داد و تو

چشام براق شد:

-ساکت میشی یا نه؟ تا صبح می خوای ور ور، غربزنی تو سرم؟

طوری با حرص گفت که درجا بغض کردم و فقط لرزیدم.

شل شدم ...

دلم می خواست برم اتاقم، تمام وسایلمو جمع کنم و برمقبرستون ننه م...

دیگه اینجا با همه عظمت و قشنگیش واسم مثل زندون بود.

خواستم برم سمت اتاقم که محراب نداشت:

-کجا؟ کجا میری عوضی؟ چرا یه دیقه عین گرازوحشی حمله می کنی، یه دیقه عین گربه

شرک مظلوم میشی تو؟

برنگشتم ولی همونجا ترکیدم از گریه و روی زانو هامنشستم که اومد و گفت:

-بگم که خوردم کافیه؟ بس کن... طاقت این لعنتیا روندارم!

منظورش اشکام بود که تند تند فرود می اومد و بیطاقتش می کرد.

-بس کن نسیم! من مجبورم... می فهمی؟ بلند پروازیایتو منو مجبور کرده!

تند و تیز و با همون چشمای اشکی نگاش کردم و گفتم:

-بلند پروازی؛ من غلط کرده که تو رو مجبور به خیانت کرده!

خندید... بی حوصله و کلافه...

-اینو باید وقتی می گفتمی که من قرارداد لعنتی رومضا نکرده بودم.

تو چشمام ترس نشست و گفتم:

-داری چی کار می کنی محراب؟

بلند شد و نفس آه مانند و پرحسرتی کشید:

-واسه آینده تو تلاش می کنم که دوباره واسه یه آیفوننری پیش این و اون

قلبم هزار تیکه شد. خورد شدم... له شدم... بغض عینیه غده سرطانی اومد تو گلوم و جلوی نگاه ماتم زدهم، محراب رفت تو اتاق و درو کوبید.

من موندم و گریه هام و مسعودی که داشت با اخم و ناراحتی به ما نگاه می کرد.

بدجور این موضوعو به رخم کشیده بود. بدجور خوردم کرده بود و می تونستم بفهمم هنوز جایزخمی که بهش زده بودم درد می کرد.

مسعود جلوم نشست و گفت:

-محراب یه تجربه خیلی تلخ داشته!

پرسشی نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

-مربوط؛ می شه به وقتی که بیست سالش بود. یکیو دوست داشت و بخاطر پول و وضع مالی از دستش داد.

قلبم سنگین شد، نزد... یکیو دوست داشته؟ چرا

حسادت عین خوره افتاده بود به جونم؟

-از اون موقع رفت سمت همین کارا... آلوده شد....

این خونه ای که می بینی؛ رو با پول همین چیزا تونستیم اجاره کنیم...

با پول زنای پولدار و سن بالایی که خودشونداو طلبانه خرج می کردن و ما عین خر با پولش کار می کردیم تا چند برابرش کنیم.

خیلی وقتا ضرر کردیم، خیلی وقتا هم چندین برابر سود کردیم... دیگه کارمون شده بود اینکه من سوژه جور کنم و محراب مخشونو بزنه تا اعتماد کنن...

انقدر این کار تکرار شد که تو اکیپمون به محراب میگفتیم شکارچی (!)

با بهت؛ و تعجب؛ نگاهش می کردم. دلم می خواستعق بز نم ولی محرابم دقیقا عین من بود ولی خیلی پیشرفته تر....

این کاری بود که منم داشتم با شهاب می کردم. میخواستم بچا پمش...

اون موقع به خودم حق می دادم ولی درمورد محراب... نمی دونم چه حسی داشتم ولی بدم میومد از این کار... احساس خطر می کردم!

مسعود گفت:

-تا اینکه یکی دو سال پیش مادرش یه بیماری خیلیسخت گرفت و حالش خیلی وخیم شد. باباشم همونسال سخته کرد و محراب که حس می کرد نحسی اینپول گرفتش، تصمیم گرفت عین آدم زندگی کنه.

ولی همین امشب، نمی دونم چی گفتی و چی شنید کهتصمیم گرفت به حرفم گوش بده. الان هرچی پولدرمیاره داره خرج دوا درمون مادرش می کنه. از اینپول حتی یه هل پوک نمی خره بده بهش...

دلم گرفت. هیچوقت از مادر پدرش حرفی نزده بود.

-تو رو خیلی دوست داره نسیم! نمی خواد عین همونعشقی که تو بیست؛ سالگی از دستش داد، از دستتبده. اونم بخاطر پول!

دلم هزار تیکه شد و با یه حال خیلی خراب رفتم تواتاقم و درو بستم.

تو ذهنم یه هیولی وحشتناک بود که مدام با صداینکره ش تکرار می کرد:

اون یکيو دوست داشته و بخاطر پول از دستش داده!!!

سرمو گذاشتم روی بالش و تا تونستم زار زدم.
 حسادت داشت می خورد منو از درون.
 انقدر گریه کردم که خوابم برد و با صدای جر و بحثی‌دار شدم.
 -نمی شه محراب!! بفهم!

نیمخیز؛ شدم و به سمت در رفتم که انگار یکی کوبیده؛ شد به دیوار.
 فوراً درو باز کردم و دیدم بلههه...؛ محراب، مسعودوعین مگس به دیوار چسبونده و داره
 یه چیزایی می گهکه نمی فهمم... چون حسابی با حرص حرف می زدو آروم!
 وقتی قیافه له شده ی مسعودو دیدم، فوری رفتم بهسمتشون و سعی کردم محرابو
 عقب بکشم ولی نمیشد.

داشت با زور و بریده بریده؛ می گفت:
 -تو...؛ کار من... دخالت... نکن!
 شروع کردم مشت زدن تو کمرش و گفتم:
 -بس کن... بس کن دیوونه!

یهو ولش کرد و برگشت؛ سمت من. با چشمای خونبارنگاهم کرد و هیچی نگفت.

کلافه نشست رو مبل و مسعود که تازه نفسش اومده بود سر جاش، همونجا سر خورد رو زمین و نشست.

چند تا سرفه کرد و من فوراً رفتم یه لیوان آب برایش اوردم و به خوردش دادم.

قبل از اینکه آب بخوره، رو کرد به محرابو گفت:

-احمقققق...; ازت شکایت می کنه، می ندازت زندان... دهننتو صاف و صوف

می کنه!

با تعجب و ترس نگاهشون کردم و گفتم:

-کی؟

-یه مرد خیکی!

اینو مسعود گفت.؛ جدا تو هیچ شرایطی دست از شوخیای مسخرش

برنمیداشت.

یه چشم غره ی مرد رفتم و اونم نه گذاشت نه برداشتبا خنده گفت:

-اونجوری نگاه نکن شهلا...; ریدم به خودم!

هر سه تو اوج عصبانیت زدیم زیر خنده و محرابمیون خنده هامون، جدی گفت:

-من باهاش صحبت می کنم...; راضیش می کنم!

طلبکار جفتشونو; نگاه کردم و گفتم:

-می شه یکی این وسط منو; آدم حساب کنه و بگه چیشده؟

مسعود پیش دستی کرد و گفت:;

-هیچی بابا... آقا خوشی زده زیر دلش می خوادقراردادش با ربکا رو کنسل کنه.

با خوشحالی نگاهی به محراب کردم و با نیش باز گفتم:

-راست می گه؟ بخاطر من؟

یجوری ذوق داشتم که انگار هیچکدوم دلشون نیومدبزنن تو ذوقم.

محراب فوراً از جاش بلند شد و گفت:;

-بریم اتاق کارت دارم.

ترس افتاد تو دلم. حرفای مسعود تو ذهنم مرور شد و پرسیدم:

-کی قراره بندازت زندان؟

محراب دستمو؛ کشید و دنبال خودش برد ب سمت اتاقمو خواست درو ببندد که مسعود گفت:

-من همینجا می مونم تا بیای.

محراب یه لحظه درو باز کرد و چپ چپ نگاهش کرد.

-شاید من خواستم بمونم یابو!

مسعود خندید و گفت:

-زارتان زورتان ممنوع آقا محراب... این بچه چند وقت دیگه کنکور شه و تو هم کم

مونده واسش از عمه من مایه بذاری!

هم خجالت کشیدم و هم خندم گرفت.

محراب گفت:

-برو بالا یابو علفی!

مسعودم عین بچه ها لج کرده بود:

-امکان نداره بدون تو از اینجا تکون بخورم.

درو بستم و گفتم:

-ای بابا... عین بچه ها می مونی...؛ ولتون کنم تا صبح دعوا می کنید؛!

همونجور وایساده بود و زل زده بود به من. یه چیزیتو دلم بدجور تکون خورد از نگاهش و سرمو انداختمپایین که دستمو گرفت و با خودش برد روی تخت.

-نگاه کن منو.:

نگاهش کردم و چشماشو بست. انگار داشت عذاب میکشید.

دستامو محکم گرفت و گفت:

-نمی خوام اذیتت; کنم. نمی خوام ازم متنفر بشی.

با ترس نگاهش کردم و پرسیدم:

-مگه قراره چی بشه؟

جواب سوالمو نداد. زل زده بود تو چشم ولی نه یهزل زدن معمولی...; انگار داشت اعماق وجودمو نگاهمی کرد.

-می خوای برگردی خونتون؟

با وحشت دستشو فشار دادم و چشم چهارتا شد:-خونمون؟؟؟؟؟

حس می کردم هنگ کردم. چه پیشنهاد خوفناکی بود نصفه شبی آخه؟-واسه چی؟
-بهتره یه مدت اینجا نباشی.

-نه تو رو خدا... من خونمون بر نمی ز گردم... حتی دلمبراشون تنگم نشده!

-خونه قبلیه چی؟ نمیری؟ زبا حال زاری
گفتم:

-نه... تو رو خدا... من هر جا تو باشی می خوام بمونم... از تنهایی وحشت دارم
محراب...

می خواست آروم کنه که زمزمه وار نجوا می کرد:

-خیلی خب... باشه... باشه...

هنوز چند لحظه بیشتر از اون آرامشی که بهمداده بود نگذشته بود که گفت:

-من مجبورم یه مدت نقش بازی کنم نسیم...

ازش فاصله گرفتم و با ترس پرسیدم:

-چه نقشی؟ همون که داشتی طبقه بالا انجامش میدادی و اگه من نرسیده بودم...

نتونستم بگم اگه نرسیده بودم ترتیب؛ یارو رو داده بودی. چون یه چیزی تو گلوم

سنگینی؛ می کرد و قلبمو به درد میاورد. یه حسادت غلیظ...

سرشو تگون داد به معنی آره و چشمای من گرد شد.

-چی می گی محراب؟

-ربکا یه زن عقده ی محبته... البته اسم شناسنامه شربکا نیست... یجورایی خودش روی خودش این اسمو گذاشته... یه قرارداد با من امضا کرده که در عوض پول خیلی کلانی که به من می ده یه سری حق و حقوق داره و من اگه ازشون سرپیچی کنم، می تونهمنو واسه همیشه بندازه زندان.

با وحشت نگاهش کردم. چی می گفت؟ چرا باید همچین خبیطی می کرد آخه؟-
درعوض... از تو چی خواسته؟

- ارتباط...

انگار یکی با پتک زد تو سرم... بدنم بی حال شد وازش فاصله گرفتم که گفت:

-اون پولو به من می ده و من یک سال وقت دارم کهچند برابرش کنم و با سود بهش برگردونم.

-چرا همچین کاری کردی؟

-چون راه دیگه ای نیست واسه یه شبه پولدار شدن!

پشمااا... خدایا این بنده ت چی میگه؟ من نیفهممش؟ یا تو هم مشکل داری
 باهاش؟ اگه گیرنده؛های من خرابه، دستم به دامت، کمکم کن...
 -محراب؟ کی می گه باید یه شبه پولدار بشی؟ اخم کرد و جدی گفت:

-تو ازم خواستی...؛ یادت بیاد حرفایی که نجویده؛ تفکردی تو صورت من!
 پوکر نگاش کردم. راست می گفت خب... من احمقتو قعمو زیاد نشون داده بودم.

هرچند که زیادم بود...؛ ولی خب...

- الان باید چی کار کرد؟ فکر می کنی راحتی و واقعاتحمل همچین چیزی؟ اصلا گیریم که
 من از این خونهرم... هر جایی...؛ انصافه که همه ش فکرم اینجابه؟

می دونی چقدر درد داره؟ خودتو گذاشتی جای من؟

فشار دستش روی شونه هام زیاد شد و زیر لب غرید:

-ساکت شو! جای من با جای تو خیلی فرق داره.

جسورتر از قبل گفتم:

-هیچ فرقی نداره محراب...؛ هیچی... می دونی مشکلتو چیه؟ اینکه فکر می کنی اگه تو هزارتا خیانت بهمن کنی عیب نیست؛ ولی من یه بار بکنم، لیق مرگم!

تو صورتم داد زد:

-کردی... تو خیانت کردی!!!

چشمامو محکم بستم... از دادش ترسیده بودم... ترسداشت وال... نره خر بابا جابر بود...

آروم لی چشمامو باز کردم و وقتی دیدم خطری تهدیدمنمی کنه بجز یه جفت چشم وحشی، گفتم:

-عمدی نبود...

با حرص از لی دندونای کلید شده ش گفتم:

-لعنتی؛ تو تمام مدتی که با من بودی باهش لس میزدی، ارتباط داشتی...

-ارتباط نداشتم که!

اینو با جسارت گفتم و محراب به معنای واقعی خشکش زد. بعدم چشماشو ریز کرد و با تهدید گفت:- فکر کردی خیانت فقط به ارتباطه؟ کلافه پوف کشیدم و گفتم:

-بس می کنی یا نه؟ الان چرا موضوع خودتو با منیکی می کنی؟ تو می خوای واسه یه مدت نامعلومی بایارو باشی. حتی ممکنه همون ارتباط داشته باشی باهاش. بد داری گیرشو به من میدی؟

نمی دونم اون حرف چه تاثیری؛ روش داشت که کلافه پاشد و چند قدم تو اتاق برداشت و بعدم رو به منگفت:

-کنسلش می کنم. فردا باهاش قرار می دارم و بهش می گم نمی تونم ادامه بدم.

همونطور؛ داشتم نگاهش می کردم که مظلوم گفت:

-می مونی باهام؟

جیگرم خون شد. پاشدم رفتم پیشش و بغضمو؛

قورت دادم. با جون و دل گفتم:

-باهم آیندمونو؛ می سازیم...؛ خوبه؟ من این

مردو دوست داشتم... با همه ی جونم...

نمی داشتم یه پیر خرفت از دستم درش بیاره...

-چشمات خیلی دیدنی شده بود وقتی اومدی بالا.
 -حال دیگه حسادت من دیدنی شده برات؟
 هم خنده ش گرفته بود هم انگار دلش می خواست کلهمو بکنه.
 به زور تونست؛ سر پا بمونه و زیر لب بگه:
 -تو روحت عوضی...
 براش قیافه گرفتم و گفتم:
 -همینه که هست... من داشتم جون می دادم اون لحظه بعد تو می گی دیدنی شده بود؟
 -تو رو با دنیا عوض نمی کنم...
 صبح درحالی پاشدم که هنوز تنم گرم بود از حضورش ولی کنارم نبود.
 با وحشت سر بلند کردم و دور تا دور اتاقو نگاه کردم.
 همین که خواستم بلند شم در باز شد و اونم تا دید منییدار شدم، لبخندش عریض شد و گفت:
 -می خواستم بیدارت؛ کنم بیای صبحانه بخوری.
 با صدای خنگ و گرفته م گفتم:
 -اینجا خوابیدی؟
 به لبخند کاملاً رو لبش نشست و گفت:
 -بدو بیا نون تست کردم.

بعدم رفت. جا داشت چند تا فحش نون و آب دار بهشبدم برای خالی نبودن عریضه ولی
خب متاسفانه تودلم داشت قند آب می شد.

من نمی دونم به ریش کدوم اسکلی تو مدرسه مونخنندیده بودم بابت; این احساسات
کصشر که الانصیب خودم شده بود. می گن دنیا دار مکافات ه...
من بز باور نکردم.

بلند شدم رفتم سرویس و گلای کاشی رو آب دادم.

(البته این مخصوص پسر است))))

بعدم دست و رومو شستم و اومدم بیرون. قبل از اینکهرم آشپزخونه شنیدم که مسعود
گفت;

-حال بخند... فردا باهم گریه می کنیم; واسه حالت!

تو دلم خالی شد. ینی ممکن بود به فنا بریم؟ فنا کجاستکه ما یه سره میریم; اونجا؟ زندگی

چی می خواد

ازمون که همه ش هدایتمون می کنه به این سمت؟ پوووووف...
 رفتم آشپزخونه و دیدم رو یه نون تست، داره پنیر وعسل و گردو می ذاره و با لبخند
 بهم نگاه می کنه:

-بیا اینجا این ترکیب سمی رو امتحان کن ببین چیهست؟!
 رفتم جلو و با اشتها ساندویچی که درست کرده بودو گرفتم. مسعودم عاقل اندر سفیه
 نگاهمون کرد و یهلبخند پر حرصم گوشه لبش بود.
 -حال هی دل بدید قلوه بگیرید...; هیچ اشکال نداره...
 فردا باهم صحبت می کنیم.:

من و محراب جفتمون با حرص نگاهش کردم و اونمزحمت کشید دهنشو بست و
 گورشو; گم کرد!
 تمام اون روز رو محراب با حوصله برام وقتگذاشت و یه سری نکات تستی خفن باهام
 کار کرد.
 منم از تمام روزای عمرم که درس می خوندم، اونروز بیشترین انرژی رو داشتم واسه
 درس خوندن و تست زدن.

هر بار که تو تخم چشام نگاه می کرد و با لحنم مخصوص خودش تهدید می کرد و می گفت:

-اگه اول نشی، من می دونم و تو!

انگیزه م واسه اول شدن بیشتر؛ می شد.

طرفای عصر بود و برام عصرونه آماده کرده بود کهنشستم پشت میز آشپزخونه و با شیطنت؛
نگاش کردم:

-اگه اول نشم چی کار می کنی؟

قاشقی که به سمت دهنش برده بود، همونجا تو دهنشوموند و مردمک چشمش خیلی ترسناک چرخید بهسمتم.

گه خوردم حاجی... آخه این چه نگاه ترسناکیه که توداری!!!

لبخندم جمع شد و آب دهنمو قورت دادم. با جذبهبوحشتناکش نگاهم کرد و اخم ریزی کرد:

-چی پرسیدی؟

-خیلی خب بابا... فقط خواستم بینم چی می گی! انقدر خشانتم لازم نیست؛ واقعا!

از طرز حرف زدنم؛ کلمه هایی که بکار برده بودم معلوم بود خنده ش گرفته بود ولی طبق معمولیجوری جذبه از خودش در می کرد که جیشم گرفت.

اخم کردم و همونطور که بلند می شدم گفتم:

-ای بابا... دکمه گه خوردن نداره؟

روم نشد بگم دسشویی دارم. به سمت اتاقم راه افتادم که برم سرویس، ولی با دم دم و سم سم...

همینطوری؛ داشتم می رفتم که یهو؛ رو هوا بلند شدم و تا پیام بفهمم چی شده، یه جیغ فرابنفش کشیدم و دیدم رو شونه محرابم.

چقدر اینجا ارتفاع زیاد بود... پشم برام نمونده بود.

-بذارم زمین... بذارم زمییین عوضی...

همونطور؛ رو هوا می چرخید و با بدجنسی می گفت؛

-درست حرف بزَن تا به تنبیهت اضافه نکردم.

من جیغ می زدم و اون سر حرف خودش مونده; بود.ننه بابای من تو هجده سال

نتونستن منو ادب کنناونوقت این آقا می خواست منو ادب کنه تو دو روز...

اگه حرفش زور نیست پس چیه؟

-می دونی چیکار می کنم اگه اول نشی؟

صداش آروم بود، تهدیدآمیز; و ترسناک... خوف به دلمانداخته بود.

می دونستم همه ش یه بازی و یه شوخیه واسه بهتر;درس خوندنم ولی اون حالی که

تو نگاهش بود منو;می ترسوند;...

آب دهنمو قورت دادم و لبمو; با زبونم تر کردم تا خواستم چیزی بگم، خنده ش

جمع شد و تو چشمدقیق تر شد...

-هرکی بیاد نزدیکت،داغونش میکنم که درسعبرت شه واسه بقیه!

-لعنت; بهت...; فردا امتحان داری... اینجا چه غلطیمی کنی؟

-یادت نیست؟ خودت منو کشوندی اینجا!

بی قرار خندید... معلوم بود داشت جر می خورد که خودشو کنترل کنه ولی نمی تونست.:

منم حسابی خرکیف بودم که می تونستم به این نقطه برسونمش و تشنه ش کنم!

-تو باید پاشی، فرار کنی، بگی من امتحان دارم...

صداش آرام و خش دار بود و قلقلکم می داد... قلقلکنه ها... مور مورم می شد!

-من همینجا می مونم، می گم من عاشقتم...

-دهنتو سرویس می کنم اگه رتبت؛ از یک بیشتر؛ شهنسیم! تو الان باید زیر فشار

درس و تست باشی-توله سگ نفهم! مگه نمی گم آزمون فردات برام مهمه؟

خودمو تکون دادم و بهانه گرفتم:

-اهههه... خسته شدم دیگه! به خدا نا ندارم... مغز مکار نمی کنه...؛ می خوام بخوابم!

معلوم بود کلافه شده... گفت:

-حوصله درس نداری... ولی حوصله داری دهن منو؛ سرویس کنی!

بعدم دست برد و تکونش داد تا در جای مناسب خودش قرار بگیره!;

نمی دونم چرا اخماش به شدت در هم بود. بلند شد وبدون اینکه نگام کنه گفت:
-به موقع بخواب ساعت پنج بیدارت می کنم دورهکنی!

یا حضرت پشم... ولم کن بذار بخوابم مررررررررر!

رفت و درم پشت سرش محکم بست. هنوز تو بهتبودم که در به شدت باز شد، مستر
تشریف آوردنسته سیگارشونو برداشتن و دوباره به همون منوالرفتن.

محراب کوچولو رو بیدار کرده بودم که انقدر سگاخلاق شده بود.

به خودم هار هار خندیدم و رفتم مسواک زدم و روتخت ولو شدم.

دلم می خواست بخوابم ولی با فکر به اتفاقی کههینمون افتاد، هم کیلو کیلو قند تو دلم

آب می شد و همبدنم گر گرفته بود. سخت بود برام خوابیدن...

تهشم پاشدم رفتم بیرون آب بخورم که دیدم بویسیگار میاد.

چراغو روشن کردم و دیدم بلههه...; آقای محراب توتاریکی آشپزخونه نشسته بود و

یه عالمه سیگارجلوشه...

به شدت سرشو دزدید و روی چشماشو گرفت:

-کرم داری برق روشن می کنی؟ چشم عادت کرده بهتاریکی...

فوری خاموشش کردم و گفتم:

-خودتو خفه کردی با سیگار...

چند تا هالوژن روشن کردم و دیدم نگاهش روی منعمیق تر شد و پوکش به سیگار

بیشتر...

-چرا بیداری؟

-آب می خوام.

رفتم سمت یخچال که پرسید:

-خوابت نمی بره؟

نچ کوتاهی گفتم و دیدم فوراً پاشد از سبد داروها یهبرگ قرص درآورد و یکیشونو; نصف

کرد و داد دستمبخورم.

-این چیه؟

-پیچ پیچی...; اگه تا صبح بخوای فکر و خیال کنی کهخوابت نمی بره...; می رینی تو

امتحان و برمیگردی... اینو بخور لاقل خوابت ببره!;

با نگرانی نگاهش کردم:

-تو چی؟

نگاهش جدی و بی انعطاف شد:

-مگه من می خوام فردا پنج ساعت بشینم پای امتحانکصخل؟

دیدم راست می گه... فوری کاری که گفت رو انجامادم و دیدم انگار داره خودخوری می کنه...

-چیه چرا آرام و قرار نداری تو؟ با کلافگی سرشو بین دستاش گرفت و گفت:

-نباید اون کارو می کردیم!

با لبخندی شیطانی گفتم:

-چرا؟ خوب بود که...

همونطور؛ کلافه و پریشون؛ اینبار سر منو؛ بین دستاشگرفت و گفت:

-بر منکرش لعنت...؛ ولی الان هم مزه ت بدجور رفتهزیر دندونم و هم تمرکز؛ تو به لعنتی؛ رفته!

خندیدم ولی انقدر جدی بود که فوراً لبمو بین دندونامگرفتم. از اینکه انقدر تونسته بودم روش تاثیر؛ بذارمخوشحال بودم.

-من به اندازه کافی درس خوندم...؛ نیاز نیست نگرانباشی.

-تو به اندازه کافی سر به هوا هستی و این منو نگرانی کنه!

یه چشمک خوشگلم حواله ش کردم:

-نگران نباش... از پیش برمیام!

بعدم بدو رفتم تو اتاقم و روی تختم...؛ نباید ناامیدشمی کردم. اون تنها کسی بود که واقعا بهم اهمیت؛ میداد.

دیگه با اون قرصی که بهم داده بود نفهمیدم چطور خوابم برد.

فقط صبح بعد از کلی رفت و آمد محراب، بلاخره دلکندم از تخت و رفتم سر میز صبحانه.

دیدم محراب با برگه های خلاصه نویسیم اومد نشسترو به روم و ماگ چایمو گذاشت جلوتر...

یه دستش به برگه ها بود و با اون یکی داشت چایموشیرین می کرد و دیگه حواسش نبود به چشمای گردشده ی من.

یعنی حتی قابلیت؛ اینکه بزمنشو داشتم.

یهو نگاهش افتاد به چشم و سر تگون داد:

–چته؟

با دلخوری و گریه مانند گفتم:

–بذار ویندوزم بیاد بال!!!!

خندید و یه لقمه فوری برام درست کرد:

–نگران نباش ویندوزتم؛ میاد بال. بخور عجله کندختر.

با حرص لقمه رو خوردم و چای شیرینی؛ که برام درست کرده بودو پشت بندش
بالاکشیدم.

عین باباها شده بود. حتی بابای خودمم تا الان انقدر پای تک تک کارای من نمونده
بود.

بعد از چند دقیقه شروع کرد باهام دوره کردن و منمنچار جوابشو می دادم.

دیگه دلم می خواست همه نکته های تستی رو بیارمبال که بلاخره رضایت داد و گفت:

-سه دیگه بیشتر; از این گیج می شی!

بی حرف رفتم تو اتاق و ماتتو شلوار مدرسه رو پوشیدم. استرس بهم حالت تهوع داده بود.

چون این یکی از مهمترین آزمونامون; بود و از طرفیهم محراب خیلی روش حساس بود. با عجله از خونه بیرون زدیم. محراب اخماشو کردهبود تو هم و دیگه بازم نمی کرد. اونم بدتر از مناسترس گرفته بود انگار. حتی یه کلمه هم حرف نزدیمباهم.

منو جای همیشگی پیاده کرد و من بدو بدو رفتم سمتمدرسه.

بچه ها هر کدوم تو حیاط مدرسه بودن و داشتن یاکتاب و جزوه می خوندن یا حرف می زدن.

با صدای زنگ مدرسه، یواش یواش رفتیم سمتزیرزمین که محل برگزاری آزمونای هماهنگ بود.

سعی می کردم جزء آخرین نفر باشم که اومدممحرابو به چشم بینم.

انگار دیر کرده بود.

دلشوره داشتم که یهو دیدم در باز شد و با نن جونماومد داخل.
چشام اندازه توپ پینگ; پونگ; گرد شد و بی اختیاررفتم جلو.
اینکه نن جونم تا اونجا با پای لنگونش بخاطر مناومده بود، حسابی برام شوکه کننده بود و یه بغضکنده گذاشته بود تو گلوم.

با همون بغض سلام کردم و فوری اشکم چکید.
نن جونم برام آغوش باز کرد و من بدو بدو رفتمبغلش.
زیر گوشم با حرص گفت:
-ورپریده; بین چجوری با این کنکورت ما رو مچلخودت کردی!

با ناراحتی ازش فاصله گرفتم و دلخور گفتم:
-نن جون؟
دستپاچه رو به محراب خندید و دوباره بغلم کرد وگفت:
-نمی گی یه نن جون دارم که باید بهش زنگ بزnm ازنگرانی دق نکنه؟

محکتر بغلش کردم و گفتم:

-شماره فتوحیو که داشتی!

-داشتم که داشتم. مگه میشه رفع دلتنگی واسه تو؟ با ذوق نگاش کردم و گفتم:

-واقعا دلت برام تنگ؛ شده بود؟ یه نیشگون تیز ازم

گرفت و گفت:

-نترکی؛ دختر... اینم سواله تو می پرسی آخه؟ جای نیشگونشو محکم تو دستم گرفتم و آیییی غلیظیگفتم.

به چشم غره ش خندیدم و فتوحی گفت:

-شما سختتونه پله ها رو بیاید بال. اگه صحبتی هستمن همینجا در خدمتم، بعدشم می رسونمتون. الانسیم باید بره امتحان بده.

نن جونم قشنگ معلوم بود محرابو دوست داره و میبینش دل ضعفه می گیره.؛ یه لبخند تحویلش داد وگفت:

-وال چی بگم؟ مرخصی نداره این اردور؟

یق زدم زیر خنده ولی تو مشتم قایمش کردم. قربونشبرم که درست نمی تونست تلفظ کنه کلماتو.

محراب یه خنده نجیب کرد و سرشو انداخت پایین.

انگار خودشم عذاب وجدان داشت بخاطر اتفاقی کههینمون افتاده بود و الان جلوی نن جونم شرمنده بود.

-اگه دوست داشته باشید بعد از آزمونش میارمش یهسر خونه، ولی باید زود برگرد.

ای جون که تو هم طاقت دوری منو نداری. از کیانقدر طرفدار پیدا کردم آخه؟

-دستت درد نکنه پسرم. زحمت می شه...

-وظیفست...؛ خیالتون راحت باشه میارمش.

به من اشاره کرد برم و ازونورم ناظم که همونگرساسبی بود داشت خودشو پاره می کرد که من برمسر جلسه که می خواد درو ببنده.

انگار میخواد در قفس شیرو ببنده که انقدر عجله دارهعوضی.

من از نون جونم خدافظی کردم و گفتم که میام حتما سرمیزنم.
یه سری وسیله هم باید بردارم.

اونم خوشحال و با ذوق، رفت سوار ماشین فتوحیشد.

فتوحی برگشت؛ تو مدرسه و همونطور؛ که از کنارمرد می شد گفت:

-همه حواست پی امتحانت باشه تا برگردم.

بعدم رفت پیش گرشاسبی و سفارشای لزمو بهشکرد و گفت زود برمی گرده.

رفتم سر صندلی ای که برام انتخاب شده بود. یعنیبدترین جایی ممکن بود خداوکیلی.

مطمئن بودم محراب اونجا رو برام تعیین کرده تا بهشرایط سخت عادت کنم.

نشستم و بعد از اینکه مراسم قبل از امتحانو اجراکردن، پاسخنامه ها رو پخش کردن و

بعدم دفترچه ها.

شبه سازی کنکور؛ بود دیگه قشنگ.

ما هم شروع کردیم آزمون دادن و من سعی می کردم به هیچ کجا فکر نکنم. ولی هیچ کجا داشت تلاش میکرد که از هر راهی بیاد تو فکر خنک من.

هرچی ترانه قدیمی که قبلا قفلیم بود اومده بود تو

ذهنم، کارای دیشبم ب؛ مح؛ زراب و قرب؛ زون ص؛ دقه هاش؛ زو وهمه چیزش... من واقعا همه چیزشو دوست داشتم.

تکیه مو داده بودم به صندلی رو داشتم یکی یکی تستارو جواب می دادم و گاهی از شون رد می شدم که یهودیدم یکی خم شد کنار گوشم و تا دیدم محرابه، نزدیک بود جیغ بزنم.

اصلا ندیده بودم کی اومده.

یواش و نجواگونه گفت:

-این چه طرز نشستنه نسیم؟ پاشو درست بشین، تکیتو؛ بردار و روی بر گه ت تسلط

داشته باش که بتونیت مرکز کنی.

کاری که گفته بودو انجام دادم و دیدم واقعا تاثیر؛ داشتلعنتی...

اونجوری رفته بودم تو هیپروت؛ ولی الان کاملا اوکی بودم با سوال و روی ذهنم و فکراش تسلط داشتم.

تمام تایمی؛ که بهمون داده بودن رو استفاده کردم وسیعی کردم غلط نزنم به هیچ وجه.

چون محراب به شدت روی تست غلط حساس بود.

می گفت؛ تو اصلا برگه تو سفید تحویل بده ولی غلطنزن!

منم تمام سعیمو کردم که دادشو در نیارم. دیگه نمیخواستم اون سری که آزمون دادم و مدرسه رو گذاشت رو سرش تکرار بشه.

وقت تموم؛ شد و محراب خودش پاسخنامه ها رو جمعکرد و به من که رسید گفت؛ برم دفترش بعد از یکربع.

منم ساعت گرفتم و بعد از یه ربع رفتم دفترش...

رفتم تا طبقه پیش دانشگاهی و با دیدن چندتا از بچه ها که طبق معمول تو اتاقش بودن و ولشون میکردم از سر و کولش بالامیرفتن، رفتم سیخ همونجا وایسام.

اه که چقدر بدم میومد مفتاحی موقع صحبت بامحراب، انقدر صداشو نازک میکرد و کلمه هاشو باناز می کشید.

هرچند محراب همیشه سر کارش فوق العاده جدی بود و اصلا رو نمیداد بهشون؛ وگرنه دیگه هیچی!

دست به سینه وایساده بودم و طلبکار نگاهشونمیکردم که یکی از بچه ها برگشت؛ و بهم نزدیک شد:

-یجوری وایسادی طلبکار می پایی که هر کی ندونه فکر میکنه شوهرته!

یه پوزخند زد بهم و از کنارم رد شد که بلند پرسیدم:

-مشکلی داری؟

یه آن همه جا رو سکوت گرفت و محرابم نگاهش بهمون میخ شد. دختره گفت:

-نه فقط زیادی تابلویی!؛ سگ خودشم حسابت نمیکنه.

حرص تو سینه م جمع شد. میخواستم برم بگم همینیکه میگی سگ خودشم حساب

نمیکنه، عین مار بهخودش می پیچه که کار دستم نده!

پوووووف...؛ چقدر سخت بود سکوت کردن.

جای من محراب با بدخلقی گفت؛:

-چخبره خانی؟

خانی با یه حالت پاچه گیر برگشت و گفت:

-چرا فقط به من میگی؟

محراب با خشم و عصیان گفت؛:

-به عمت بگم؟ خجالت بکشید، جای اینکه درسبخوانید، باید یه سره نازو جمع کنم! هرکیسرش تو کار خودش باشه و به بقیه کاری نداشتهباشه.

لعنتی! وقتی عصبی می شد دیگه هر گل و بلبلی اززبونش بیرون میومد. باز خوبه بلبل خودشو حوالمونمی کرد!

از فکر خودم خندم گرفت و فوری مشتمو؛ گرفتم جلودهنم که نگاه وحشتناک محراب به سمتم برگشت؛ و یهچشم غره خفن بهم رفت.

حقیقتا با وجود اینکه می دونستم دوسم داره، با اخم وچشم غره ش لل می شدم.

خندم خشکید و دیدم بقیه بچه ها هم نفسشون بالانمیاد.

محراب خیلی جدی و خشک ادامه داد:

-میدونید چرا پسرا موفق تر از شما عمل میکنند؟ همه با ترس نگاهش کردن و گفت؛

-چون این ادا اصولی عوضی رو درنمیارن واسه هم!

رقیبین ولی کار گروهیشون ترک نمی شه! ولی شماچی؟ قر و فرتونو که یه تریلی باید گرفت پشتتون جمعکنه، ادا اصول و اخلاق داغونتونم که در جریان هستید!

کسی جرات نداشت هیچ واکنشی نشون بده. راست میگفت دخترا واقعا در دسرشون زیاد بود. ما رتبههای برترمون کم نبودن ولی همیشه مدرسه پسرانیانگین رتبشون از ما بهتر؛ بود.

فتوحی با همون اخمای تو همش برگشت سر کارش و خانی با یه دهن کجی رو به من داشت می رفت کهپهو یه چیزی به سمتش پرتاب شد و محکم به کمرش خورد.

قبل از اینکه تجزیه تحلیلش کنیم، داد فتوحی درومد:

-همین الان داشتم نطق میکردم! فردا با پدرت میایم مدرسه!

خانی برگشت و با وحشت گفت:

-من که کاری نکردم!

-همین که گفتم؛ خانی. گمشو از جلو چشمم دور شو. دلم خنک شد. آخیییییش...

اون چیزی هم که به سمتش پرتاب شده بود، یهدفترچه نسبتا بزرگ بود که من وقتی دیدم آتش و لاششده رفتم جمعش کردم و گذاشتم رو میزش.

یه ده دقیقه ای هم تو دفترش معطل شدم و وقتی همرفتن، دیدم دستشو گرفت روی سرش و گفت:

-باید بریم خونه مادرت یه سر بزیم. منم دعوت کردهواسه عصرونه.

-باشه.

با هم اخمای درهمی که نشون خستگی و عصبانیتشبود، نگام کرد:

-درو ببند بیا اینجا.

درو بستم و تاکید کرد:

-قفلش کن!

با استرس نگاهش کردم و اروم لب زد:

-کسی نیاد؟

سر بالا انداخت و تاکید کرد:

-قفل!

قفش کردم و با ترس و لرز نگاه کردم به محراب. یهدستشو به سمتم دراز کرد و من با قدمای تند شده خودمو رسوندم بهش.

- امتحان چطور بود؟

-خیلی خب بابا، سوال منو جواب بده.

با صدایی که از شدت خجالت اروم شده بود گفتم:

-بد نبود، سعی کردم غلط نزنم.

-آفرین عزیزم. منم همینو؛ میخواستم ازت.

از خجالت همه بدنم منقبض شده بود که گفتم:

-لباس شخصی نداری؟ با خجالت گفتم:

-نه شسته بودمشون.

یهو صدای باز شدن در اومد و من با چشمای گرد بهمحراب داشتم نگاه میکردم که در

دستشویی رو قفلکرد و با جدیت گفت:

-سر آوردید؟ صدای مدیر

اومد

-جناب فتوحی اینجا منتظر تون هستم!

محراب سیفون رو کشید و دستاشو شست و رو به منکه چیزی نمونده بود سکتہ کنم،
چشماشو گذاشتروی هم.

ابروریزی بزرگی بود اگه می فهمید.

تو دلم شروع کرده بودم آیت الکرسی خوندن که

محراب با طمانینه رفت بیرون و درو نیمه باز گذاشت. طلبکار شد:

-چه خبره خانوم؟ مگه اینجا کشتار دسته جمعی راهانداختم که اینطوری؛ میاید
داخل؟

چند لحظه سکوت شد. صدای پاشنه کفشش میومد کهداره نزدیک دستشویی؛ میشه و
من داشتم کاملا سکتهمی کردم که محراب با طمانینه گفت:

-البته بدم نشد که اومدید، چون سیفون خرابه و فقطصدا داره، محتویاتو؛ جمع نمی

کنه! چندین بارمگزارش دادم ولی ظاهرا اومدید به چشم خودتونببینید.

پشممممم...؛ پشممممم...؛ صدای پاش متوقف شد ومحکم و جدی گفت:

-گزارشای خوبی به دستم نمی رسه جناب فتوحی!

گویا با دانش آموزتون ارتباط احساسی برقرار کردید!

محراب خیلی ریلکس خندید و گفت:

-احيانا همون دانش آموزی که بخاطر رفتار احمقانشپدرشو خواستم همچین گزارشی نداده؟مدیر سکوت کرد و محراب ادامه داد:

-ببینید؛ من اگه اینجا هستم فقط به اصرار شماست چونقطعا از مهارت من خبر دارید. و می دونید که دختراتوی این سن چه رقابتای مسخره ای باهم دارن وچقدر منتظرن که زیراب همو بززن. نه شما بار اولتهکه معلم و مشاور مرد میاری تو مدرسه و نه من سالاولیه که تو مدارس دخترونه مشاوره میدم! اگر بنا بهمچین توهین بزرگی باشه، من همین امروز استعفامیدم. برید یه مشاور زن بیارید اصلا. ولی همچینتوهینی؛ رو برنمی تابم واقعا!

انقدر محکم و جدی حرف زد که منم قانع شدم حتی.

منی که تا چند دقیقه پیش داشتم آقا رو ارضا میکردم!

مدیر گفت:

-بار اولی نیست؛ که این گزارش به دست من می رسه.

بهم گفتن تا ساعت ها بعد از تایم مدرسه، شما یه دانشآموز خاص رو نگه می داری. واقعا چه دلیلی داره؟-نمی فهمم اگه من مشاورم، چرا باید روند کارموبرای شما توضیح بدم خانوم محترم؟ شما مگه نتیجهعالی نمیخوای؟ پس تو روند کاری من دخالت نکن!

حتی صدایش عصبانی شد و من پشام ریخت از اینطرز دفاع کردنش. یعنی به هیچیشم نبود که همونموقع گوششو; بگیره و بندازش بیرون؟ ولی انگار جواب داد که مدیر موضعیشو عوض کردو گفت;

-من نمی گم که حتما این گزارشا درست هستن ولیمراقب باشید. اگر به گوش کسی برسه که شما با دانشآموز خودت وارد ارتباط احساسی شدی، نه اتفاقخوبی برای خودتون میفته نه مدرسه!

-من کارمو خوب بلام. ممنون; از گوشزدتون.

از همونجا هم می تونستم حس کنم لبخندی که به نشانتمسخر روی لبش بود.

مدیر خسته نباشیدی گفت و رفت و دوباره صدای قفلشدن در اومد.

من که حسابی جیشم گرفته بود از استرس، دردشویی رو قفل کردم و همونجا نشستم.

صدای خنده ی اروم محراب از پشت در میومد:

-شاشوی خودمی.

با ترس گفتم:

-دارم سکتتهههه میکنم محراب.

-سکتته نکن، من کارمو خوب بلدم.

از گلاب به روت اومدم بیرون و با ترس به چشمايخندون محراب نگاه کردم:

-چجوری اومد تو زنیکه؟

زد زیر خنده و گفت:

-قفلش خرابه، ازونورم با کلید باز میشه!

چشام گرد شد و با وحشت گفتم:

-پشمام...

محراب چشمکی زد و گفت:

-باید بریم خونه مامانت؛ زودتر.

باشه ای گفتم و محراب گفت:

-من میرم بیرون منتظر می مونم اگه یه درصدمدیری ناظمی چیزی جلوتو گرفت بگو من از سمتمشاورم اجازه دارم تو ازمایشگاه بمونم؛ نگرانم نباش، بابای مدرسه هماهنگم من. رفت و منم چند دقیقه بعدش با ترسی که تو دلم نشستهبود، با دستای لرزون و نگاهی که هی به راهرومیفتاد تامبادا کسی بیاد، درو قفل کردم و رفتم.

وقتی رسیدم پایین، گرشاسبی رو دیدم ولی انقدر تندرفتم بیرون که اگر میخواست گیر سه پیچ خاصییده، پشیمون شد شکر خدای مهربون؛ از مدرسه به سرعت رفتم بیرون و رسیدم به ماشینمحراب.

زود تند سریع سوار شدم و محرابم گازو گرفت ورفت. چسبیده بودم به پشتی ماشین و نفس نفس میزد.

محراب یدونه زد رو پام و با خنده گفت:

-چیه جوجه؟

-پشم برام نمونده.

دوباره قهقهه زد و گفت:

-خوبه چون میخواستم بفرستم لیزر.

داشت به پشمام اشاره میکرد که با خجالت گفتم؛

-ژیلتمو؛ تو خونه جا گذاشتم روم نمیشد به تو بگمبخر!

فورا نگاهم کرد و با جدیت گفت؛:

-اول من همه جور تو دوست دارم، در ثانی مگه قراره خجالت بکشی اگه چیزی میخوای؟

یه نگاه به جلوش و باز یه نگاه به من انداخت و معلوم بود تا جوابشو نگیره بیرون نمیکشه

از چشم و دهنم!

-خب... خب...

حال مونده؛ بودم چی بگم که پشت چراغ قرمز محکومترز کرد و رو بهم گفت:

-خب خب نداره توله! من و تو الان داریم تو یه خونهنزدگی می کنیم، من خودم تاریخ

مریضیتو بدم برات پدمی گیرم میذارم حمومت؛ ولی تو خودتم باید هرچیمیخوای بگی.

دوباره حرکت کرد و انگار ته دلم قرص شد. خدایبابام در حق من اینجوری نبود؛ روم

که نمیشد بهش بگم مریضم پد می خوام، گاهی واسه اینکه یکم پول توجیبی بیشتری بهم

بدن که بتونم؛ نوار بخرم باید التماسشون می کردم.

گهههه توش... چه روزای بدی رو از سر گذروندم.

چندین بار مجبور شدم دستمال کاغذی چپه چپه بذارم تهشم که می خواستم برش دارم
خورده هاش رفته بودتوم! به فنا میرفتم هربار.

محراب جلوی یه لوازم بهداشتی نگه داشت، کارت شوبهم داد و گفت:

-هرچی میخوای بخر، نگران موجودیش نباش.

با یه لبخند خجالت زده و تشکر امیز پیاده شدم و رفتیمه ژیلت خریدم و دلم خواست یه
رژ بردارم.

چند تا رنگو انتخاب کردم و یه صورتی برداشتم یهقرمز.

اومم ب ب زیرون و دی زدم مغ زازه کن زارش لب زاس شخص ز یفروشیه!

رفتم داخلش و سه چهارتا لباس شخصی برداشتم چون واقعا کم داشتم.

خواستم حساب کنم که دیدم یه تومن کارت کشید.

فر خوردم و گفتم:

-چه خبره؟! مگه مواد پروتز خریدم؟

زنه خندید و گفت:

-ماشال نیاز به پروتزم نداری! کارایی که برداشتی جنسشون عالیه!

با همون لحن گفتم:

-این الان طلا هم که باشه من نمی خوامش لطفا پسبیدید پولمو!

زنه گفت:

-عزیزم باید اول قیمت می کردی! دیگه کارت کشیدم، بعدشم الان تو حسابم موجودی نیست پست بدم.

هی صغری چید هی کبری چید و منم پامو کرده بودمتو یه کفش که پولمو میخوام.

چند دقیقه بعد صدای محراب از بیرون اومد:

-نسیم؟! -

زنه هول تر از من گفت:

-اقا ایشون با شما نسبتی؛ دارن؟

محراب با اخم و جدیت اومد داخل جایی که زده بودورود آقایون ممنوع؛ و رو به من گفت:

-چی شده؟

خیلی خوشحال شدم که زنه رو آدم حساب نکرد ولیانگار زنه واقعا آدم نبود که به خودش نگرفت و گفت:

-ایشون این چندتا کارو انتخاب کرده، کارت کشیده، حال میگه نمیخوام!

محراب بدون اینکه زنه رو نگاه کنه، یه نگاه بهچیزایی که برداشته بودم کرد و یه نگاه به من.

-مشکل چیه؟

یه پامو کوییدم؛ زمین و گفتم:

-مشکل اینه که پول توئه و من نمیخوام انقدر زیادخرج کنم! بعدشم چه خبره انقدر

گرون؟ اینا رو تو محل ما میدن سه تا پنج تومن!

حال انقدرم داغون ارزون نبود ولی میخواستم؛ بزنم توسر مال این ایکیبری؛ خانوم که

چشم از محراببرنمیداشت؛.

تازه حجابشم که به چخ رفته بود و همونطوری؛ باتاپ وایساده بود جلو محراب!!!!

با اون ممه هایاویزون و خربزه ایش!

محراب کیسه رو برداشت خالی کرد رو میز و با دقتتو دستش گرفت لباسا رو.

یه نگاه همراه با اخمی که رو صورتش بود بهمانداخت و خیلی آروم و نجواگونه

گفت؛:

-خوبه ها...

بعدم خم شد تو گوشم گفت؛:

-البته یه بار مصرفن اینا، چون همون اول تو تنت زجرش میدم!

لبمو محکم به دندون گرفتم و دلم ریخت از لحنحرف زدنش.
 زنه شروع کرد بازار گرمی البته با صدایی که عمدانازک شده بود و ناز داشت. انگار نه انگار
 همین صدا داشت منو قورت میداد تا دو دقیقه پیش!
 ولی چشمای محراب که همیشه روی من هیز بودن و سر تا پامو با نگاهش یه دور
 ترتیب؛ می داد، نجیبشده بود و فقط روی من بود؛ فقط من....
 محرابم وسط زر زرای زنه، کیسه رو برداشت و گفت:
 - از نظر من اکیه ممنون!
 منو دنبال خودش کشید و رفتیم.
 به محض اینکه تو ماشین نشستیم گفت:
 -از این ب بعد بیشتر میارمت؛ خرید. بعضی فروشندهها تا جنس بونجولشونو؛ تا دسته
 نکنن تو پاچت ول کنیستن! اینجا مقصر تو بودی که بدون قیمت دونستنکارت کشیدی.
 باید همه اینا رو یاد بگیری و بدونیچجوری با ملت سر و کله بزنی.
 تو خودم فرو رفتم و خجالت کشیدم. راست میگفت؛ منانقدر خرید نرفته بودم درست
 حسابی که حتی بلد
 نبودم از حقم دفاع کنم!

هرچی بود نن جونم می رفت، اون سری هم که بامحراب رفتیم خودش همه کارا رو کرد و من حتیبننده؛ هم نبودم که یاد بگیرم.

یه چیزایی هست که تا مسئولیتشو؛ بهت ندن نمیتونی؛ یاد بگیری. اینو خانوادم هیچوقت از من نخواستن!

-نگفتم که خجالت بکشی. تا الان سرت تو درس و مشقت بوده، وارد دانشگاه شدن ینی وارد اجتماع شدن به طور جدی. باید بتونی حق خودتو از یه مشت گرگبگیری.

رسیدیم دم خونمون و نمیدونم چرا استرس گرفتم. این محله خراب و حال و هواش، حالمو میگرفتاساسی!

کاش نیما خونه نباشه!

محراب خواست پیاده شه که ارنجشو گرفتم و گفتم:

-مجبوریم؟

چشماش گرد شد و گفت؛:

-دلت تنگ نشده؟

با بغض سرمو بالاانداختم و گفتم:

-بدم میاد از اینجا. میترسم بریم، نیما هم باشه. بعد منچی کار کنم اگه بهونه ای بیاره

واسه موندنم؟ یه دونه با پشت دست ولی خیلی اروم زد تو دهنم و گفت:

-اول مودب باش ،بعدم اگه نخوای نمیریم ولی نیماشب میاد.

با خوشحالی گفتم:

-راست میگی؟ پس بریم ولی زود برگردیم.

خندید و گفت:

-نترس من بدون تو از خونه بیرون نیام ،شده عقدتکنم میکنم ولی تنها برنمی گردم.

خودش از ماشین پیاده شد و نفهمید؛ با اون حرفش چهبلایی سر دلم آورد.

اب دهنمو قورت دادم و منم پیاده شدم.

رفتیم خونمون و نن جون با پای لنگش درو برامونباز کرد و پشمای من درست لحظه

ای فر خورد کهرو پنجه پاش بلند شد و پیشونی محراب که خودشو بها احترامش خم

کرده بود بوسید.

ینی دیگه چشمام گردتر از اون نمی شد. فکم چسبیده بود زمین که گفت:

-خوبی پسرم؟ زحمت شد

محراب جوابشو با احترام داد. بعدم نن جون یه نگاه عصبانی کرد به من و گفت:

-عین بز منو؛ نگاه نکن دختر. برو چایی بیار واسه مهندس.

ینی حتی براش مهم نبود من بعد از چندین روز دوریاومدم. فکر کنم بیشتر؛ دلش واسه

محراب تنگ؛ شده بود.

رفتم چای ریختم با معطلی چون هنوز دم نکشیده بود.

اومدم دیدم نشستن و در کمال ناباوری نن جون دارهاز وجنات نداشته ی من حرف

میزنه.

ینی واقعا میخواست منو قالب کنه بهش!

محراب گوشه فکشو گرفته بود که از خنده نپاشه!

چون خودش می دونست من چقدر بی عرضم!

ولی یجوری بود که نن جون فکر میکرد سیسشه!

ای خدا... اخرش دل ضعفه پسر قد بلند، نن جونمو; میکشت.
 تا منو نمی بست به ریش فتوحی، قطعاً بی خیالنمیشد.
 اون وسط گوشی محراب زنگ خورد و با معذرتخواهی کوتاهی رفت تو اتاق که نن
 جونم با چشم وابرو گفت برم دنبالش.
 ینی باور کن اگه به نن جونم میگفتم باهام خوابیده، از خوشی ضعف میکرد! همینقدر;
 تباه...

رفتم سمت اتاقمو دیدم محراب داره با عصبانیت;میگه:
 -چی؟؟؟؟ پس تو چیکاره ای عوضی؟ مگه وکیل نیستی؟ مکث کرد و نمیدونم; طرف مقابلش
 چی گفت کهعصبانی تر و آرومتر ولی محکم گفت:
 -کص نگوووو مسعود!
 پس مسعود بود! یاد پیر; مغان افتادم و دلشوره گرفتمکه گفت:
 -دست به سرش کن تا یک ساعت دیگه خودمو میرسونم!
 تلفنو قطع کرد و نگاه نگرانش روی من زوم شد.

با استرس پرسیدم:

-چی شد؟

-باید بریم!

-تازه اومدیم که!

-تو بمون چند روز، من همه وسایلتو میارم، بعد دوباره یه بهونه جور میکنم میام دنبالت.

با وحشت و چشمای گرد نگاهش کردم و چشم پر از التماس شد.

اگه بهم میگفت بمیر چند روز، راحت تر بودم تا اینحرفش!

با کلافگی نگام کرد و گفت:

-چته چرا گربه شرک شدی؟ ناباور سر تکون

دادم و گفتم:

-می خوای تنهام بذاری؟

بغضی که هنوز نیومده بود تو گلوم شکست و اولینقطره اشکم چکید. اومد سمتم و با

تعجب و خنده وبهت نگام کرد. شونه هامو گرفت و گفت:

-چته روانی؟ مگه میخوام بذارمت گوشه خیابون؟ اشکمو پاک کردم و فوری گفتم:

-این کارو نکن 'من دلم تنگ; می شه برات!

اون حرف بدون اجازه خودم از دهنم خروج کرد ومنم به اندازه محراب شگفت زده شدم از شنیدش.

محراب گفت:

-منم نمی خوام حتی یه شب ازم دور باشی توله!

ولی اوضاع بهم ریخته باید درستش کنم. ربکادردرساز شده.

با بغض و کلافگی چشم غره رفتم:

-باشه باشه، هرچی که هست من میخوام پیشت باشم!

با کلافگی دستی به ته ریشش کشید و درست مقابلم قرار گرفت و خم شد تا هم قد شیم.

-باشه نسیم، می مونیم غذا میخوریم; و میریم، ولی خدا شاهده اگه اتفاقی که تو

این مدت قرارهیفته، یه درصد تو روند تحصیلت; تاثیر بذاره، میارمت تو همین

خونه میذارمت; و پشت سرم نگانمیکنم!; حله؟

ترس تو دلم نشست. مگه قرار بود چه غلطی بکنه خنکخانوم؟
با همون ترس و بغض سر تکون دادم و گفتم:

–حله!

غذایی که نن جونم درست کرده بود رو خوردیم، منظر فافا رو شستم و محراب به بهانه اینکه خیلی ازاردوی مطالعاتی جا می مونیم، از نن جونم کسبتکلیف کرد که بریم. نن جونمم بدتر از من، جلو محراب دست از پانمیشناخت؛ و هول بود! خندم گرفته بود از کاراش.

باهاش خدافظی کردیم و رفتیم.

تو راه محراب زنگ زد به مسعود و وقتی مطمئن شد عمارته، رفتیم اونجا. مسعود تو حال نشسته بود.

محراب تا دیدش، دست به کمر گرفت و از بیندندونای کلید شدش گفت:

–نسیم برو اتاق درستو بخون، تا نگفتم بیرون نیا.

اما من فقط چند قدم فاصله گرفتمو؛

اما من فقط چند قدم فاصله گرفتم؛ پشت ستون و ایسادمبیینم؛ حرف حساب مسعود چیه و چه اتفاقی افتاده.

مسعود منو دید . اما پشت

محراب همچنان به من بود و نمیدید!

-بنال!

مسعود نیشخندی عصبی زد:

-توقع معجزه که نداری ازم مرد حسابی؟ وکیل هستمکه باشم ،هنوز تو زندگی یارو نرفتی

که ارزش آتو جمعکنم!

محراب کلافه تکون خورد و رفت روی مبل روبهروش نشست.

- الان من چه غلطی کنم این زنیکه دست از سرمبرداره؟

-هیچ غلط خاصی نمیتونی بکنی چون قراردادی کهامضا کردی خیلی کت و کلفته و

پولشم فردا میاد تو حسابت!

محراب کلافه داد زد:

-خب پیش می دم!

مسعود نیشخندی زد:

-د نه ... ربکا هم پولش کلفته هم خرش خیلی میره!

مس؛ تله ش این نیس؛ ت؛ ک؛ ه؛ ت؛ و؛ پول؛ و؛ میخ؛ وای برگ؛ زدونی!

خودت چشمشو گرفتی.

به خودم اومدم دیدم هم لرز کردم هم دندونام عصبیداره بهم میخوره!؛ گیر چه نامرد

پیری افتاده بودیم! محراب کلافه چندبار دست کشید تو موهاش و گفت؛

- الان باید چیکار کنم؟

مسعود تلفن محرابو که روی میز گذاشته بود برداشتو داد دستش. گفت:

-زنگ بزن بگو نظرم عوض شده، پای قرارداد هستم!

محراب عاصی و پر حرص بلند شد و یه مشت زد کف اون یکی دستش و تا من خواستم

برم سمت اتاقکه منو نبینه چرخید و من عین چالش مانکن، همونجاخشم زد.

عین تیری که از فشنگ در میره اومد سمتم و قبل از اینکه مغزم دستور فرار بده، چنگی به

لباسم زد و عینسوسک بلندم کردم و حملم کرد تا اتاق.

داد زد یجوری که چارستون بدنم تو هوا بندری زد:

-مگه نگفتم برو اتاق؟

داشت حرصشو از اون زنیکه نامرد رو من خالیمیکرد.

اومد دستشو گذاشت رو تشک و تو چشم زل زد.

شمرده ولی عصبی گفت:

-با تو ام نسیم! چی گفته بودم بهت؟ لبمو به دندون گرفتم و

گفتم:

-گفتی؛ بمونم پشت ستون و جلو نیام.

خواست چیزی بگه که صدای مسعودمانع شد:

-زورت به اون بچه رسیده؟ جمع کن خودتو زنگ؛ بزنی به اون زنیکه!

بعدم لباسشو از پشت کشید و هلش داد اونور. محراب خواست کنارش بزنی بیاد سمتم که

مسعودمانع شد و محراب گفت:

-گمشو اونور من اینو؛ آدمش کنم!

مسعود عصبی تر گفت؛:

-یکی باید خودتو آدم کنه که یه تنه ریدی تو گروه باین ادا بازیات!

محراب انقدر عصبانی بود که پره های بینیش باز وبسته میشد.

-پس توی اشغال خودت نخواستی کمک کنی!

مسعود داد زد:

-منه اشغال نخواستم کمکت کنم که دو روز دیگه اینخانوم سر از کار درمیاره ولت

نکنه بره! منه حمالاگه میخواستم نمیتونستم; کمکت کنم پس بهتره; حرصتو سرش

خالی نکنی و بری محراب!!!; بیشتر از این نرین تو همه چی!

محراب با یه حال خراب و افسرده رفت و من رو بهمسعود که داشت به رفتنش عصبی و

پرخشم نگاه میکرد گفتم:

-چرا فکر میکنی قراره محرابو بخاطر پول ترککنم؟

برگشت نگام کرد و گفت:

-دختر دنبال بهانن که برن!

پوزخند زد و گفتم;:

-چندبار عشقتو بخاطر پول از دست دادی؟ قیاقش سخت شد. سرخ شد و با صدایی

خش گرفته وحالی به مراتب خراب تر از همیشه گفت;:

-من عشقمو; بخاطر مغز مریضم از دست دادم!

و از اتاق رفت بیرون.؛ پشماام...

ینی واقعا مسعودم عاشق بوده یه زمان؟ به قیافش بیشتر از عاشق بودن، بکن در رو
بودن میخوره!

خندم گرفت از طرز فکر خودم و پوزخندمو مخفیکردم. خیلی دلم میخواست؛ بدونم
عاشق چه دختریشده بوده؟

ولی با یادآوری عفریته ربکا، تمام مغزم داغ کرد و عصبی رفتم بیرون ولی همون موقع در
ورودی بستهد و من بدو رفتم درو باز کردم دیدم محرابطاره میره؛.

دهن باز کردم صداش کنم که بازوم کشیده شد و داخلخونه پرت شدم. با وحشت به
مسعود نگاه کردم و گفتم:

-هوووووی...؛ دستمو کندياا

با جذبه و وحشی نگام کرد و اخطار داد:

- الان وقتش نیست نسیم! اگه صداش کنی و مرددشکنی فقط تو یه دردسر گنده
میندازیش! همین!

با وحشت خیره نگاش کردم و بغض گلومو؛ گرفت:

-خب الان من چه غلطی بکنم؟

ادامو با همون بغض و صدای زنونه دراورد و گفت:

-برو درستو بخون بذار محراب رو شکارش تمرکز؛ کنه! همین!

دلم گرفت. فکر اینکه تا کجاها ممکن بود پیش برن، عصبی و ازرده خاطر میگرد.

دم به گریه شدم و پرسیدم:

-ینی ممکنه ارتباط داشته باشن؟

مسعود یهو ترکید؛ از خنده ولی قشنگ مشخص بود داشت خودشو کنترل میکرد

جلوی خندشو بگیره؛.

با اخم و جدیت گفتم:

-درد...

دوباره پق زد زیر خنده و گفت:

-خب عاشق چشم و ابروش نشده که بیاد یه پول گندهبده دستش و بگه تو فقط نازم
کن!

خودش خندید ولی قلب من یه تیر خیلی بدی کشید.

یجوری که احساس کردم دنیا به تهش رسیده و من بیکس ترین ادم دنیام! حتی محرابم
دیگه مال من نیست!

مسعود لپمو کشید و گفت:

-عموووییی! بدو برو مشقاتو; بنویس... افرین دخترم...

یه دونه محکم زدم رو دستشو گفتم:

-اعصاب ندارمااا مسعود...

دوباره غش غش خندید و گفت:

-محراب عوضی پدوفیل! اخه توی تو یه ذره بچهچجوری زن زندگی می بینه!؟!!

هنوز تصوراتت; فانتزیه!

لبام ناخداگاه برگشت؛ و اولین قطره اشکم چکید که یهو، مسعود جدی شد و با نگرانی گفت:

- نسیم!؟؟ دیوونه چرا زار میزنی؟؟؟

بیشتر اشکام چکید و مسعود مثل یه بابای مهربون گفت:

- کم داری تو دختر؟ اخه خودتو با اون پیرزن مقایسه میکنی؟ تو سر سگ بزنی اونو نمیکنه!

از این بی پروا حرف زدنش، یهو گریه م بند اومد و ازش فاصله گرفتم و با دیدن قیافه جدیدش یه بی حیاگفتم که خندید و من دوباره گریه م گرفت.

اروم و بی قرار گفتم:

- ولی جذابه!

- محراب مغز خر نخورده تو رو ول کنه بره سراغ یهپیری که با صد هزار نفر خوابیده!

اومده سراغ تو کهبمونی؛ براش.

اینو که گفت؛ حس کردم یه غم خیلی بزرگ نشست توچشماش.

لب گزیدم و گفتم:

- تو چرا نمودی باهات؟ چشماتو تو کاسه چرخوند و
گفت:

- کی گفته من نمودم؟ از من بکش بیرون دختر! الانبخت اینه که باید یکم صبر و
تحملتو ببری بالا که هفتش و ضعف نکنی هر بار ربکا رو تو خونه دیدی!

تو جلوی اون باید نقش خواهر محرابو بازی کنی! نه بیشتر!

با تعجب و چشمای گرد گفتم:

- تو خووونه؟ قراره پاشو بذاره اینجا؟

- پ ن پ... تو پنت هاوس بابام قرار میدارن! اینجا رو گرفتیم که شما درس بخونی؟؟!!
واسه یه هدفی بودهدیگه!

با غصه سرمو انداختم پایین:

- بینی امکان نداره بهش علاقمند شه؟ مسعود زد زیر خنده و
گفت:

- نه بابا!!!!، این کارمونه، عادت داریم ما!

- کارتون غیر اخلاقی نیست؟ شونه بالا انداخت:

-به جهنم! خودشون میخوان!

چپ چپ نگاهش کردم که رفت سمت میز و یه سیگار برداشت دود کرد. انگار داشت ارث پدرشو از سیگار بدبخت می گرفت!

سیگارش که تموم شد یه هاله غلیظ دورشو گرفته بود.

رو به من گفت:

-از فکر و خیال بیا بیرون و برو درستو بخون.

از فکر و خیال نرفتم بیرون ولی رفتم اتاق که درسمو بخونم. اما درس خوندم نمیومد.

همش قیافه ربکا جلو چشمم بود و وقتی محرابو کنارش تصور میکردم، یه خراش بزرگ روی قلبم حس می کردم که دردش نمی داشت تمرکز کنم روی درسام.

بی هدف کتاب تست مقابلمو؛ ورق میزدم تا وقتبگذره.

اما انتظارم خیلی کصشعر بود چون عقربه ها ساعت رو نشون می دادن و هنوز خبری از محراب نبود.

حتی احساس گرسنگی هم نداشتم ولی انقدر نشسته بودم که حس می کردم کمرم
کاملاً خشک شده.

پاشدم رفتم رو تخت دراز کشیدم و از درد کمر خشک شده م زیر لب گفتم:

-لعنتی،...

همون لحظه چند تقه به در خورد و مسعود گفت:

-بیداری؟

با صدای بلندی گفتم:

-بیا تو...

اومد و تو استانه ی در، دست تو جیب وایساد و بانگرانی نگام کرد.

سر تکون دادم:

-هوم؟

-خوبی؟

-هییی...

سرمو برگردوندم رو بالش که گفت:

-شام نخوردی

-گشنه نیستم!

-میخوابی؟

-کمرم درد میکنه فعلا.

-بخواب، فردا ساعت بیدارت میکنم. محراب گفتخوابت سنگینه!

نیمخیز؛ شدم و گفتم:

-باهاش حرف زدی؟

چند لحظه سکوت کرد و مردد چشم روی هم گذاشت.

بدون اینکه بخوام تن صدام رفت بال:

-پس چرا الان میگی؟ نباید به من میگفتی؟ دستاشو به نشان تسلیم برد

بالاو گفت؛:

-خیلی خب... بیا این گوشی مال تو...

گوشیشو درآورد و انداخت رو تخت که من رو هواگرفتمش و قبل از اینکه بخوام ازش
رمز پیرسم پینشو; گفت.

با دیدن بک گراند گوشیش که عکس عروس بود یه لحظه نگاهش کردم و گفتم:
- ازدواج کردی؟

چشماشو تو کاسه چرخوند و خواست گوشیشو بگیره کهدو دستی چسبیدم بهش و چرخیدم
نتونه ازم بگیرش.

- زنگتو; بزن فضولی نکن دختر.

یه بار دیگه به عکسش نگاه کردم و گفتم:

- چقدر رررر خوشگل هههه

با چشمای گرد به مسعود نگاه کردم و دیدم یه هاله غمتو چشماش نشست و با صدای
گرفته گفت:

- بدو می خوام برم.

لیست تماسای اخیرشو آوردم و آخرین تماسشو دیدم زده داداش.

تا اومدم پیرسم خودش گفت;

- آخیره.

تماس گرفتم و در کمال ناباوری خاموش بود!

هرچی نگرانی و اضطراب تو بود توی نگاهم ریختمو گفتم:

-اینکه خاموشه!!!

شونه ای بالاانداخت و گفت:

-زنگ زد هول هولی گفت شام نسیمو; بده، بگو بخوابههه موقع، ساعت بیدارش کن

خوابش سنگینه، یه

دادم زد سرم که: فهمیدی؟ وقتی گفتم اره، یه تشکر کرد و زارت قطع کرد!

همونجور خیره نگاهش کردم و با بغض گفتم:

-ینی نمیاد؟

به حالت نمیدونم گفت:

-لبد نه که گفته بیدارت کنم.

داد زدم با حال گریه:

-پس تو چرا انقدر خونسردی؟؟؟؟؟ ناچار خندید و با همون

خنده گفت:-چیکار کنم لعنتی؟

-برو دنبالش خب!

-مگه بچه پنج سالست گوششو بگیرم از وسط کوچهمعش کنم؟!؟ میاد دیگه! تو
بخواب!

تو خودم جمع شدم و بدون اینکه بخوام بلند گفتم:

-اچه چجوری بخوابم؟

مسعود با خونسردی خندید، دستاشو تکون داد:

-می خوای بخوابونمت؛ بابایی؟

خودش که غش کرد از خنده ولی من فقط متاسفنگاهش کردم و رفتم زیر پتو که
گفت؛:

-حالا قهر نکن، میرم دنبالش.

از زیر پتو اومدم بیرون و اولین چیزی که دم دستمبودو پرت کردم سمتش.

جعبه دستمال کاغذی که خورد تو سرش، قهقهه شرفت هوا و از اتاق رفت بیرون.

دوباره رفتم زیر پتو و از شدت ناراحتی تو خودم جمعشدم. انقدر فکر و خیال کردم که
نمیدونم اصلا کیخوابم برد.

با تگون خوردن تشک تختم یهو پریدم بال.

نمیدونم؛ کی بر قو خاموش کرده بود ولی از ترس اینکهنکنه مسعود باشه، روح از تنم رفت و با وحشت وهیستیریک داد زدم:

- کیه؟ کیه؟؟ کیه؟؟؟

صدای محراب، همه ترس و وحشتمو؛ شست برد.

-منم عسلم... منم... آروم باش... هیس...

-بخواب عزیزم... فردا مدرسه داری!

-تو با اون زنیکه ارتباط داشتی...

محراب با خشم دو طرف فکمو گرفت:

-چی میگی تو واسه خودت؟ اصلا تقصیر منه که باهزارتا بدبختی خودمو رسوندم

بهت؛!

پاشد بره ولی که با بغض گفتم:

-دیگه نمیگم...؛ نمیگم... نرو...

حسم بهم دروغ نمیگفت... ارتباط داشته... ولی خب بهمیل خودشم نبوده...؛ وای نه... دارم

دیوونه میشم!!!!

با این بهونه ها نمی تونستم خودمو آروم کنم.

دهنمو بستم ولی اشکام میومد.

-زیاد درس خوندی زده به مغزت...; این فکر چیه میکنی؟ من و اون واسه ارتباط باهم کار

نمی کنیم... یه چیزاییه که نمی تونم توضیح بدم بهت; ولی ارتباطنیست!

انگار داره بچه ساله رو خر میکنه!!!

ینی واقعا نمی دونه که حتی عط زر ربک; ا هم مون زده و مندارم میمیرم از غصه؟

حرفی نزدم که نره ولی داشتم سکنه میکردم از ناراحتی. حس می کردم قلبم

درد گرفته.

محراب سر آخر گفت:

-من فقط تو رو می خوام... بخواب جذاب دلبر من!

صبح چشم باز شد که خندش گرفت:

-بین; قابلیت سبک خوابیدن داری!!!! ولی مشکل اینهکه عین خرس قطبی، به نیت;

زمستون می خوابی!

خندیدم و گفتم:

-امروز نمیری؟

با غصه نگاهم کرد و گفت:

-فکر این چیزا رو نکن... تا ظهر با همیم...

پاشد رفت و من از شدت غصه یه بار دیگه ولو شدمرو تخت.
 گفته بود فکر این چیزا رو نکن ولی نمی تونستم فکراون چیزا رو نکنم.
 دیشب تو خواب داشتم ربکا رو از حلق آویز می کردمولی بازم حالم خوب نمیشد. یه چیز
 سنگین روی دلمداشت اذیتم می کرد.
 همینطور؛ طاق باز و با چشم اشکی به سقف زل زدهبودم که یهو اومد گفت:

-تو که هنوز خوابی! دیر شد دهن سرویس!

اومد زیر بازومو؛ گرفت و بلندم کرد و منم عین جنازهدنبالش راه افتادم. فرستادم تو
 سرویس بهداشتی و بهتندی بازومو رها کرد و سرم داد زد:

-واسه چیزی که وجود نداره انقدر گریه نکن و دهنمو خودتو سرویس نکن!!!

همونجور با حسرت داشتم نگاهش می کردم که کلافهدستی به موهاش گرفت و گفت:

-برم زندون؟ خیالت راحت میشه؟

با همون بغض سرمو بالاانداختم:

-هیچ راهی نیست؟

کمی پاشو تکون داد و نگاه خیرشو از زمین کند. توچشام زل زد و گفت:

-فقط یه راه هست...

خوشحال بهش چشم دوختم که گفت؛

-ولی طول میکشه!

دوباره به همون حالت برگشتم و حتی شونه هامسنگین شدن که گفت:

-صورتتو بشور بدو بیا صبحانه!

کاری که گفته بود رو به اضافه مخلفات که همونجیش صبحگاهی بود انجام دادم و رفتم

آشپزخونه و دیدم داره با ماگ چای من بازی میکنه و همش میزنه.

به محض دیدنم، ماگ رو گذاشت جلوم و گفت:

-بشین، عجله کن!

نشستم ولی میلی به غذا نداشتم.

تند تند برام لقه گرفت و به زور چپوند تو حلقم. بهزور چایی میدادمشون پایین و

هرچی بهش میگفتم، نمیخوام، میگفت؛

-بخور ضعیف شدی!!!

خلاصه که پاشدم حاضر شدم و رفتیم تو ماشین. راهکه افتادیم پرسیدم:

-تنها راهش چیه؟ نگام کرد و

گفت:

-گروه؛ ما فقط شامل من و مسعود نیست!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-یه هکر هم داریم وقتی میخوایم از دست سوژه راحتشیم، کار اصلی رو اون انجام میده.؛
میگرده دنبالمدرک و یه اتوی خفن از یارو می گیره و با اونتهدیدش میکنه که بی خیال
قراردادش بشه! اکثر اینسوژه ها خرابه!
با بیچارگی نگاش کردم و گفتم:

-اگه نباشه چی؟

نگام کرد. انگار خودشم مطمئن نبود:

-هست! ربکا کار غیرقانونی انجام میده که این همپول پارو میکنه. ولی من نمی تونم
تنهایی؛ ازשמدرک جور کنم.

-کارش چیه؟

تو ترافیک بودیم که عمیق و طولنی نگام کرد. انگارداشت فکر می کرد.

-تو کاری به این کارا نداشته باش جوجه! فقطتمرکزتو بذار روی درست
لطفاً.

ناامیدم کرد. معلوم بود داره می پیچونه.؛ خودشممطمئن نبود ربکا کار
غیرقانونی انجام میده.

دیگه تا وقتی برسیم نگاهش نکردم و باهاش حرف نزدیم. ناراحت بودم... به شدت...
با بدبختی خودمو تا سر کلاس رسوندم. خدارو شکر گرشاسبی حواسش نبود و گرنه
نمیداشت قبل از اینکهنگ بخوره برم بال.

رفتم ته کلاس نشستم و سرمو گذاشتم رو میز. سردرد داشت می کشت منو.

یه وقتایی هست سر کلاس مین میخوابی ولی انگاریک ساعته خوابی!

دقیقا همون حالت بهم دست داده بود که با صدایمحراب پاشدم و گیج نگاهش
کردم.

دیدم اخماشو تو هم کرده و میگه:

-چته تو؟

بی حوصله شونه بالاانداختم و زیرلبی گفتم:

-خوابم میاد.

دوباره سرمو گذاشتم رو میز که گفت:

-پاشو بیا دفتر من!

بی توجه بهش موندم که صدای قدماشو شنیدم.

حتی کفشای مشکی واکس خورده ش رو هم دم میزدیدم ولی پانشدم.

- حرف بزن نسیم! داری اذیتم میکنی

انقدر دلم سنگین بود که دوست نداشتم پاشم حتی.

- با تو هستم!

- نسیم!!!

کمی صورتمو ز چرخوندم. چشمای من گیج خ زواب ب زود واز شدت

ناراحتی گیج بودنش تشدید شده بود.

- الان چرا حرف نمیزنی؟ بی حال گفتم:

- برو الان یکی میاد.

کلافه و دلگیر نگام میکرد.

- من بیشتر از تو اذیتم!

پوزخند زد و گفتم:

- اذیت شدن نداره!!!

بدونه محکم زد رو میزم، درست کنار گوشم:

- دهنتو ببند!

دهنمو بستم و کمی به سمت داخل کشیدمش که بفهمدارم باهاش لج میکنم.

- اینطوری؛ که تو میگی نیست!؛ منو انقدر حیووندید؟

دهنمو بیشتر بستم که بدونه به حرفش گوش دادم وقرار نیست بازش کنم!

یه دونه دیگه زد رو میز:

-نسیم!!!

صدای زنگ اومد و این یعنی؛ تا چند دقیقه دیگه بچه‌ها میومدن. به در اشاره کردم و بهش فهوندم باید بره. -از اینجا جمب نمیخورم تا وقتی اون دهن لامصبتو باز نکنی.

نامفهوم؛ گفتم:

- الان همه میان.

-به جهنم!

به محض اینکه پاشد، بچه‌ها یکی یکی اومدن داخل و مشخص بود هر کدوم با دیدن فتوحیشون تا چه اندازه جفت کردن!

چون مرتب و منظم میومدن داخل و ساکت می نشستند جاشون. البته با تعجبم نیگا میکردن.

محراب یه سری بر گه روی میز هر کدوم گذاشت و یجوری وانمود کرد انگار تازه اومده و از اولم داشت تبرک تقس می کرده و واقعا کار مهمی داشته.

وقتی همه اومدن گفت:

-قبل از اومدن معلمتون، همه این فرمو پر میکنن.

سرخوش جمعشون کن بیار واسه من!

یا حضرت پشممم... این کینه ی تو چشماش میگه قراره دهن منو صاف کنه!!!

-من حال خوب نیست. ز میشه تو ببری شون؟ خیلی دختر خوب و بی حاشیه ای بود.
فوری سرتکون داد و گفت:

-بله حتما...

پاشد جمع کرد بر گه ها رو و رفت. همون موقع معلمفیزیکمون اومد و همه به احترامش بلند شدن.

این عوضی از اونجایی که ارتباط بین من و فتوحی رومی دونست، همیشه کرم می ریخت و هم منو اذیتمی کرد هم خیلی هوامو داشت.

بعنوان یه معلم خیلی دوشش داشتم.

وسایلو گذاشت رو میز و یه سوال نوشت؛ رو تخته و گفت:

-بی سر و صدا اینو حل کنید تا من پیام. میتونید؛ باهممشورت کنید؛ ولی صداتونو نذارید رو سرتون!

از کلاس رفت بیرون و به ثانیه نکشید که محراب باچشمای خونبارش جلوی در ظاهر شد و یه مشتمحکم کوبید به در.

-من گفتم اینا رو کی بیاره؟

محبوبه رو دیدم که پشت فتوحی رفته بود رو و بیره؛.

هیچکس جرات نداشت نفس بکشه حتی!

داد زد:

-سرخوش؟؟؟؟!

با اینکه من ناراحت و عصبی بودم ولی جرات نداشتم حاضر جوابی کنم.

با صدای آرومی گفتم:

-من خوب نیستم.

در جا داد زد:

-به درک که نیستی!; گفتم سرخوش بیاره، ینیسرخوش بیاره!!!!; نه هیچ خر

دیگه ای!

نگام افتاد به محبوبه که رنگ باخته بود و لبشو محکمین دندوناش گرفته بود.

محراب هرچی بر گه دستش بود و با عصبانیت؛ بیشاز حدی پخش زمین کرد و
دستوری گفت:

-بیا جمعشون کن!

به حالت گریه گفتم:

-حالم خوب نیست؛

محراب چشماش گرد شد و آتیش داشت از همسوراخاش میزد بیرون که همون
موقع معلم فیزیکاومد و گفت چی شده؟ بغل دستیم یه سقلمه زد و گفت:

-جون مادرت برو الان همه جا رو به خاک و خونمیکشه!!! می بینی که امروز از دنده

چپ بلند شده راست کرده رو تو!

از لحنش پق زدم زیر خنده ولی خدا روشکر محراب و معلم فیزیک دم در داشتن آروم
حرف میزدن.

ولی فکر کنم محراب صدای پق خنده ی منو؛ شنید کهرشو کرد تو و گفت:

- سرخوش فقط ثانیه فرصت داری اینا رو جمع کنی و دفتر من باشی، یه تذکر دیگه مساویه با دمتو گرفتن و انداختنت بیرون؛ از مدرسه!!!

بعدم درو محکم بهم کوبید.؛ بی حوصله هووف کشیدمو رفتم سمت برگه ها که یکی دو تا از بچه ها زودتر از من خودشونو رسوندن و کمکم کردن.

حال نمیدونم دلشون واسه حال خراب من سوخت یا ترسیدن فتوحی سقفو رو سر هممون خراب کنه!

هرچی که بود کمکم کردن و همه رو دادن دستم.

همون موقع در باز شد و رستم خوانی، معلم

فیزیکمون، بچه ها رو که دید، فوری درو پیش کرد و گفت:

-شما برو من می فرستمش.

از پشتش با دست اشاره کرد بقیه بشینن؛ و اونا هم عینموش بی صدا و سریع رفتن سر جاشون که رستمخوانی رو کرد به من و گفت:

-پیشاپیش تسلیت میگم! مراقب خودت باش!

همه زدن زیر خنده که گفت:

-از تو سایه رد شو، رسیدی خبر بده.

خودمم خندم گرفت و رفتم سمت دفتر محراب. واقعا استرس داشتم با اون اخلاق سگش!

در زدم و قبل از اینکه برم داخل، در به شدت باز شد و تا خواستم دهن باز کنم، منو کشید تو و درو محکم بست!

یا خداوند عظیم و کریم و رحیم!!!

دست منو؛ کشید و دنبال خودش کشوندم سمت میزش و چنان دستمو؛ ول کرد که افتادم
رو صندلی چرخ دارشو صندلیش حرکت کرد و محکم خوردم به دیوار پشتسرم.
با چشمای گرد برگشتم نگاش کردم. داشت حرصشو خالی می کرد و انگار هنوز خالی
نشده بود که نفسنفس می زد.

دوباره اومد سمتم و از پایین به اون قد بلندش نگاه کردم و دلم از ترس کنده شد.

اییییی... گمشو اونور زهرمو ترکوندی!!!

-انقدر ررر بهت؛ رو دادم که جرات میکنی حرف بزنی؟؟؟ یجوری با حرص گفت

با دیدن لبخندی که داشت به زحمت جمع میشد، اتیشتر شد و یکی با مشت کوبید رو
میز که از صدای بلندش لل شدم.

حتی جرات اینکه پاشم روی صندلی بشینمو؛ نداشتم!

-خوب گوش کن نسیم! حق اینکه اخم کنی، قهر کنی و هرچی میگم به یه ورت بگیری رو
نداری! من از گوشت تن خودم دادم تو خوردی که به اینجا رسیدی!

خیره نگاش کردم.

-از گوشت; تنت به اونم دادی؟

یه اشاره کردم به پایین تنه ش که چشماش غلتان خونشد.

اون داشت به یه ضرب المثل اشاره می کرد و منداشتم دقیقا به پایین تنش اشاره میکردم!

عصبی نفس کشید و چند قدم دور خودش زد. حس

کردم اگه این کارو نمی کرد الان منو; له کرده بود از عصبانیت.

زیر لب غرید:

-نه تقصیر تو نیست! من رو دادم بهت که الان اینی!

دست خودم نبود که پوزخند زدم و محراب چنانبرگشت که درجا خایه کردم.

زیر دستمو; گرفت و بلندم کرد و از یقه م منو گرفت و تو چشم زل زد. هیچوقت انقدر

عصبی ندیده بودمش.

- چی تو فکر مریضته که ر به ر واسه من چشم و ابرو میای و پوزخند حواله م
میکنی؟ با شجاعت زل زدم بهش و گفتم:

-تو یه خائنی! نامرد!

با این حرفم حس کردم هرچی خون بود به صورتعصبیش هجوم آورد.

محراب با صدای خشداری گفت:

-بفرمایید!

در باز شد و با دیدن رستم خوانی من جفت کردم و لیمحراب با خشم گفت:

-نمی تونی؛ یه در بزنی؟ کی گفت بیایبیرون وسط کلاس؟

اومد جلو و خدارو شکر کردم تو چشم نگاه نمی کرد که از خجالت آب نشم!

-مرد حسابی دلم واسه شاگرد اول کلاسم شور افتاد!

اینجا مدرس هست یابو!

وااای چقدر راحتن!!!

محراب یه نیم نگاه به من انداخت و گفت:

-من اینجا دانش آموزمو داغون میکنم اگه از حرف منسریچی کنه!

هین کشیدم و لمو به دندون گرفتم. این چه حرفی بود جلو رستم می زد آخه؟ دلم
یجوری شد از حرفش!

رستم با سرزنش گفت:

-اومدیم و جای من دانش آموزت بود یا اصلا چمیدونممدیری، کارمندی، چیزی!!

-آخه اونا گاو نیستن، در میزنن!؛ میدونن در نزنن مناینجا رو تو سرشون خراب میکنم!

رستم خوانی رو کرد به من و با تاسف پوف کشید:

-تسلیت؛ میگم خانم محترم!

ازینکه منو؛ خانوم محترم صدا زده بود بیشتر؛ خجالتکشیدم.

چمیدونست؛ که من کاری به کار محراب نداشتم و خودش اومده سمتم

داشت می رفت سمت در که برگشت و رو به محرابگفت:

-دارم درس میدم، بقیه تنبیهتو؛ بذار واسه بعد از مدرسه.

رفت و من با بغض به محراب نگاه کردم:

-همینو میخواستی؟ منو جلو معلم سکه یه پولکردی!

پوزخند زد و همونطور؛ از بالا به پایین نگاه کرد که بالج قدم برداشتم که برم ولی با صدای

اخطار آمیز شهمنونجا موندم:

- کجا!!! من گفتم بری؟

برگشتم و با اخم نگاهش کردم که یه قدم اومد جلو و درست روبه روم تو چشم زل زد و طره ای از موهامو تو دستش گرفت:

- بهش فکر نکن دیگه! تمومش کن!

با دلخوری چشم غره رفتم که باز دستمو گرفت:

- نسیم؟؟!!!

برنگشتم نگاهش کنم که دستمو فشار داد و گفت:

- این یه دستوره!

- می خوام برم سر کلاسم!

- حق نداری از دستورم سرپیچی کنی!

با دلخوری مشهودی نگاهش کردم:

- یکم زیاده خواه نیستی محراب؟ ناخداگاه بغض

کردم:

- تو داری منو نابود می کنی با این کار.

خواستم برم که دستمو گرفت و گفت:

- قول میدم تو متوجهش نشی!

با چشمای گرد نگاهش کردم:

-متوجه خیانتت؟

دندوناشو روی هم فشار داد و با حرص گفت:

-نههههه!!!; کدوم خیانت؟!؟ کشتی منو!

با خیال راحت نفسم اومد بالا که گفت:

-متوجه حضور نحسش نشی!

لبامو به دندون گرفتم و گفتم:

-از درسم عقب می مونم!

دستمو ول نکرد:

-بخند...

چشم بستم که گفت:

-بخند برام... با این قیافه ای که گرفتی به هیچ کارینمیرسم!

لبخند کمرنگی; زدم و بی جون پرسیدم:

-برات مهمم؟ دستمو فشار داد و گفت:

-بیش از حد...

تو قلبم ستاره بارون شد. اینبار لبخندم واقعی بود.
بلاخره دستمو ول کرد و رفتم سر کلاس.

بچه ها یه جور نگاه می کردن انگار از قتلگاہبر گشتم!
منتظر بودن یه دست و یه پا نداشته باشم. ولی فقطچشام اشکی بود و باعث می شد
فکر کنن خشماژدهای فتوحی گرفته منو!

سهیلا پرسید:

-سالمی؟

خندیدم و گفتم:

-آره زیادم لولو نبود. فقط اشکمو درآورد با حرفاش.

خندید و گفت:

-شل کن بابا... کارشه!

به درس حسابی گوش دادم و فهمیدم که رستم خوانیهمه نکته ها رو بخاطر من از اول مرور کرد و هیرو به من سوال می پرسید که اگ چیزیو نفهمیدم، شیرفهم شم!

خدارو شکر کردم که منوز به چشم دیگه ای نمی دید.

چند روز گذشت.

روال این چند روز اینجوری بود که محراب منوز بعداز مدرسه پیاده می کرد و بعد

بهانه کار میاورد کهالبته من می دونستم کارش اون پیر خرفته. می رفت

به کارش می رسید و واسه شام هرچور بود خودشومی رسوند و به من می رسید.

حس می کردم عین این مردای دو زنه شده!

نه اون چیزی می گفت; و نه من به روی خودممیاوردم.

فقط سعی می کردم خودمو با درس مشغول کنم.

مسعودم این مدت تو خونه آفتابی نمیشد زیاد.

محراب بهش گفته بود اگرم میاد، بره بالابمونه وپایین نیاد. لبد می ترسید من

گازش بگیرم!

اون بدبختم اصن نمیومد.

محراب یه گوشی و سیم جدیدم برام گذاشته بود و تهدید کرده بود که پیرینت می گیره؛ هرماه. نباید جز خودش به کسی پیام میدادم و زنگ میزد؛ حتی به ننجونم!

صبح خیلی زود بیدارم کرد و وقتی دید خیلی بی حال، گفت:

-امروز نتایج میاد. اگر نفر اول شده باشی، میریم شامبیرون و حسابی خوش میگذرونیم. ز خوبه؟ فقط نگاهش کردم، شونه ای بالادادم و گفتم:

-برام فرقی نمیکنه.

لقمه ای که به ستم گرفته بود رو تو دستش نگه داشتو محکم و جدی گفت:

-یعنی؛ چی فرقی نمیکنه نسیم؟ داری کفر منو درمیاریا!

ذره ای از چاییم رو نوشیدم و گفتم:

-به کارت برس! چرا عذاب وجدان میگیری؟ مگه اصلا من مهمم؟

مشتشو کوبید رو میز و گفت:

-هر خرجمالی ای که میکنم، هر سرویس اضافه ای که میدم، هر گهی که میخورم به خاطر توی الاغنهفهم؛ بفهم...

لقمه رو پرت کرد رو میز و بلند شد. دلم داشت میترکید. بغض داشت خفم می کرد. چاییم رو سر کشیدم و پاشدم رفتم حاضر شدم. نمیدونستم چی درسته چی غلط. فقط حسادت عین یهگر به وحشی پنچول می کشید به قلبم.

محراب از سرویس بهداشتی تو پذیرایی اومد بیرون و دیدم صورتش خیسه. اصلا نگام نمی کرد. نکنه از چشمش افتادم؟ نکنه زنی که جاشو تو دلش باز کرده؟ دلم می خواست بشینم وسط خونه و تا می تونم عربزنم ولی نهایتاً کاری که ازم براومد این بود که للبمیرم و با مانتو؛ شلوار مدرسه و ایسم تو حال بینم؛ میخواد چیکار کنه.

ساعتشو بست، عطر مخصوصشو اسپری کرد روکت و شلوار رسمیش و راه افتاد رفت.

بدون اینکه نگام کنه!!!

رفت و منم کوله سنگینمو رو دوشم انداختم و پشتسرش رفتم.

دلم می خواست همینطور؛ بی تفاوت رد بشم از کنارش و برم با تاکسی یا اتوبوس اصلا...

ولی این عوضی حتی اندازه پول رفت و امد بهم نمیداد.

بنابراین سر خرو کج کردم به سمت ماشینش ولی از حرصم عقب نشستم که کفری برگشت و داد زد: -می خوای منو سگ کنی بندازی به جون خودت؟ آره؟؟؟؟!

فقط نگاش کردم که گفت:؛

-سگ بشم هار میشم می درمتا...؛ بعد التماس نکنیولت کنم!!

بازم نگاش کردم که یهوز عین جن بو داده تا کجا دولشد و یقه ی بخت برگشته ی مانتوی منو گرفت و ازهمون فاصله بین دوتا صندلی کشیدم جلو...

جیغ کشیدم و موهاشو چنگ انداختم ولی خم شد و چنان گازی از لپم گرفت که
فقط عر زدم....

اشک همینطور از چشم اومد که رهام کرد و گفت: -سگ دوست داری؟ بی صدا اشک
می ریختم ...

-تو منو; نابود کردی نسیم! تو یه تنه تر میزنی به اعصاب نداشته م... چه مرگته؟ چرا لال
مونی گرفتی

باز؟ کم بهت; می رسم؟ چیکار کنم؟ برم خبر مرگمندان درست میشه؟ خودمم
نمی دونستم

چی می خوام.. فقط می خواستم که من باشم! تو قلمرو محراب فتوحی، بجز من یکی دیگه
بود و این داشتیدوونم می کرد!

-کی بهت گفته خیانت در کاره که از کول من پایینمیی؟

با صدای خش گرفته م گفتم:

-خودم حس میکنم!

زیر لب گفت:;

-بیخش...

اشکام بیشتر; شدن که گفت:

-اینجوری نکن با من... فکرم تعطیل میشه...; زندگیمیره رو هوا وقتی پیش تو آرام نیستم! تو تنها منبع آرامش منی نسیم! خودتو ازم دریغ نکن تا من یهفکری واسه این زندگی نکبت بکنم!

-دست خودم نیست!

-میدونم; چقدر سخته تحملش... ولی ازت می خوامفکر کنی من سر کارم... اصن تو یه شرکتی چیزینیمه وقت کار میکنم...; من که هرطور شده هرررر چیزی رو به جون میخرم که شب به شب پیش خودتباشم! اصن دل خودم می ترکه وقتی پیشت نیستم. توهم راه بیا باهام تا تموم شه این بازی کثیف!

چیزی نگفتم که دلجویانه گفت:

-باشه عزیزم؟

گفتم باشه ولی خدا می دونه چی تو دلم میگذشت.

اجازه داد برم سمت شاگرد بشینم;.

بعدم راه افتاد سمت مدرسه.

تو کلاس نشسته بودم و وسط درس شیمی بودیم کهیهو صدای داد فتوحی اومد.

ولی دادش بیشتر؛ از اینکه از روی عصبانیت؛ باشه، از روی خوشحالی و هیجان بود.

همه عین بز زل زده بودیم به همدیگه ببینیم؛ چی میشه که معلم شیمی گفت:

-احتمال یه خبر خوش تو راهه!

هنوز حرفش تموم نشده بود که محراب اومد دم در و قبل از اینکه بخواد اجازه هر چیزی

بگیره؛ از معلم، خود معلم گفت:

-خوش خبر باشی جناب فتوحی!

فتوحی لبخند عریضی زد که همه دندونای سفید و یکدستشو به نمایش گذاشت و این

شاید اولین باری بود که من تو مدرسه لبخندشو انقدر دست و دل بازانه میدیدم.

معلم شیمی رفت دم در و صدای وز وز یکی از بچهها اومد که میگفت:

-عوضی عجب دندونایی داره!

برگشتم از گوشه چشم نگاه کردم و دیدم شل شده کلا! دندونامو از حرص روی هم فشار

دادم و خواستم بگم:

-خودتو جمع کن میمون؛!

ولی همون موقع معلم شیمی منم یه خنده مرد کرد و شروع کرد دست زدن.

بعدم رو کرد به من و گفت:

-تبریک میگم سرخوش! بلاخره نفر اول شدی!
برگام ریخته بود.

-من؟؟؟؟!!

معلمم ازونور بچه ها رو تحریک کرد واسه تشویق;کردن:

-منتظر; چی هستید بچه ها؟ دست بزنید براش...

همه شروع کردن دست زدن و فتوحی گفت:

-و یه خبر خوب دیگه...

رو کرد به یکی از بچه ها که اسمش دنیا بود و خیلیرقابت داشت با من و از محراب
برنامه ویژه گرفتهبود:

-تبریک میگم... بلاخره زحمتای تو هم جواب داد ودوم شدی!

اینبار کلاس رفت رو هوا و تو دلم گفتم:

-عوضیا فقط می خوان یکی رو دست من بلند شه!

محراب هم با خوشحالی گفت:

-مدرسه هم تو مدارس اول شده، خسته نباشید بچهها...

همه جیغ و سوت و هورا کشیدن و محراب بعد از

تخلیه شدن انرژیها، با یه تذکر جانانه ساکتشون کرد و رفت.

معلم شیمی دوباره کلاسو گرفت دستشو بیشتر و بهتر باهامون کار کرد. انگار اونم انرژی گرفته بود! زنگ تفریح شد و بابای مدرسه یه کارتون بستنی‌عروسکی و سالار و چیزای مختلف آورد و باشیپنت گفت:

-مهمون؛ آقای فتوحی هستید...

همه جیغ کشیدن و با هیجان رفتن هر طعمی دوستداشتن برداشتن. اما من رفتم سمت اتاقشو در زدم.

همین که درو باز کردم نگاهشو دیدم که به سمتمنشونه رفته بود.

اشاره کرد درو ببندم. بستم و گفت:

-چیه؟ عنقی که هنوز!

اخم کردم و گفتم:

-با بستنی سر و تهش هم نمیاد!

خندید و خودکار توی دستشو گذاشت رو سر رسیدشو بلند شد:

-یعنی؛ فقط با ماچ حل میشه؟ اخمامو بیشتر

کردم و گفتم:

-خیر. بعضیا به قولایی داده بودن!

قهقهه زد و گفت:

-خودت لگد زدی بهش!

دست به سینه نگاهش کردم که تکیشو از میز برداشتو اومد جلو. هرچی نزدیک تر می شد، خندشم جمعتر میشد.

آب دهنمو قورت دادم و با ترس بهش خیره شدم کهچونه م رو توی مشتش گرفت و گفت:

-بهت افتخار می کنم نسیم...; تو باهوش ترین دانشآموزی هستی که به عمرم داشتم.

هنوز ترس اینکه کسی بیاد تو جونم بود ولی گفتم:

-برات فقط یه دانش آموزم؟

-ممنونم ازت.

همون آن در باز ش زد و محراب ب; دون ه; ول ش; دن کت; ابستگی که تو کتابخونه بود رو به سمتم گرفت و برگشت; به سمت در.

مدیر بود که باز بدون در زدن تشگوز آورده بود.

محراب خیلی رسمی بهم گفت:

-تستاشو تا اخر هفته ی دیگه بزن تا خودتو واسهآزمون بعدی آماده کنی.

مدیر لبخند زد و رو به من گفت:;

-آفرین بهت. پشت کار خوبی داری. از سمت منم یههدیه خوب داری.

با ذوق نگاهش کردم و گفتم:

-ممنون.;

کتاب تستو از محراب گرفتم و گفتم:

-من برم؟

سر تکون داد و گفت:

-یادت نره برنامه امروزتو; ازم بگیری.

داشت وانمود میکرد که همش در حال برنامه گرفتنمازش و دلیل رفت و آمد زیادم همینه.

یکی از بچه ها بهم تنه زد و فوری اشاره کرد:

-لبت چی شده سرخوششش؟

داشت مسخره بازی درمیاورد که کنارش زدم و الکیگفتم:

-گازش گرفتم..

دنبالم راه افتاد و با خنده گفت:

-گازش گرفتی

چپ چپ نگاهش کردم که زد زیر خنده و گفت:

-شل کن بابا... دیگه همه می دونن!

با وحشت نگاهش کردم و گفتم:

-چیو می دونن؟ حالت خوبه؟ با خنده بهم نزدیک

شد و گفت:

-حاجی ما خودمون زغال فروشیم! ما رو که سیاهنکن!

دوباره چشم عین اون موجود گشاد چشم، گشاد شد و گفتم:

-نه مثل اینکه واقعا تب داری، هذیون میگی!

منو به سمت خودش برگردوند؛ و گفت:

-ینی میخوای بگی با فتوحی رل نزدی؟

درحالی که قلبم تو حلقم میزد، با جدیت تمام گفتم:

-معلومه که نه! از شما دخترا خاله زنک ترم هست؟ با قهر خواستم برم که گفت:

-خیلی خب بابا... می خواستم یه دستی بزnm بهت!

با اخم برگشتم و نگاهش کردم:

-ولی ناراحتم کردی!

به سمت دسشویی پاتند کردم و دیگه هرچی صدام زدبرنگشتم! تمام تنم به عرق نشسته بود!

این چه سمی بود من شنیدم اخه! اگه تو مدرسه بیپچه، هم من هم محراب باهم فنا میریم! روی لب پایینم کمی متورم شده بود ولی خیلی تو چشممیزد.

باز خوبه مدیر اسکلمون نفهمید. هرچند اونجوری که من سرمو انداخته بودم پایین بعید بود بینه!

لبد یه شایعه هایی تو مدرسه هست که مدیر عین گاوسرشو میندازه; پایین میاد تو اتاق فتوحی دیگه!

یبارم که مجبور شدم بخاطرش برم تو دسشویی حبسشتم!!!

وای پشمام... باید به محراب بگم دیگه تو مدرسهکاری باهام نداشته باشه لاقل!

با اینکه کنترل زیادی روی خودش داره که کاریدستم نده ولی نمیدونم چرا تو بحث عشق بازی اصلا خوددار نبود و از همون اول هرکاری می کرد تا منو گوشه و کنار خفت کنه و بهم بفهمونه که فقط باید باخودش باشم!

هرچی بود که داشتیم به فنا میرفتیم!; کافی بود یکی بینهم دارم سوار ماشین فتوحی میشم!

حال شیشه هاش دودی بود ولی اگه در حین ارتکابه جرم میدیدنم دیگه شرف نمی
موند برام!

از دسشویی اومدم بیرون و دنیا رو دیدم که با رویخوش داشت میومد سمتم.

پوووووف...; این چی می خواد دیگه؟-تبریک میگم!

لبخند زدم و گفتم:

-مرسی، منم به تو میگم!

خندید و گفت:

-تبریک منظورته دیگه؟

یه خنده زورکی کردم و گفتم:

-پ ن پ... ده راز مهم برای جوان و زیبا ماندنرو...

زد زیر خنده و گفت:

-خیلی باحالی...

به سمت یکی از نیمکتا راه افتادم که گفت:

-فتوحی به تو هم میگفت؛ اضافه بر سازمان بمونی وتست بزنی تو مدرسه؟
شاخکام تیز شد و یه حس گند پیدا کردم!
نگاهش کردم و گفتم:

-به تو گفته؟! سر تکون
داد:

-آره حتی صبح هم زودتر میام.
هرچی حس بد بود فرو رفت توم!
یه آهان گفتم که گفت:
-تو دیگه نمی مونی؟

با لحن سنگینی گفتم:
-من دیگه فوت و فنشو یاد گرفتم، هرچی میگه توخونه انجام میدم!
اونم آهانی گفت و با خنده گفت:

-کارش خیلی درسته ولی بعضی وقتا حواسمو پرت میکنه!

غش غش زد زیر خنده و من که همه فکرم رفته بود سمت اینکه با اونم عین منه، چپ

چپ نگاهش کردم و گفتم:

-ینی چی؟ منظورت چیه؟

انگار یه لحظه گر خیدا! با ترس گفتم:

-هیچی بابا... هیچی...

بیشتر به سمتش چرخیدم:

-نه جدی بگو!

پاشد و بحثو پیچوند:

-ای بابا... من یه چیزی پروندم! زنگ خورد... بریمسر کلاس!!

با به قلب سنگین و پر از کینه و حسادت، با سری پراز فکرای مریض، از پله ها رفتم بال.

خواستم برم اتاقش اما یکی از معلما اونجا بود و داشتن بحث جدی میکردن.

واسه همینم برگشتم؛ سر کلاس و نشستم. داشتم خفهمیشدم از حرص!

تا آخر کلاس نه چیزی از درس فهمیدم نه از حرفای معلم.

فقط قلبم سنگین بود و داشتم تو ذهنم نقشه می کشیدم که چجوری و به چه روشی

محرابو به فنا!

دلم می خواست خفه ش کنم فقط!

کلاس که تموم شد، همونجا نشستم تا همه برن بیرون.

با یه حال خرابی به سمت اتاق مشاوره رفتم و با دیدن دنیا که وسط اتاقش روی صندلی

دسته دار نشسته بودو محراب که بالاسرش بود و داشت یه چیزایی بهش میگفت خون جلو

چشامو گرفت.

درو با یه فشار کمی باز کردم و نمیدونم؛ چرا پاهام شروع کرد لرزیدن. محراب یه آن

برگشت و دیدم یه

اخم غلیظ روی صورتش بود ولی با دیدن من یهو زنگ و روش باز شد و یه

چشمک زد.

نتونستم درکش کنم ولی اون انگار فهمید حال منناخوشه که دوباره اخم کرد و با

گفتن:

-رو ساعتو نگاه کن جمال پور، هر وقت تایمت؛ تموم شد خودت برگتو بذار و برو!

اومد سمتم.

با همون اخم سر تکون داد و بی صدالب زد:

-چته؟

داشتم جون می کندم آروم باشم. دستشو رو شانمگذاشت و برم گردوند و به سمت کلاس هدایتم کرد.

در کلاسو بست و گفت:

-چی شده؟ پکری؟

لبامو از حرص روی هم فشار دادم و دندونام بیاختیار روی هم می خورد.

محراب دو طرف بازوم رو گرفت و با نگرانی ولیعصبی گفت:

-حرف میزنی؛ یا نه؟ به زور گفتم:

-عادت داری با همه دانش آموزات بریزی رو هم؟ اخمش شدت گرفت و عصبی گفت:

-چی میگی؟ حرف دهنتو بفهم!

شونه مو از دستش کشیدم بیرون و عصبی گفتم:

-به دنیا هم میگی زود بیاد، زود بره که خفتش کنی؟!؟ انگار عجیب و غریب ترین حرف

دنیا رو شنیده کهیهو جا خورده عقب کشید و گفت:

-کودنی تو؟ من که صبح با تو میام، عصر با توبرمیگردم!

همونطور؛ اخم کرده داشتم نگاهش میکردم:

-بعد از رسوندن من که برمیگردی مدرسه!

با جدیت تو چشم زل زد و گفت:

-من وظیفه دانش آموزمو بکشم بالانسیم؛ دنیا داره خیلی زحمت میکشه و من باید

حمایتش کنم ولی خودمنمی مونم بالاسرش.

می موندمم؛ من نامرد نیستم که هرکیو دیدم بیفتم بهجونش! تو واسه من خاص

بودی نفهم!

لرزش پاهام هنوز کم نشده بود. اشک تو چشم حلقهزد:

-پس... پس چرا گفت؛ حواسشو پرت؛ میکنی؟ جا خورده تر نگاه کرد و

گفت:

-حواسه اونه! چرا من باید بدونم دلیل پرت شدنشو؟ با حرص گفتم:

-ینی تو هیچ کاریش نداری؟ عصبی پوزخند زد:

-معلومه که نه احمق! اون یه دانش آموزه عین بقیه!

بعدشم اگه من برنامه هایی که واسه تو انجام دادمو واسه نفر دوم مدارس انجام ندم

خیلی شک برانگیزه؛!

علاوه بر اینکه وظیفه، باید عدالتو برقرار کنم که همتای پشت سرت واقعی نشه!

من بیشتر؛ فکر تو ام... هرچی هم تست و ازمون و برنامه برات آماده کردم سپردم

دست کسایی که تادیر وقت می مونن!

گفتم من شغل دوم دارم دیگه واسه هیچکس نمی تونم بمونم مدرسه!
 نفسم اومد بالادست حسابی... راست می گه دیگه لاقل صبح که باهمیم!; من چه
 خری ام که ذهنم بهم ریخت.

با این حال گفتم:

-اون روت کراش داره؟ نیشخندی زد:

-کی نداره عزیزم؟ مشتی زدم تو سینه

ش:

- از خود متشکر!

خندید و مضموز تو دستش گرفت و ماچ کرد.

-مهم اینه که چشمای من فقط تو رو می بینه! نه؟ جرات پیدا کردم . واقعا احتیاج

داشتم بهش!

زیر گوشم گفت:

-بهتره برم، الان یه خرمگس میاد! بعد از مدرسه میریم بیرون!; امروز روز توئه!

چشمکی برام زد و رفت بیرون. چه بی خودی زندگیبهم حروم شد تو این یک ساعت و

اندی..

محراب:

مثل همیشه رفته بود کوچه بالیی و منتظر بود برم.

به شدت جلوی پاش ترمز کردم و اونم فوری سوارشد و ماشین از جاش کنده شد با گازی که دادم.

یکم که از مدرسه دور شدیم گفتم:

-کجا دوست داری بریم؟ یکم فکر کرد و فوری

گفت:

-سرزمین عجایب.

حیرت زده برگشتم؛ نگاهش کردم که بفهمم؛ شوخی بود یا جدی؟

ولی یجوری هیجان تو چهره ش مشخص بود که دلمنیومد بزنم تو پرش...

دست خودم نبود که پوزخند زدم و گفتم:

-کافه ای؟ سفره خونه ای؟ خریدی چیزی نمیخواستی؟ دستاشو با هیجان بهم کوید و

گفت:

-خیلی وقت بود دلم می خواست برم اونجا. یهچندسالی بود بابام بهم قول داده بود ولی اولش نتونست زبره و بعدشم که عمرش قد نداد.

یهو غمگین شد و من واسه عوض کردن حالش گفتم:-عیب نداره باهم میریم. غصه خوردن نداره!

دستشو تو دستم گرفتم و اونم سرشو تکیه داد به پشتیصندلی.

لحظه آخر حس کردم اشک حلقه زد تو چشمای سگدارش!

دستشو یکم فشار دادم و خواستم باهاش همدردی کنم ولی راه نمیداد.

کلا روشو گرفته بود ازم.

پوف کشیدم و خواستم بی خیالش شم ولی گوشیم; زنگخورد و با دیدن اسم ربکا،

نگاهش اول رو گوشیم وبعد تو چشمم چرخید و حس کردم بغض کرد!

فورا قفل روی گوشی رو زدم و غرولند کردم:

-بهت; یاد ندادن تو گوشی کسی سرک نکشی؟ تند و تیز نگام کرد. می فهمیدم

دلش می خواستههرچی حرفه بارم کنه ولی تند تند می خوردشون.

دوباره با عصبانیت; روشو برگردوند که باز گوشیلعننتیم زنگ خورد و نسیم لعنتی تر گفت:

-جوابشو بده که یوقت فکر نکنه وسط زندگی دو نفرعین خیار سبز شده!

خندم گرفت از حرصی که تو کلامش بود. حقداشت...؛ هرچی می گفت حق داشت!

دوباره زنگ گوشی رو قطع کردم و با آرامش گفتم:

-امروز روز توئه عزیزم، نمی خوام خرابش کنیم!

پوزخند صداداری زد و دستشو به شدت از دستم کشید بیرون:

-آهان زوج و فردش کردی!

دستشو رو هوا قاپیدم و بدون اینکه جواب کنایه نیشدارشو بدم، داد زدم:

-حق نداری دستتو بکشی!

کنار خیابون نگه داشته بودم و با خشم تو چشماشنگاه می کردم.

اون بدتر از من بود و فقط با عصبانیت و نفس نفسنگاه میکرد.

یه آن خواست پیاده شه که به دست و شانش چنگانداختم و به سمت خودم کشیدمش.

تو صورتش داد زدم:

- جمب بخوری نابودت؛ میکنم نسیم!

یجوری با خشم گفتم که کارساز شد و تکون نخورد.

هنوزم ازم به شدت حساب می برد!

بغض تو گلوش داشت به چشماش سرایت میکرد کهچشمامو بستم و داد زدم:

-گهههه نزن تو روزمون!

نگاهشو ازم گرفت و لباسو روی هم دوخت.

دستم یجوری بهش وصل بود که ضربان دیوانه وارقلبشو حس می کردم.

به آرومی روی صندلی کنارم قرارش دادم و گفتم:

-من سگ مصب فقط تو رو دوست دارم. نمیدونم اینوبه چه زبونی بهت; بگم که بره تو

مغز معیوبت!; اوناگه زنگ میزنه و تقلا میکنه، واسه منافع خودشه! منماگه اونجام واسه

منافع جفتمونه!

نفسی کشیدم و کلافه گفتم:

-خبر مرگم خواستم یه روز واست سنگ تموم بذارمکه روزای گه بینمونو; واسه چند

ساعتم که شدهفراموش کنی!

مشتی روی فرمون کوییدم و گفتم:

-انگار طلسم شدیم! نحسی همه چی گرفتمون! نحسیزندگی نکبت من!!!

سرمو محکم گرفتم گفتم:

- یکم دیگه طاقت بیار! قول میدم همه چیو درستکنم! خوبه؟ زیر چشمی نگاش
کردم که سری تکون داد و بیجون گفتم:

-بریم!

ناچار راهی شدم و با اعصابی داغون از این سه پیچشدنای ربکا و ریدن تو اوقات
خوشمون، به سمتسرزمین عجایب راه افتادم.
دلم می خواست کاری کنم که واقعا بهش خوش بگذره.

ولی حس می کردم همون اول کار گند زدم.

نسیم شاید اولین دختری بود که حسم بهش انقدر واقعیبود و دوست داشتم همیشه زیر
بالاو پر خودمبگیرمش.

دوست داشتم واسه خوشحالی و لبخند واقعی رویلباش، جون بدم و اینوز هیچکس به
اندازه خودم نمیفهمید.

ولی اون حساس شده بود و خیال می کرد حال که منبا ربکام، با هزار نفر دیگه هم می
تونم باشم.

درکش می کردم ولی نمی تونستم تحمل کنم.
این کلافه بودنش کلافه و عصبیم می کرد ولی کاریهم ازم برنمیومد.

یا باید تن به زندان می دادم یا یجوری آرومش میکردم تا این دوره هم بگذره و دیگه
واسه همیشه اینکار داغون رو بذارم کنار.

خودمم آروم نبودم اصلا. انگار یه چیزی تو زندگیم همیشه کم بود!

حال هم که این حال بد نسیم، داشت دهنمو سرویسمی کرد و چیزی برام مهم تر از
حالش نبود.;

ماشینو پارک کردم و یه لحظه نگاهم به نسیم افتاد کهبا یه شوق عجیبی که توی نگاهش
بود و برق می زد، داشت به اون تابلوی عروسکی سرزمین عجایب نگاهمی کرد.

بدون اینکه من بخوام اجازه بدم پیاده شد و زل زد بهاون تابلو...

برگشت نگام کرد و از ذوق زیاد، لبشو تو دهنشکشید.

واسه ساده ترین چیزا یجوری ذوق می کرد که دلم میخواست همه دنیا رو به پاش بریزم و حسرت هیچیونداشته باشه!

مشکل این بود که این بچه واسه کوچکتترین مسائل، کلی صبر کرده بود و حسرت کشیده بود و بهش نرسیده بود.

تو مدرسه ای بود که اکثر بچه ها از خانواده های پولدار بودن و اون توشون فقط می تونست؛ سکوتکنه و گوش کنه به گنده؛ گوزیای بقیه!

نه حرفی داشت برای گفتن، نه زندگی ای برای نمایش دادن...

کاش خانواده ها لاقل به بچه هاشون یاد می دادن که تو مدرسه فخر نفروشن...

شاید معمولی ترین چیزا برای اونا، واسه یکی حسرت باشه! حتی داشتن پدر و مادر!

درسته که همه باید یاد بگیرن در برابر نداشته هاشون قوی باشن... اگه چیزی باشه که نشه به دستش آورد که هیچ... ولی اگه لزمه برای رسیدن بهش تلاش کنن...

ولی از یه جایی ب بعد ممکنه انقدر نداشته هاش زیادبشه که تبدیل بشه به یه آسیب روانی...

اونوقته که ما از یه آدم با روان سالم، یه آدم پر از عقده پرورش می دیم و ممکنه واسه جامعه خطر ناکبشه...

باهم راه افتادیم سمت ورودی پاساژ...

میون راه دستشو محکم گرفتم و اونم هیچی نگفت...

در عوض دستشو محکم دور دستم حلقه کرد. یه جورایی می خواست تشکرشو نشون بده...

-امروز مال توئه...; نذار هیچی ناراحت کنه... فقط لذت ببر...; خب؟

لب خشکیده ش رو با زبون تر کرد و سر تکون داد.

بعضی وقتا آدم تسلیم می شن در برابر یه چیزایی وحس الان من نسبت; به نسیم یه چیزی تو همین مایه هابود... انگار تسلیم شده بود در برابر شرایط زندگیمن...

وقتی به طبقه شهر بازی رسیدیم، نسیم دیگه دستخودش نبود لبخنداش... خنده های از ته دلش وهیجانی که موقع هر کدوم از بازیها داشت...

با اینکه کارتشو مقدار زیادی شارژ کرده بودم ولیبازم کم اومد و مجبور شدم یه بار دیگه شارژش کنم... خودمم با حال خوب نسیم، حالم خوب بود...

هیچ شکایتی نداشتم از اینکه ده بار دیگه هم بخوام اونکارتو شارژ کنم تا این حال خوبشو ببینم!

بعضی از بازیاشو باهم انجام می دادیم و یه جوراییمسابقه می داشتیم... من سخت نمی گرفتم تا اون برنده شه... هرچند به بازیمن خیلی هیجان می دادم و یهجوری وانمود می کردم که انگار با همه وجودم دارمباهش رقابت می کنم...

ولی درواقع می خواستم برنده؛ بشه تا اعتماد بنفسسشسرکوب نشه در برابر من...

الان نسیم تو شرایط حساسی بود و ممکن بود اگه اینکارو نکنم، احساس بی خاصیت بودن بهش دستبده... یا حتی حس اینکه نمی تونه با کسی رقابتکنه...

این می تونست؛ روی نتیجه کنکورش تاثیر؛ مستقیمبذاره و من نمی خواستم این اتفاق بیفته...

می خواستم بهش القا کنم که حتی وقتی رقیبسر سختی داره می تونه اونو پشت سر جا بذاره و اینو؛ از چهره ای که اوایل بازیش بی اعتماد به نفس بود و حال پر دل و جرات شده بود، می تونستم بفهمم کهچقدر این کارم تاثیر گذار بوده...

هرچی بازی بود انجامش دادیم و گاهی دو سه بارکارت می زدیم واسه یه بازی... حتی رفتیم سمت س الان بولینگ و کلی بازی کردیم...

نسیم یجوری بود که انگار هیچ غم و ناراحتی ای تودنیا نداره و دیگه به هرچی که دلش می خواستهرسیده!

و من دلم برای این حالتش ضعف می کرد.

انقدر خندیده بودیم که نفس کم آورد و یه آن روی دلشخم شد و گفت:

-آیی... دلم... گشتمههه...

خندیدم و شصتمو گوشه لبش کشیدم.

-فست فود می خوری؟ چشماش برق

زد:

-آره، پیتزا...

خندیدم... پر سر و صدا...

دستشو گرفتم و به سمت فست فودای وسط س الانحرکت کردیم...

-چرا می خندی؟

-چرا نخندم؟ ذوقتو دوست دارم...

این مردم عادت به دیدن این چیزا نداشتن و حتیتبعشونم نمی پذیره; چنین چیزی رو...

چون شاید پر ازعقده محبتن و مقصرش نسلاى قبل هستن!

ولی دلم نمی خواست اون هوسی که گوشه دلم رخنه کرده بود تا یه کام از لپای

خوشگلش بگیرم; ندیده بگیرم...

به قدمون سرعت دادیم تا اون جمعیت; ندید بدید روپشت سر بذاریم...

وقتی به فست فود رسیدیم، نسیم فوراً گفت:

-پیرونی می خوام... با نوشابه زرد...

خندیدم:

-همبرگرشم; خوبه اینجا...

-نمیشه جفتشو بگیریم نصف کنیم؟ چشمک زد:

-روز توئه...; چرا نشه؟

و فوراً چیزی که خواسته بود رو سفارش دادم و رفتیم روی یکی از میز و صندلیای دو نفره

نشستیم...

سفارشمون حاضر شد و رفتم گرفتم آوردم که دیدمنسیم اخماشو کرده تو هم و داره به

پشت سرم نگاه میکنه...

برگشتم دیدم چند تا دخترن که با نیش باز دارن منونگاه می کنن و بهم نشون می

دن...

حتی واسه اینکه برگشته بودم و نگاهشون می کردمذوق زده شده بودن...

پوزخند زد و رفتم نشستم سر میز....

-واسه همچین چیز مسخره ای اون اخما رو کردی تو هم؟ بخند بابا

-آخه ندیدی چطور فاز برداشته بودن و داشتن دید میزدن...
 خندیدم از این لحن پرحرصش.
 -به یه ورت... از پیتزا و ساندویچت لذت ببر...

یه قیافه لتی و داش مشتی به خودش گرفت و یه تایابروشو بالاانداخت و با لحن بامزه
 ای گفت:

-پیتزا؛ حرمت داره جناب فتوحی... نه لذت!!!

انقدر این طرز حرف زدنش برام شیرین و خواستنیو در عین حال خنده دار بود، که
 قهقهه زدم و لپشو گرفتم کشیدم...؛

این دختر برای من خواستنی ترین چیز بود تو دنیا...

اونم با شدت بیشتری خندید و گفت؛

-ولی سوسکت کردما...

باز خوبه نقشمو انقدر خوب بازی کردم که نفهمیددارم در برابرش کوتاه؛ میام...

خندیدم و گفتم:

-دوست دارم واسه رقیباتم همچین روحیه سوسککننده ای رو بکار بگیری...

زد زیر خنده و همونطور؛ که یه گاز گنده به پیتزاشمی زد گفت:

-اونا رو هم سوسک می کنم هم زیر پام لهشون میکنم!

با لبخند نگاه می کردم به غذا خوردن بی غل و غشش...

-همینم؛ درسته... وقتی از پس همه چی برمیای، باید بهخودت ایمان داشته باشی که از

پس این کارم برمیای!

یه قلب از نوشابه ش خورد و سرشو تکون داد:

-دارم واسه همه شون... مخصوصا واسه دنیا... کهدیگه...

یه گاز محکم دیگه زد و جلوی دهنشو با دستش گرفتولی از حرف زدن دست نکشید:

-جرات نکنه با دیدنت حواسش پرت بشه! میمونخانوم!

خندیدم... از ته دل... یادم نیاد آخرین باری که انقدر خوشحال بودم کی بود؟

-بخوای حرص بخوری واسه تک تک کراش زندهها، شیرت خشک می شه ها! بعد دیگه
نمی تونم شیربخورم!

اول با تعجب نگاه کرد و بعد یهو؛ چشماش گرد شد و بلند گفت:

-منحرف بی ادب...

نمی تونستم؛ جلو خنده مو بگیرم... قیافه ش واقعاخواستنی شده بود...؛ طوری که دلم می
خواست تا خودصبح بی شعور بشم و حرفای خاک بر سری بزnm واز دیدن قیافه ش لذت
ببرم!

ساعت ده شب بود و بلاخره تصمیم گرفتیم بر گردیمخونه.

گوشیمو؛ از یه جایی ب بعد خاموش کردم تا ربکامصدع اوقات خوشمون نشه!

می دونستم این کارم عواقب داشت ولی به جون میخریدمش تا تر نخوره تو شب
نسیم!

دوست نداشتم این خاطره براش طوری باشه که گوشه‌ذهنش مدام یاد حال بدش بیفته و زهرمارش بشه!

با اینکه سرزمین عجایب جایی نبود که بخوام از حضور توش و وقت گذاشتن براش لذت ببرم ولی...

عجیب بود که کنار نسیم انقدر بهم خوش گذشته بود و حاضر بودم بارها اون شب رو تکرار کنم تا دوباره انقدر خوشحال باشم و باشه...

تو ترافیک بودیم که نسیم گفت:

-یه چیزی بگم نمی گی این چقدر شکموه؟ خندیدم و با اینکه خیلی وقت بود تو فکرم صفتشکمو رو بهش نسبت داده بودم گفتم:

-قول نمیدم!

لباشو لوچ کرد و گفت:

-نگو دیگه!

با بدجنسی گفتم:

-چیکار می کنی برام که نگم؟ با صدای بوق ماشینا یکم رفتم جلو و اولین جایی که می شد پارک کنم نگه داشتم...

با ذوق دستاشو کوبیدم بهم و گفت:

-مرسی...; بستنی می خوام!

خندیدم و گفتم:

-مطمئنی بهت نمی گم شکمو؟ قهقهه زد و گفت:

-دیگه مهم نیست; چون می خوام بستنی رو!

با کلافگی پیاده شدم ...

اصلا یادم رفت ازش پرسم چی می خواد... ولیدیگه نصف راهو رفته بودم و از حوصله م خارج

بودکه برگردم!

واسه همینم به سلیقه خودم براش بستنی; دارک خریدمو برگشتم; دادم دستش...

با خوشحالی نگام کرد و گفت:

-از کجا می دونستی دارک دوست دارم؟

خندیدم و سعی کردم یه جای خلوت پیدا کنم! آتیشی کهپیا کرده بود خاموش نمی شد به

راحتی و نمی تونستم; تا خونه صبر کنم!

پیچیدم تو یه کوچه بن بست که یکی دو تا پایه چراغیشتتر نداشت و شیشه دودی

ماشین نمی داشت کسیدید داشته باشه!

نسیم داشت با لذت بستنیشو می خورد و من ازبرخورد لبای خوشگلش به بستنی;

هم یه حالی میشدم...

صبر کردم تا بستنیش تموم شه ولی انگار رمز بینهایت زده بود بهش که قصد تموم شدن نداشت!

بستنی رو ازش گرفتم و یه گازه گنده زدم بهش و گفتم:

-برات یکی دیگه می خرم!

بعدم شیشه ی سمتشو کشیدم پایین و پرتش کردم توسطل آشغال...

هاج و واج داشت نگاه می کرد و مونده; بود این چهکاریه که من می کنم، که شیشه رو دادم بالا و صندلیمو تا دسته کشیدم عقب که جا بشه!

-چی کار می کنی محراب؟! من بستنیمو می خواستم!

-بستنیتم; میدم دستت!

-نسیم؟

-هوم؟

-چه مرگته دقیقا؟

وقتی برگشت; چشماش پر از اشک شده بود.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چیه آخه؟ چرا لالمونی; گرفتی؟

-چیزی ازت نمی خوام... فقط...

با مکث نسبتاً طولانی گفت:

-ولم نکن...

جای اینکه ترحم یا دلسوزی داشته باشم، عصبی شده بودم.

داد زدم:

-چرا باید ولت کنم آخه؟ سرشو انداخت پایین و

گفت:- همه پسرا همین!

عصبی خندیدم و گفتم:

-زیاد هواتو داشتم زده به مغزت تو... رگ به رگشدی!

با لبای برگشته و دلخور نگام کرد که گفتم:

-این قیافه رو به خودت بگیر...; این قیافه رو به خودت بگیر که اصلاً روی من تاثیر نمی

ذاره... من ترجیح میدم تو همون نسیم پاچه دریده خودم باشی.

بین اون همه بغض یهو زد زیر خنده و گفت:

-عوضی

جای اینکه عصیم کنه، قهقهه خندیدم و گفتم:

-حال شد... به اصل خودت برگرد!

هر دو با هم خندیدیم و آروم گفتم:

-تا ابد مال خودمی... حتی اگه مجبور شم یه زن دیگه بگیرم...

ناباور گفت:

-یعنی ز چی؟

زدم زیر خنده و گفتم:

-جنبه شوخی نداری!

-نه که ندارم... خوبه منم بگم تا ابد باهات می مومنحتی اگه...

با فهمیدن قصدش از این جمله، چنان نگاهش کردم که حرف تو دهنش خشکید. اخم

کرد و گفت:

-بی جنبه!

-می زنم نصف می کنما...

اخم کرد و دیگه چیزی نگفت... از نگاه و زهر کلام محساب برده بود.

-می برمت خونه، خودم یه سر کار دارم، برمی گردم.

با وحشت بهم نگاه کرد که گفتم:
 -چیه؟ دیگه نگران چی هستی؟
 -نمی شه نری حالا؟ نگاش کردم و
 گفتم؛

-زود برمی گردم!

سر راه یه بستنی دیگه براش خریدم ولی انگار دل و دماغ خوردن نداشت.

به خونه رسیدیم و خواستم پیاده شم که گفت:

-تو کجا؟ خندیدم و گفتم:

-مشتاقی زودتر برما...

بی جون خندیدم... حس می کردم حتی نا نداره خودشوتکون بده.

گفتم:

-یه دوش بگیرم، بعدش می رم...

تو سکوت نگام کرد و بعد پیاده شد.

دلم براش به درد اومده بود ولی چاره ای هم نداشتم.

خودمو انداخته بودم تو هچل...

کلید انداختم درو باز کردم که اول با مسعود و بعدم باربکا روبه رو شدم...

خشکم زد... با چشمای گرد نگاه کردم... نسیمم بدتراز من بود...; داشت سخته می کرد!

-تو...; اینجا...

مسعود خندید و گفت:

-دیدی ربکا جان؟ گفتم که امروز با خواهرش بوده و می خواسته بهش کادو بده... چون ظاهرا خیلی درسشو خوب خونده...

ربکا خیلی خونسرد یه لبخند عمیق زد و دستکشاشواز توی دستش با آرامش درآورد.

زیر لب با لبخندی که سعی می کرد با شکوه نشونشده گفت:

-نگران شدم...

نسیم خواست رد شه از در و بره تو اتاقش که ربکاگفت:

-خواهرت...; ادب سلام کردن نداره؟

قلبم تیکه تیکه شد واسه اون بچه که همونجا خشکشزد و با لکنت گفت:

-س... سلام...

دوباره خواست بره که باز ربکا بی خیال نشد:

-سلام عزیزم...; نمی خوای چند دقیقه پیش من و برادرت بمونی; بعد بری؟

دستاشو دیدم که مشت شد... حس می کردم واقعا توعذابه... خواستم یه چیزی بگم

که خودش گفت:

-خیلی دوست داشتم خانوم ربکا... ولی الان حسایبم با درسام شلوغه و خیلی

فرصت نمی کنم!

دوباره خواست بره که ربکا با افسوسی ظاهری گفت:

-خیلی حیف شد عزیزم... می خواستم با برادرم آشناشکنم... تو راه اینجاست...

برق از سرم پرید و بایه حالت هیستیریک ربکا رونگاه کردم.

احتمال اون لحظه خیلی قیافه م وحشتناک شده بود که مسعود با نگاهش خواست آروم باشم و ربکا گفت:

-اووووه... چه غیرتی شد واسه خواهرش... رگگردنش باد کرد!

خندید و دوباره خواست چیزی بگه که با تحکم گفتم:

-نسیم هنوز خیلی بچه ست... این مسائل براش زوده...

نمی خوام حتی عنوان بشه... بهتره; بره به درساش برسه... من خودم هستم دیگه...

صدام می لرزید. حتی از تصور اینکه داداش غولتشن ربکا بخواد بهش نزدیک بشه،

خون تو رگام یخمی بست...

به قدری عصبی بودم که به نسیم که همونجا مونده بود، تحکم کردم و همه حرصمو

سرش خالی کردم:

-همین الان! برو! تو اتاقت!

برگشت و با لبخند ملیحی رو به ربکا گفت:

-خوشحال شدم از آشنایتون... دوست داشتم کنارتون باشم ولی می بینید که برادرم سخت گیره,...

داشت منو حرص می داد که روی برادرم تاکید کرد ویجوری حرف می زد انگار از حرفش استقبال کرده!دندونامو انقدر روی هم فشار داده بودم که داشتخورد می شد تو دهنم... ربکا به من نگاهی کرد و گفت:

-من با برادرت صحبت می کنم عزیزم... رو حرفمن هیچ حرفی نمی زنه قطعاً... برو لباساتو عوضکن، بیا پیشمون ; بشین...

بعدم با ناز و عشوه مخصوص به خودش نگاهم کردو گفت;

-مگه نه عزیزم؟

چشمای سرخ نسیمو از همینجا هم تشخیص میدادم... خودمم خون داشت خونمو می خورد و حساییبر آشفته بودم!

با صدایی که دورگه شده بود گفتم:

- نسیم درس داره!

یجوری بهش نگاه می کردم انگار قرار بود همونجا ازم بگیرنش... حس خوبی

نداشتم... به هیچ وجه!

مسعود سرفه ای مصلحتی کرد و رفت تو آشپزخونه.

بعدم منو صدا کرد برم پیشش.

با یه حال عصبی رفتم و گفتم:

-این عجوزه اینجا چه غلطی می کنه؟

دستاشو آروم روی سینه م گذاشت و تشویقم کرد که آروم باشم:

-خیلی خب بابا... توضیح میدم!

یه قدم رفتم تو شکمش و گفتم:

-چیو توضیح میدی مرتیکه؟ داره داداش نره خرسوبرمی داره میاد تو خونه من! که

بره تو نخ دوستدختر من!!!!

-من خیلی سعی کردم باهات تماس بگیرم. گوشتخاموش بود لعنتی...؛ چیکار می کردم؟ فقط تونستم؛ پیچونمش و نذارم از دستت عصبانی بمونه!
تند تند نفس کشیدم و سعی کردم آرامش از دست رفتهم رو به دست بیارم ولی نمی شد که نمی شد!

خون جلوی چشمو گرفته بود.

لجبازی نسیمم بد رفته بود رو مخم. من نمی تونستم این حجم از عصبانیتو؛ تحمل کنم و قطعاً امشب یه بلایی سر یکی میاوردم!
دست به کمر گرفتم و گفتم:

-الان چیکار کنم من؟ نسیمو بندازم تو اتاق بگم حقنداری بیای؟

-امشب جلوشو بگیر، بعدش می خوام چیکار کنی؟ می دونی که این ربکا سه پیچه حاجی! بخصوص اینکه انگار یه چیزایی فهمیده!

با تعجب و وحشت نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی؛ چی؟ با احتیاط

گفت:

-منی دونم انگار بو برده...؛ داشت به من می گفتبهبشون نمی خوره خواهر برادر باشن... انگار یه چیزی فراتر از این حرفاست...

انقدر به فکم فشار اومده بود که تیر می کشید.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-حال چی می شه؟

-اگه بفهمه به فنا میریم حاجی... باید یکم نقش بازیکنی... به خودت مسلط باش...

چشمامو روی هم فشار دادم... تصورشم برامو حشتناک بود!

-نسیمو صدا کن بیاد.

-نسیمو چیکار داری؟

با صدای ربکا جفتمون پریدیم بالا و به پشت سرمون نگاه کردیم.

اصلا نمی دونم چیزی شنیده؛ بود یا نه؟

جراتشم نداشتم ازش بپرسم و اصلا به روش بیارم... برای همین خونسرد گفتم:

-اصلا دلم نمی خواد خواهرمو وارد این بازی کنم!

خندید و خونسرد گفت:

-واسه تو بازیه؟

پوووف... چی زر می زد زیکه؟ دستمو به پیشونیم گرفتم
و گفتم:

-بین؛ من اصن اعصاب درست حسابی ندارم... رونسیم حساسم... یهو می زنم یه بلایی
سر یکی میارم، پشیمونیش می مونه برامون!

ابروی بالا انداخت و دست به سینه و با پرستیژ؛ گفت:

-اوه! چه خطرناک! آقای غیرتی!

دیگه دلم می خواست مشتمو تو صورتش بکوبونم.

صدای زنگ اومد و ربکا خیلی خونسرد گفت؛

-سهنده!

بعدم رو به مسعود گفت:

-زحمت می کشی راهنماییش کنی داخل؟

هیچ حسی جز انزجار نداشتم. چشامو بستم تا ریختشو؛ نینم؛

ولی اون احتمال فکر می کرد رفتم تو حس!

گفت:

-نگران چیزی نباش عزیزم... همه چی تحت کنترلمنه! برای خواهرت هیچ اتفاقی

نمیفته... فقط باید یادگیره با جنس مخالف چطور برخورد کنه! هوم؟ خون تو رگام یخ

بسته بود.

نفسام سنگین بود...؛ کاملاً داشت روی مخم اسکی میکرد و من تضمین نمی کردم که
دندونای خودش واون داداش عوضیش رو نزنم تو دهنشون خورد نکنم!-اینجوری وقتی
بره دانشگاه، نمیره با اولین پسریکه گفت دوشش داره!

حس می کردم الانه که مغزم منفجر شه...
حرفاش داشت با روح و روان و غیرتم بازی میکرد.
نمی دونم از قصد بود یا نه ولی هرچی که بود داشتنا بودم می کرد.
دلم می خواست داد بزنم، مشت بزنم و خودمو خالیکنم ولی نمی شد!
هر حرکتی باعث می شد یه عمر پشیمونی بار بیاد!
صدای شکستن چیزی باعث شد، من و ربکا فوری ازهم فاصله بگیریم...
نسیمو؛ دیدم که به خورده های شکسته ی زیر پاشداشت نگاه می کرد و چشماش
سرخ بود باز...احتمال اون ما رو دیده بود و بهم ریخته بود حسابی...

دلم می خواست ببرمش تو اتاق و درو روی همه ی آدمای این خونه
بندم!

ولی باید با سیاست پیش می رفتم.

-ب...; ببخشید...; لیوان از دستم افتاد...

خواست خم شه که داد زدم:

-نه... دستت می بره!

به سرعت رفتم سمتش.

صندل پاش نبود اما من بدون کفش نبودم.

خواستم ببرمش تو اتاقش که ربکا گفت:

-چرا اتاق؟ تازه از اونجا اومده بود!

دلم می خواست برگردم و بهش بگم خفه شو تو رو بههرچی که می پرستی!!!

ولی فقط مکث کردم و به نسیم گفتم:

-هیچی اونطور که دیدی نبود...; توضیح میدم... توفقط امشب رو مخ من نرو... به جان

عزیزت یه بلاایسر خودم میارم!

انقدر صدام بغض و درد داشت که هیچی نگفت.;

نگاهم بهش افتاد. چشماش پر از اشک بود و من اونلحظه دلم می خواست بمیرم؛ از ناراحتیش...

اعتراف می کنم که الان بیشتر؛ درکش می کردم...

الان که ربکا منو تو همچین شرایط داغونی قرار

داده بود و داشت دیوونه م می کرد!

مسعود با اون غول تشن بیابونی اومد تو و اونوراهنمایی کرد سمت پذیرایی.

اومد سمت آشپزخونه که نگاهش به من افتاد.

من فوراً صدا زدم:

-مسعود...؛ صندل رو فروشی این بچه رو بیار...

یکم دور خودش چرخید و سر آخر یه دست صندلرو فروشی آورد و من بلاخره

تونستم؛ نسیمو؛ بذارمزمین...

مسعود با بهت؛ و تعجب نگاه می کرد به شیشه خوردهها...

آروم گفتم:

-از دستش افتاد...

دیگه نگفتم چی شده که از دستش افتاده...

نگاهی به لباس نسیم کردم... یه لگ مشکی پوشیده بود با یه سارافون جذب...; من ... اصلا

اینو نمی خواستم!

خواستم بگم بره لباسشو عوض کنه که ربکا اومد و گفت:

-منتظر چی هستید پس؟ باز دلم طاقت نیاورد و

گفتم:

-نسیم لباسش خوب نیست... باید بره عوض کنه!

نسیم با تعجب و ربکا با پوزخنده بهم نگاه کرد و گفت:;-انقدر که رو خواهرت غیرت

داری روی من نداری!

بعدم نگاهی به لباس نسیم کرد و گفت:

-زیاد داری سخت می گیری... حتی یه نقطه از بدنش معلوم نیست...
 بعد دست نسیم رو گرفت و خواست بره که فوراً اون یکی دست نسیمو؛ چسبیدم و گفتم:
 -من تشخیص می دم خوب و بدشو! این لباس، مناسبالان نیست... بره عوض کنه وگرنه
 کلا نیاد...

نسیم با خشم و ناراحتی داشت نگام می کرد.
 حالیش نبود که از بس دیوونه ش بودم دلم نمیخواست با اون لباس جلوی چشمای هیز
 و نگاه دریدهی اون سهند عوضی باشه!
 دستشو فشار دادم و پرحرص گفتم:
 -برو عوض کن... یه چیز گل و گشاد بپوش!
 ربکا زد زیر خنده و گفت:
 -طوری رفتار نکن که انگار دوستته!

نگاه متعجب من و نسیم همزمان برگشت؛ و رویچشمای تنگ شده و عصبی ربکا
 نشست...

دستم شل شد از دور مچ نسیم و نسیم همراه با ربکا بهسمت پذیرایی کشیده شد...
 انقدر عصبی بودم که سرمو کوبیدم تو دیوار چندبار و بازم آرام نشدم...
 فوراً به سمت پذیرایی رفتم منم تا مراقب جوجه باشم...
 حس می کردم الان بیشتر از هر وقتی نیاز به حمایتن داره...

سهند از جاش بلند شد و من برق چشماشو دیدم که روجوجه ی من نشست!
احساس خفگی می کردم.

ربکا یا فهمیده بود یا می خواست بفهمه!

هرچی که بود روی بد چیزی دست گذاشته بود و مناز تحملم خارج بود نگاه خراب یه
الاغ روی ناموس خودم حس کنم!

گر گرفته بودم و پلکم می پرید.

نسیم کنار ربکا نشست ولی حال اونم بهتر از من نبود.

من دقیقا روبه روی سهند بودم و ربکا و نسیم سمتچپم نشسته بودن.

منتظر یه حرکت بودم که فقط جر بدم...

مسعود اومد به جمعمون پیوست؛ و شروع کرد یهسری حرفای کاری زدن...

اگه بگم مغزم اصلا یاری نمی کرد دروغ نگفته بودم!

اصلا نمی فهمیدم چی می گن...

فقط آرنجمو تکیه داده بودم به پاهامو، زیر چشمی یهنگاهم به نسیم بود یه نگاهم به

سهند...

امان از سهند که دیگه بد داشت می رفت رو مخم!
 دو کلوم حرف می زد، یه نگاه به مسعود می کرد یهنگاه به نسیم!
 نسیم بچه هم دیگه معذب شده بود... پاهاشو چسبونده بود بهم و نگاهشو از زمین جدا
 نمی کرد.

کاش پاشم دستشو بگیرم ببرمش...
 داشتم کرور کرور حرص می خوردم و تو ناحیه قفسه سینه م احساس سنگینی؛ می
 کردم که سهند منو مخاطب قرار داد:

-حالت خوب نیست؟

توجه ربکا هم به من جمع شد و من با فکری که به سرم زد فوراً گفتم:

-نه... نسیم جان؟ قرصای منو میاری؟ ربکا فوری اخماش رفت تو هم و نگران
 پرسید:

-چه قرصی؟

نسیم که دوزاریش افتاده بود، فوری بلند شد رفت سمت آشپزخونه.

منم دنبالش رفتم و گفتم:

-مسعود جان ازشون پذیرایی کن تا من پیام...

با این حرفم اجازه ندادم ربکا که نیمخیز شده بود بیاددنبالمون...

رفتم دیدم نسیم دست به سینه، پشت به من و رو بهپنجره آشپزخونه ایستاده...

دست خودم نبود... فقط می خواستم خالی شم...

رفتم پشتش و به محض اینکه برگشت، بی توجه بهچشمای اشکی لعنتیش، بی صدا

داد زدم:

-این لباس چیه پوشیدی؟ یه قدم رفت عقب از

ترس...

اشکاش ریخت و گفت:

-همین مونده؛ بود بشینم و دل معشوقه ت!

همین که روشو برگردوند، شونه ش رو گرفتم وچرخوندمش سمت خودم:

-چرا دری وری می گی تو؟ ندیدی با چشماش داشتقورت می داد اون پسره ی شل

ناموس؟

روی پنجه پاش وایساد، از یقه م آویزون شد و با تمامحرصی که اونم عین من ریخته بود

تو خودش، گفت:؛

-شل ناموس تویی که منو تو همچین موقعیتی ز قراردادای! تویی...; نه اون بیلاق; بی ریخت!

هاج و واج داشتم نگاهش می کردم... می لرزید... از درون و بیرون می لرزید...

-هیس... مال منی... به هیچکس نمی دمت...

داشتم دیوونه می شدم از شدت غیرتی که به درداومده بود.

صدای سرفه مصلحتی مسعود اومد و ربکا اومد داخل...

حس کردم یجورایی مسعود خودشو انداخته بود جلوفقط...

ربکا تا نگاهش به نسیم که سرشو چرخونده بود تاچشای اشکیش معلوم نشه افتاد، گفت:

-چی شده؟ چرا گریه کرده؟؟

مونده بودم از کجا فهمیده که یه اشاره به لباسم کرد وگفت:

-برو لباستو عوض کن لک می شه!

رد اشکش روی لباسم مونده بود... خود نسیمم; برگشتو با دیدن لباسم، فوری گفت:

-من... من یکم دلم گرفته بود...; واسه همین...

ربکا زد تو پرش:

-از تو نپرسیدم!

اخمام بدون اینکه بخوام رفت تو هم... کاش این کاروباهام نکنه...

کاش با مغزم بازی نکنه!!!!; من رو نسیم حساس بودمخیلی!

غریدم:

-شنیدی که چی شد...

لجبازی کرد و گفت:

-نه... نشنیدم!!!

دست نسیمو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش...

خواستم از جلوی ربکا رد بشم که دستشو گذاشت روسینه م و گفت:

-با تو بودم محراب!

دندونامو روی هم فشار می دادم... دلم نمی خواستاین تحکم کردناش رو بشنوم!

دوست داشتم هولش بدم بگم گه نخور!!!!

ولی خودمو کشیدم کنار و از جلوش رد شدم و گفتم:

-امشب نه... نسیم حالش خوب نیست!!!

رفتم تو اتاق و قبل از اینکه درو ببندم، گفتم:

-مسعود جان... راه خروجی رو نشونشون بده!

مسعود کرک و پرش ریخته بود ولی من اصلا و ابداشوخی نداشتم سر نسیم...

درو محکم کوییدم و رو به نسیم گفتم:

-یه ذره تحمل کن! تموم می شه!

مطمئن نبودم نسبت؛ به حرفم... یعنی ممکن بود از شرربکا خلاص شم؟

عین جادوگرا بود... خوب می دونست واسه رسیدن بههدفش، باید دست روی چی بذاره!

نمی دونم رفته بودن یا نه... هیچ صدایی نیومد...

من داشتم به نسیم نگاه می کردم که تو خودش مچالهشده بود و حالش بد بود... خیلی

بد...

حال منم دست کمی ازش نداشت... ز فکر اینکه اوندیلاق بی همه چیز، حتی بخواد بهش نزدیک بشه، بدمیرفت رو مغزم...

چند قدم از در فاصله گرفتم و رفتم پیشش... ولی خودش;; وازم دریغ کرد!

نفسم دیگه بالانمیومد...; تنها راه آرامشم، خودش بود که خودشم زده بود به برق...; که البته حقم داشت!

-نسیم!

برگشت و با دلخوری نگام کرد.

-دیدى که بخاطرت خودمو تو چه هچلى انداختم!

پوزخند زد:

-بخاطر من؟ یا غیرت به درد اومده ی خودت؟!

فکم منقبض شد و صدام خش گرفت:

-بخاطر جفتمون! تو هنوز نشناختی این آدمو... واسهتک تک این رفتار را از من تاوان

میگیره!; حال یا باخودم یا با تو!

حس میکردم چشم خون افتاده... این اتفاقا از توان منخارج بود... نمی تونستم بذارم با
 نسیم از من انتقامگیره زنیکه عقده ای!
 به گریه افتاد و گفت:

- این چه خری بود افتاد وسط زندگیمون؟! یه بار دیگه رفتم سمتش... هق هق
 گریه کرد...

بلاخره نفسم اومد بالا... وقتی اینجاداشتمش، حسمی کردم همه دنیا رو دارم... حس
 میکردم اینجا امنترین جای دنیاست واسه جوجه م!

یهو با صدای داد ربکا با ترس نگاه کرد:

-بهبش بگو فردا!!!

پوووووف... فوری از اتاق بیرون؛ رفتم و دیدم رنگ بهروی مسعود بدبخت نمونده...;

ربکا با دیدنم لبخندی مصنوعی زد و گفت:

- بلاخره دل کندی از خواهرت؟

یجوری کلمه خواهر رو ادا کرد که انگار داشت میگفت:؛ خر خودتی! می دونم

دوستته!

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- چیه صداتو انداختی رو سرت؟

چشماش از برق تعجب که دارم اینجوری باهاش حرف میزنم و به خودم جرات
 دادم تحقیرش کنم، درخشید!

- نیازی نیست؛ تو بیای... من میام فردا!

فوری گفتم:

- خودم میام!

داد زد:

- گفتم... من میام... دیگه نمی خوام چیزی بشنوم!

از خونه بیرون رفت و با اخمای درهم دنبال داداشش گشتم که خدارو شکر نبود!

مسعود با ترس گفت:

- حاجی چزوندیش قشنگ! این تا به بادت نده ولتنمیکنه!

چشمامو محکم روی هم گذاشتم و گفتم:

- تو چیکاره ای مسعود؟ یه کاری بکن... شر اینجادوگر شهر اوز رو از سرمون کم کن!!!

-مگه من خودم جادوگرم که اجی مجی کنم؟!؟!
لامصب سفته، نم پس نمیده؛ مدرک گیر بیاریم!
با کلافگی و عصبانیت برگشتم و نگاهم به چشمایخیس و متعجب؛ نسیم چسبید.
نمی دونستم چی بگم که آرومش کنم...

پوف کشیدم و همونجا نشستم رو زمین! می دونستم دیگه راه پس و پیش ندارم و تا این ربکا منو با نسیمخورد نمیکرد، ولم نمی کرد که نمی کرد!
سرمو کلافه گرفتم بین دستام و به نسیم گفتم:

-برو بخواب، فردا مدرسه داری!

هیچی نگفت؛ ولی صدای فین فینش میومد.

سرمو بالا گرفتم و دیدم صورتش خیسه از اشک...

دستامو به سمتش گرفتم و عین همون جوجه ای که از سر شب به چشمم اومده بود،

خودشو جا داد پیشم. مسعود با یه حالت بامزه ای گفت:

- لاله ال ال... اصن مراعات نمیکنید؛ که جوون عذبنشسته اینجا!

گفتم:

- برو مرتیکه عوضی... باید وایسی ته مارو دربیاریحتما؟

- تهت کجاست فتوحی جان؟ همونجا رو خریدارم...

دست بردم و صندلی نسیمو از پاش کشیدم بیرون؛ وپرت کردم سمت مسعود که با

قهقهه دور شد و رفتتو اتاق. قبل از رفتنش گفت:

- خوش باشید... خوش باشید که از فردا خوشی بهتون؛ حرومه!

خندید و قبل از اینکه یه دونه گنده بارش کنم، دروبست!

نسیم همونجور که مظلوم شده بود گفت:

- قراره چی به سرمون بیاره؟

صداش انقدر خش گرفته بود که دلم براش کباب شد.

-ربکا توی آزار روحی رسوندن استاده! می بینه منروی تو حساسم، تا تهشو؛ میره! این منو میترسونه!

وگرنه هرکاری با خودم بکنه مهم نیست؛ برام!

با ترس زل زد بهم و گفت:

-بیا فرار کنیم!

پوزخند زدم:

-مدرسه‌ت اینجاست... کنکور؛ داری... کار و زندگیمن اینجاست...؛ بعدشم کجا بردارم ببرمت تو این بیپولی؟

نگاهش غمگین شد و حس کردم دندوناش روی همچفت شدن... از حرص و عصبانیت؛ بود و اینکه چاره‌های نداشتیم...

-پس چیکار کنیم؟

-غصه نخور... بسپرش به من... درستش میکنم!

لبخند اطمینان بخشی زدم... با اینکه اصلا نسبت به حرفام مطمئن نبودم ولی نسیم...؛ نسیم با همون حرفو همون لبخندم آروم شد..

چقدر حس بودنش خوب بود...

نسیم:

برعکس همیشه که عین خرس می خوایدم، اینبار انقدر از شدت غصه و ناراحتی خوابم سبک بود، کهبه محض اینکه محراب در اتاقو باز کرد، چشم باز کردم.

با دیدن چشمای بازم لبخندش عمیق شد و گفت:

-بیدار بودی؟

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

-نمی دونم!

لبخند روی لبش خشک شد و احتمال پی برد به حالخراهم که هیچی نگفت و رفت.

پاشدم تو دسشویی یه صفایی به صورتم دادم و رفتما شپزخونه.

انقدر بی رمق بودم که سرمو گذاشتم روی میز ووقتی محراب برام چای آورد،

گفتم:

-میشه امروز نرم مدرسه؟ خیلی جدی گفت:

-دیفرانسیل و هندسه داری! نه!

نچی کردم و بهانه گیر، پامو کوبیدم رو زمین:

-نرم دیگه! چی میشه؟

-چی نمیشه؟ گه میزنی؛ به کنکورت؛!

بر گشته بود و یجوری تو صورتم داد زده بود کهحقیقتا خودم ریخته بودم و پشمام مونده بود.

وقتی برگشت؛ و با حرص مشغول لقمه گرفتن برایمن شد، آب دهنمو قورت دادم و دیگه هیچی نگفتم.

با خشم لقمه رو گرفت ستم و دوباره اون حس پدربودنش برام تداعی شد. عین یه بابای دلسوز که درحین اینکه عصبیه، نگران دخترشه، هوامو داشت وتوجهای زیر پوستیش داشت قند تو دلم آب میکرد.ولی چیکار کنم که قیافه نحس ربکا یه سره جلو چشممبود و دلم شور میزد. دوست نداشتم برم مدرسه و اینمجسمه ابوالهیل که از قضا عصبانی هم بود، جراتتمیداد بهم واسه مانور دادن روی خواسته م.

خواستم بیار دیگه امتحان کنم ولی به محض اینکههدن وا کردم، داد زد:

-نه!

دهنم عین ماهی باز و بسته شد و صدای خوابالویمسعود، ترسوندم:

-چیه اول صبحی نه و نو راه انداختی؟ با گچ دیواریکی شده قیافه دختر بدبخت!

ولی انگار محراب از دنده چپش بلند شده بود که محکم و جدی رو به مسعودم

توپید؛

- تو دخالت نکن!

مسعود دمق شد و رفت واسه خودش چای ریخت واومد کنارمون؛ نشست.

رو به من گفت:

-چی میخوای عمو جان؟ به خودم بگو.

خنده م گرفت. واقعا شبیه عموهای دلسوز شده بود.

یه نگاه زیر چشمی به محراب انداختم و وقتی دیدمعین قاتلای زنجیری داره نگامون

میکنه، لبخندمخشکید و گفتم؛

-هیچی عمو جون!

مسعود پقی زد زیر خنده و منم که منتظر تلنگر بودم، قهقهه م رفت هوا.

من بخند، مسعود بخند....

مسعود که دیگه داشت میزم گاز میزد...

وسط خنده هام نگام به محراب افتاد که اونم به خندهافتاده بود و داشت سر شو
متاسف تکون میداد!

- بسه دیگه!

با هشدار محراب، خنده هامونو؛ جمع و جور کردیم کهیهو پاشد و گفت:

- میرم پایین، بی چک و چونه حاضر شو بیا. امروز کلی کار ریخته سرم!

گفت و رفت و منم نگام روی مسعود خشکید.

نمیدونم؛ چرا بغض کردم:

-چیکار کنم بنظرت؟

-گریه نکن... بسپرش به من و محراب...؛ تو فقط درستو بخون چون هیچی به اندازه

درس نخوندنت، محرابو بهم نمی ریزه. اگه بهم بریزه، هیچی طبقنقشه پیش نمیره.

منم سعی میکنم یه کاری کنم ربکابی خیال تو بشه و بکشه بیرون؛...

لبخند زدم و پاشدم از پشت میز.

ولی حال خوب نبود.

سریع لباس عوض کردم و رفتم پایین.؛ به محض اینکه نشستم توی ماشین، محراب راه افتاد و حتی نیم نگاهمستم نداشت.

منم توی عالم خودم غرق بودم و داشتم تو ذهنم ربکارو به چندین روش سامورایی جر میدادم که بالاخره رسیدیم مدرسه.

پوف کشیدم و با کلافگی پیاده شدم:

-کاش یه امروز به خواسته من اهمیت؛ میدادی!

هیچی نگفت؛ و به محض اینکه درو بستم، گازشوگرفت رفت. منم طبق معمول؛ اون یه تیکه رو داشتم پیاده میرفتم که یهو یه ماشین کنار پام ترمز کرد.

بی اهمیت؛ بهش داشتم میرفتم که صدای ربکا میخکوبم؛ کرد:

-نسیم!

ترس از قلبم شروع شد و به پاهام سرایت کرد. داشتم می لرزیدم.

سعی کردم خونسرد باشم ولی... نمی شد انگار....

برگشتم و دیدم با یه ماشین بنز دنبالم راه افتاده و داره با غرور نگام میکنه!
 رفتم جلو و سعی کردم خونسرد باشم.
 -خانوم ربکا؟ شما اینجا چیکار میکنید؟ اتفاقی واسهداداشم افتاده؟

پوزخند زد. یجوری نگام میکرد که یعنی؛ خر تویی!

- من می دونم تو کی هستی نسیم!

قلبم بیشتر لرزید ولی ترسمو پشت خندهم مخفی کردم.

- میدونم محراب مشاورته، می دونم مامانتو؛ چطور گول زدی و به بهانه درس و

اردوی مطالعاتی، توخونه محراب زندگی میکنی!

حقیقتا پشمنم نمونده بود که بخواد بریزه. ز از خودممبتر می دونست همه چیو.

- خودتو از زندگی محراب بکش بیرون. هیچ شانسیواسه داشتنش نداری!

قلبم گرفت، مچاله شد، خرد شدم، لرزیدم...

-محراب خیلی برای من عزیزه.؛ ما به زودی قراره بچه خودمون رو داشته باشیم و تو
توی زندگیمون

حکم یه کنه رو داری که روی دست محراب موندی ونمیدونه چیکارت کنه!

بچه؟ بچه خودشون؟

لعنت بهت؛ ربکا... لعنت بهت که آتیشم میزنی؛!

-کارای انتقال؛ از این مدرسه رو انجام میدم! برو...

جلوی چشم محراب نباش...

به نفس نفس افتادم... جونم داشت از تنم می زد بیرون؛.

چند قدم رفتم عقب و وقتی دوباره شروع کرد به

حرف زدن، واینستادم که داغون بشم... فقط دوییدم وخودمو رسوندم به مدرسه...

داشتم نفس نفس میزدم و خودمو رسوندم بودم زیرلبی که محراب عین یه ببر زخمی
از کنارم رد شد و گفت:

-کجا بودی؟

یه نگاه ترسیده به اینور؛ اونور انداختم چون اطرافمونپر از آدم بود.

صدای محراب طوری نبود که بشنون ولی... حساینگاه ها به سمتش بود...

نگاه منو؛ که دید، دندون روی هم سایید و گفت:

-بیا دفترم!

رفت و منم پشت سرش راه افتادم.

به محض اینکه پامو گذاشتم توی اتاقش، بدون اینکهوقت کنه کسی پشتم هست یا نه، به
سمتم قدم تند کرد و تو صورتم داد زد:

-چرا انقدر دیر اومدی؟

لبمو به دندون گرفتم و اشک توی چشمام جمع شد.

-ربکا اومد....

چشماش گرد شد و تو همون حالت موند؛ نفسشو بهسختی رها کرد و بعد از چند
لحظه گفت؛:

-چی گفت؟

همه حرفاشو براش گفتم و حس کردم رنگ از رویم حراب پرید.

سوئیچشو داد دستم و گفت:

- برو تو نمازخونه، هر وقت همه بچه ها رفتن بال، برو تو ماشین من بشین تا پیام. امروز

نمیخواد؛ بمونی، مدرسه!

از تعجب دهنم باز مونده؛ بود. پرسیدم:

- کجا میریم؟

-نگران نباش... میخوام ازت محافظت کنم!

کاری که گفته بود رو انجام دادم و وقتی دیدم هیچکستو حیاط مدرسه نیست،؛ یواشکی

رفتم سمت ماشینش و نشستم توش.

همون لحظه هم دراز کشیدم رو صندلی عقب که کسیمنو نبینه.

قلبم دیگه تو سینه کاربردی نداشت و فقط داشت تو حلقم می تپید؛

یجوری چشمو محکم بسته بودم که انگار اگه منکسیو نمیدیدم، کسی هم منو
نمیدید!

چیزی نگذشته بود که در ماشین باز شد و محرانشست تو.

سریع گفت:

- بچه ها دیدنت تو مدرسه، پاک یادم رفت. حتی گرشاسبی هم دیدت و اگه بیینه غایبی،
برات بد میشه!

برو بیرون و خودتو بزن به دلدرد و بگو برات آژانسگیرن برای خونه خودتون.

با وحشت نیمخیز؛ شدم و گفتم؛

-خونه خودمون؟ برای چی؟

-وقت نداریم نسیم!

دم به گریه شدم:

-من جایی نمیرم محراب...؛ تا نگی همینجا می مونم!

با دستش روی فرمون ضرب گرفت و گفت؛:

-از ربکا هیچی بعید؛ نیست.؛ می خوام... می خوام بامادرت صحبت کنم که تا قبل از

کنکورت،؛ عقد موقتکنیم.

یه لحظه حس کردم خون به مغزم نرسید:

-چی؟

کلافه گفت:

-چاره ای نداریم. ربکا چه از طریق مدرسه منو تحتفشار بذاره چه از طریق خانواده ت،

باید یه چیزیدستمون باشه. نمی خوام درگیر این حواشی بشیم!

نگران نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی؛ حاضری بخاطر من...

میون حرفم پرید:

-چرا نمیفهمی؛ نسیم؟ توی نیم وجبی، همه زندگی منشدی!

خیره تو چشم نگاه کرد و این جمله رو گفت و مناشک از چشم سرازیر شد .

-زودباش سرخوش! یه راست برو پیش گرشاسبی!

فوری خودمو جمع و جور کردم و کاری که گفته بودو کردم.

حال مگه این گرشاسبی خنک راضی میشد! یه سرهداشت قر و قمیش میومد واسم...

آخرش انقدر فشارروم بود که زر زر زدم زیر گریه و گفتم:

-دیگه نمی تونم تحمل کنم!

گرشاسبی وحشت زده رفت سمت تلفن و یه شماره گرفت. فکر کنم داشت با محراب

صحبت میکرد که انقدر صداشو نازک کرده بود. آخرش اون زبونشو قیچی میکردم

من!

انگار محرابم گفت براش آژانس بگیر بره خونه کهگوشی رو گذاشت و گفت:

-خود اقای فتوحی برات آژانس میگیره،; گفت برو دمدر! خودش هنوز نرفته، راهیت

میکنه!

سر تکون دادم و رفتم. محرابم خوب بلد بود کاری کنهکه آخرش خودش منو برسونه.

محراب از بیرون اومد داخل و گفت:

-گرشاسبی داره از پنجره نگاه میکنه، چند دقیقه میمونیم تا مثلا ماشین برسه و بعد

میریم!

سر تکون دادم و همونجا نشستم و به نقشم ادامه دادم.

طوری دلمو گرفته بودم و صورتمو از درد جمع کرده بودم که محراب گفت:

- واقعا دلدردی؟

خندمو مخفی کردم و گفتم:

-بازیگر خوبی ام؟

توله سگی زیر زبون گفت و درو باز کرد که مثلا منوراهی کنه.

راهی ماشینش شدم و نشستم تا بیاد.

فوری نشست و با عصبانیت؛ گفت:

- این گرشاسبی تا سر از من درنیاره ولکن نیست!؛ لعنتی..

پوزخند زدم و گفتم:

-حتما چشمش گرفته!

قهقهه زد و گفت:

- کیه که چشمش نگیره عزیزم؟ چشم تو فقط نگرفته بود که به زور بازش کردم.

برگشت و یه چشمک بهم زد که خندیدم و رومو بر گردوندم.

جدی جدی میخواستم زنش شم؟

خیلی زود رسیدیم خونمون.؛ قلبم داشت تو حلقم میکوبید.؛ خدا خدا میکردم

داداش چلغوزم نباشه تا کارمون راحت راه بیفته!

نن جون ساده بود زود میشد راضیش کرد ولی اوندیلاق عوضی و نه!

باهم راهی خونه شدیم، بین راه محراب دسته گل و شیرینی هم گرفته بود و از اون جایی

که لباس رسمی

تنش بود و خیلی شیک پوش بود، دیگه نیازی نبود بریم خونه لباس عوض کنه.

نن جون با دیدن من و محراب کنار هم، لنگ لنگوناومد سمتم و اول در کمال تعجب و

پوکری من، پیشونی؛ محرابو ماچید و بعدش اومد سمت من!

خداوکیلی شما بودی پشمت نمی ریخت؟ من دیگه حتی اپیلاسیونم نمیخواستم.

–خوبی ننه؟ دورت بگردم... بیاید... بیاید تو...

محراب چشمکی زد و گفت:

–مخشو از قبل زدم!

خندیدم و دوشادوش هم رفتیم سمت مبلا نشستیم.

نن جون برامون چای آورد و محراب گفت:

-زحمت نکشید. راستش من باید یه صحبتی کنم باشما.

نن جون عینکشو رو چشماش زد و با نگرانی ای کهقیافشو نمکی تر کرده بود نشست

پای حرفای محرابکه محراب گلوشو صاف کرد و گفت:

-راستش من این مدت... ز چطور بگم؟ یهو نن جون گفت:

-راحت باش پسرم!

خندمو توی مشتم پنهون کردم و محراب نگاهشوکنترل شده از من گرفت و به

نن جون سپرد:

-راستش من تو این مدت به دختر خانومتون علاقهمندشدم.

نن جون یه لبخند گل و گشاد تحویل داد و گفت:;

-چه عیبی داره مادر؟ محراب محبوب خندید و گفت:

-تصمیم؛ داشتم بعد از کنکور با مادرم خدمت برسمولی خب یه سری اتفاقا توی مدرسه افتاده و یه سریشایعات؛ به گوش مدیر مدرسه رسوندن که بهتره یهصیغه نامه داشته باشیم. وگرنه ممکنه نسیمو اخراجکنن!

نن جون بهت؛ زده یه نگاه به من و یه نگاه به محرابکرده و دوباره رو به من گفت:

-چی کار کردی ورپریده؟

با چشمای گرد نگاش کردم! الحق که پسر پرست بودو همین الانم دلش داشت واسه محراب میرفت که یقهمنو چسبید!

محراب فوراً گفت:

- نه نه اشتباه نکنید! نسیم بی تقصیره... مقصر یهسری از دوستاشن که خب...
چطور بگم؟ به منعلاقمند شده بودن و توجه منو نسبت به نسیم حسکرده بودن!
همش از روی حسادته!

چه تبجری داشت جناب فتوحی تو بافتن کص.شر!

نن جون نگاهی به محراب کرد و گفت:

-نمیشه عقد کنید مادر؟

محراب خجالت زده نگاهش کرد و گفت:

-رو چشمم ولی... میتروسم; دیر بشه چون برای عقد باید آزمایش اینا بدیم!

نن جون نگاهی به من کرد و حس کردم چشماش ترشد که گفت:

-باشه من هر جا لازم باشه میام.

میخواستم بگم نیازی نیست ولی محراب لبخندی زد و گفت:

-ممنون; میشم تو این روز مهم تنهامون; نذارید.

چه سیاستی داشت دهن سرویس!

خلاصه که پاشدم رفتم یه دست لباس نسبتا; خوب کهاز قبل برام مونده; بود پوشیدم

و با یه چسه لوازم آرایشی که داشتم آرایش کردم.

وقتی از اتاق اومدم بیرون; نگاه محراب روی صورتم کش اومد و بعدم چرخید

حس کردم صورتش سرخ شد ولی تا خواست چیز بیگه یا کاری کنه نن جونم اومد و

گفت:

-بریم!

محراب چند قدم برداشت ولی باز طاقت نیاورد و گفت:

-نسیم بره لباسشو عوض کنه!

نن جون یه نگاه متعجب؛ به من و محراب انداخت و گفت:

-چرا مادر؟

صورتش سرخ تر شد و داشت سعی میکرد ارومباشه:

-خوب نیست،؛ خیلی جذبه!

بی حوصله گفتم:

- همین یه لباس خوبو دارم، اینم بکش بیرون!

نن جون پشت دستش کویید و محراب ازون اخمایدنر مادردار کرد:

-برات میخرم لباس... فعلا همون لباس کوفتی مدرسهر و بیوش!

پامو کوییدم زمین:

-نمیشه یه امروز از شرش خلاص شم؟ واسه محضررفتنم لباس مدرسه لازمه

واقعا؟ محراب کفری شده بود که نن جون گفت:

-نه تو ماشینیم؛ دیگه بعدش میریم محضر... بعدشبرید لباس بخرید...

خون داشت خون محرابو می خورد و وقتی نن جونراه افتاد جلو تر و گفت:
-من نمیدونم; هر کار دوست دارید بکنید.

-بشین!

بعدم کدمو باز کرد و یکی دوتا مانتو کشید بیرون; و عصبی گفت:

- هی ندارم ندارم، همین یکیو دارم. گربه کوره ایتوا!

با ناراحتی گفتم:

-اینا خوب نیستن لامصب... میخوایم بریم محضر...

نگام کرد و گفت:

-تو به دلم راه بیا، واسه عقدمون بهتر; از اینا میخرم!

بی حوصله پاشدم و خواستم لباسامو جلو چشمشعوض کنم که اذیت بشه ولی با شنیدن صدای ننجون، پیش دستی کرد و رفت بیرون و گفت:

- الان نسیمم میادا!

دلم می خواست جر بدم فقط!

لباسامو عوض کردم و همونجا به خودم قول دادمواسه عقدمون دهنشو صاف کنم! قول داده بود خب!

به من چه؟

از اتاق و در نهایت؛ از خونه زدم بیرون و دیدم ننجون با یه محبت خاصی داره به محراب نگاه میکنه ونمی دونم چی یواش یواش میگه میخنده!

دلم از دیدن این صحنه قنچ رفت. اگه پای یکی مثلنیماسه وسط نباشه، نن جون پسر پرستمون خیلی همشیرینه!

با دیدن من یه ذکری زیر لبش خوند و به جفتمون فوتکرد.

خندم گرفته بود. محراب خوب بلد بود از همون اولراه به دل نن جون باز کنه.

نگاه محراب اینبار با رضایت بهم دوخته شد و جلوتر از من حرکت کرد که درو واسه نن جونم باز کنه.

کمکش کرد سوار شد و منم سوار شدم و رفتیم سمتمحضر!

محراب مدام گوشیشو چک میکرد. چندبارم از مدرسهبهش زنگ زد و به بهانه ای پیچوند.

حال کنار هم نشسته بودیم و منتظر عاقد بودیم تاصیغه جاری شه.

به خواست محراب واسه شش ماه خونده شد و محراببه نن جونم قول داد که بعد از کنکورم بیاد واسهخواستگاری رسمی و عقد و عروسی!

هرچند هرکس جای نن جون بود شاید واقعا قبول نمیکرد ولی نن جون برامون شرط گذاشت نیما نفهمه وبعدم قبول کرد!

می دونست؛ که اون شمر ذی الجوشن بفهمه روزگاروبه هممون سیاه میکنه!

خیلی زود صیغه نامه رو گرفتیم و رفتیم که نن جونوبرسونیم؛ تو راه همش حرف زد و

نصیحت کرد وخواست باهم خوب باشیم و یه سری چیزا که دیگهداشت خوابم

میگرفت از بس یه بند حرف میزد.

اخرشم هم من هم محرابو ماچید و رفت.

محراب بهم اشاره کرد جلو بشینم و منم از همونجانشستم جلو.

- خبری از ربکا نشد؟ پوف کلافه ای کشید و

گفت؛:

-چیزی ندونی راحت تری باور کن! ولی از حرفاییکه صبح بهت زده هیچی نمیگه!
 دل شوره م بیشتر شد. معلوم نبود تو سرش چیمیگذره واقعا!
 رسیدیم تو پارکینگ; خونه و خواستم پیاده شم کهدستمو گرفت و گفت;
 -صبر کن نسیم!

برگشتم و نگاهش کردم. تو چشمات ترس واضطراب بود.
 -اگه به هر دلیلی اون سهند بی پدر امروز پاش رسیدتو اون خونه، برو تو اتاق و درو
 ببند!
 همینجور بی صدا داشتم نگاهش میکردم و حرفشو حلاجی می کردم که سبب گلوش
 تکون خورد ویجوری که انگار خیلی سختش بود گفت:
 -زمنی دیگه! نمی تونم هیچ جوهره اجازه بدم بهت نگاهدیگه ای داشته باشه!
 -قبلش...
 وسط حرفم پرید:
 -قبلشم برام سخت بود نسیم! خودت دیدی جونم

درومدا ولی اون موقع تو توی تاهل من نبودى! الانخیلی فرق داره، بفهم!؛ بیشتر؛ از قبل دیوونه میشم!

از شدت فشاری که روش بود چشماش اشکی و سرخشد. گریه نمی کرد فقط حس میکردم چشمش داره میسوزه!؛
چشماشو یه دور بست و باز کرد و گفت؛:

- ممکنه تو این چند وقت با بدترین؛ چیزا روبه روبشیم... ازت میخوام قوی باشی... پشتم باشی... نخوایغیرتمو بازی بدی و لج کنی...؛ من خودم به اندازه کافی سخته نسیم...
سر تکون دادم و دستم بیشتر؛ بین دستاش فشرده شد.

- آفرین دختر خوب! رو درست تمرکز کن تا من اینگندی که خورده وسط زندگیمون رو جمع کنم!

گوشیش زنگ خورد.

لعنتی زیر لبی گفت و تلفنشو برداشت.

اسم ربکا ضربان قلبمو بالا برد.

گوشو صاف کرد ولی وقتی جواب داد، هنوز خشداشت چ دو رگه بود:

-بله؟

-عادت دارم ازت جان بشنوم عزیزم...

محراب فوری صدای گوشیشو کم کرد و منو که هاجو واج داشتم نگاهش میکردم،
برگردوند روی سندلیخو دم.

-کارتو بگو، باید برم!

دیگه صداشو نمی شنیدم... فقط محراب چسبیده؛ بود بهشیشه کنارش و همونطور؛ که با
غم منو نگاه میکرد، به اونم گوش میداد.

یهو از کوره؛ در رفت:

-نسیم نه!!!!؛ گفتم اون بچه کنکور؛ داره!

کلافه دستی به صورتش کشید و از ماشین پیاده شد. حتی دیگه نمی شنیدم چی میگه!

فقط یه بیست؛ دقیقه ای چرخ میخورد و گاهی قرمز میشد و گاهی داد میزد و گاهی
فقط شنونده بود...

این عجوزه پیر چیکار داشت میکرد با مرد من؟

به دستور محراب، داشتم یه کله درس می خوندم و تست میزد. یه سر اومد تو اتاقم، یه برنامه ی سنگینکه اجازه هیچ کس کلکی نمیداد برام نوشت و دوبار کوبید روش:

- شب اینا رو ازت می خوام نسیم! واسه آخر هفته همماهنگ کردم معلم دیف و هندسه ت بیان باهات کارکنن عقب نمونی!
- آخر هفته؟ اینجا؟

نچ آرومی کرد و اخماش از فکراییی که تو سرش بود درهم شد:

- نه تو همون مدرسه می مونیم!

- می مونیم؟ تو هم هستی؟ چپ نگام کرد و گفت:

- ن پس! زنمو؛ همینجور؛ ول کنمو؛ برم!

از وقتی عقد موقت خونده بودیم هی زنم زنم می کرد و منم که بی جنبه! قیلی ویلی دلم دست خودم نبود.

- اونجوری نگام نکن نسیم. باید برم!

بی خیال شونه بالا انداختم:

- خب برو... کی جلوتو گرفته؟

اخمی کرد و همونطور که دستشو تکیه داده بود بهمیز گفت:

-همونی؛ که با نگاهش یه جوری زل زده بهم که دلمی خواد یه دور ترتیشو بدم و بعد برم!

یه چیزی رو دلم کنده شد ولی اداشو دراوردم و گفتم:

-من که نمی خوام! تو همه ش بالیی. یه سره بهافتخار حضور من قیام میکنی!

چنان از ته دل خندید که منم به خنده انداخت.

بعدشم شروع کرد قلقلک دادن و گفت؛

-من قیام میکنم؟ ها؟ من؟

منم حین خندیدن نصف نیمه گفتم:

- نه... نخیرم... یلیلیکت...

-بی ادب شیرین...

کم کم خنده هاش محو شد. در به شدت باز شد و قبل از اینکه بفهمیم چی به

کیه، مسعود گفت:

-ربکا اومد، پاشو جمع کن خودتو...

محراب دیگه حتی فرصت غر زدنم پیدا نکرد. چونصدای ربکا تو هال پخش شد:

- عزیزم؟ اینجایی؟

چنان هول کرده بود مرد گنده که انگار همون آنداشتن می بردنش زندان... من هاج و واج هنوز رویتخت بودم و به خودم نیومده بودم که محراب از اتاقمرفت بیرون و در اتاق منم محکم کوبید بهم.

یعنی این ربکا رو ساخته بودم واسه تر زدن تو اوقاتما... چیکار داشت؟ اه!

پشت میزم نشستم و سعی کردم به حضور مزاحمربکا توی این خونه و زیر گوش خودم با شوهرم فکر نکنم!

ولی صداش عین ویز ویز مگس یه سره رو مخم بود.

محراب پاشو کرده بود تو یه کفش که از خونه برنیرون و اون عجوزه گویا نشسته بود روی مبل و آورد ناشتا میداد. محض رضای خدا به روی خودش میاورد که محراب داشت خودشو پاره می کرد.

یهو صداها ساکت شد و گوش من تیز کرد واسه یهذره صدا از بیرون. ز یجوری ساکت شد که دلم طاقتنیاورد و پاشدم از سوراخ قفل در، یه چشمی نگاه کردم و دیدم زنیکه از محراب آویزون شده.

قلبمو انگار داشتن پاره میکردن. محراب پشت به من

ب;ود و نمی دی;دم. قلبم از ن;اراحتی ت;وی دهنم می زد! تنمداغ شده بود

ولی عرق سرد داشت... صدای نفسامو; خودمم میشنیدم و داشتم خل میشدم...

ولی می ترسیدم از اینکه برم بیرون و همه چی بدتر شه... می ترسیدم از اینکه واسه آزار دادن محراب، یهنقشه بدتر از این بکشه!

با هزار بدبختی خودمو کشون کشون کشیدم تا تخت.

نباید می دیدم... نباید می شنیدم...; اسید معدم داشتم معدمو داغون میکرد و من حتی نمی تونستم درست نفسبکشم...

***محراب:

با کاری که ربکا کرد، رسما لال شدم. اول هلش دادم

ولی اون بدتر آوی;زون ش;د... ولی فک;ر ب;ه;دخ;تری ک;هزیر گوشمون بود و

محرمم بود، داشت قلبمو تیکه تیکه می کرد...

-الان وقتش نیست...; گفتم از اینجا بریم بیرون!

من ناخداگاه چشمام تو کاسه چرخید و گفتم:

-این اداهاتو تموم کن ربکا... اینجا محل زندگی منه!

حق نداری همینطور بیای! اونمجایی که خواهرم زندگی

میکنه...

نگاهش طوفانی شد. هر آن منتظر بودم که کنترلشو ازدست بده و یه چیزی بگه ولی

مسلط بود روی خودشکه فوری جمع و جور کرد و گفت:

-باشه بیبی... هرچی تو بگی!

متنفر; بودم از بیبی گفتنش... ولی فوری به سمت اتاقمرفتم و حاضر شدم تا ازین خراب

شده بزنیم بیرونزودتر...

یک ساعتی بود که از پیش ربکا برگشته بودم ولیروی رفتن به خونه و نگاه کردن تو
چشمای نسیمونداشتم.

از مسعود پرسیده بودم گفته بود به زور از اتاقکشوندش بیرون، با شامش بازی کرده و
دوباره رفتهدرو بسته!

این ارتباط واسه خودم عذاب بود...; دوست داشتم دستمبه یه جایی بند میشد که خودمو
می کشیدم بیرونزودتر... ولی این راه خطرناکی که من پیش گرفتهبودم، مثل یه گرداب بود
که هرروز بیشتر; منو
میکشید تو خودش!

اگه نسیم تو زندگیم نبود به هیچیم نبود...; ولی وجودنسیم، حس عذاب وجدانی که بعد از
هر ارتباط پیدا میکردم، مزخرفش می کرد. حالم از خودم بهم میخورد...

چشمامو بستم ولی یه لحظه هم تصویر چشمای نسیماز جلو چشمم کنار نمیرفت...;

با کلافگی از ماشین پیاده شدم و رفتم تو عمارت...

همه جا تاریک بود...; مسعودم طبق معمول طبقه بالمی موند...

در اتاق نسیمو آرام باز کردم و با دیدن تخت خالیشمات موندم... ولی همون دم در سرویس باز شد ونسیم اومد بیرون؛

انگار تو حال خودش نبود اصلا...

-خودتو جمع کن نسیم...؛ تو تا چندوقت دیگه کنکورداری!

-لعنت؛ بهت...؛ میگم جمع کن خودتو

دندونام از روی عصبانیت؛ روی هم چفت شده بود وبلاخره خشم رو تو چشمای

جادویی نسیم دیدم!

-من کاری نکردم نسیم...؛ هیچ حسی پشت هیچینیست... بفهم!

نسیم:

با اینکه درد داشتم ولی حالم خوب بود. رفتم دوشگرفتم و وقتی برگشتم دیدم محراب

هنوز همونجاست؛ و آرنجش روی چشماشه.

نمی خواستم به دلم بد راه بدم ولی حس میکردم اندازهمن خوشحال نیستم.

انقدر با لبخند غم دارش نگام کرد و بهم عشق داد که اصلا یادم رفت اون حس بدو...
 نفهمیدم؛ چطور بی هوش شدم ولی وقتی چشم باز کردم که محراب بازم بالاسرم بود و
 اینبار با لبخندی که همراهش اخم هم داشت گفت:
 -تبل خانوم! صبح هرچی صدات کردم پانصدی...
 لنگ ظهر شد...

با وحشت بلند شدم و گفتم:

-نرفتم مدرسه؟ پوزخند

زد:

-چرا، روتوفرستادم مدرسه! الان سر کلاس دیفتی...

لبمو محکم به دندون گرفتم:

-آخ... امروز کوییز داشتیم!

-منم از کارو زندگی انداختی! بیا اینو بخور.

تازه نگام افتاد به ظرف کاجی که دستش بود و نمیدونم؛ چرا دلم لرزید

انگار اونم متوجه حالم شد که لبخند کجی زد و نشست جلوم تا خودش کاجی رو به خوردم

بده.

آروم لب زدم:

-از کجا آوردیش؟

-مامانم درست کرده.

کمی با خشم گفتم:

-میشه جدی باشی یکم؟ جفت ابروهایش پرید بالاو
گفت:

-جدی گفتم!

-مامانت؟

سر تگون داد و با ناراحتی به ظرف زل زد.

-بهش گفتم برایش عروس بردم.

خندید و میون خنده اش اشک ریخت:

-ذوق کرد... با اینکه صدایش درنمیاد برام کل کشید...

بهش گفتم؛ عروس شدی... رفت برات اینو درست کرد... بهم فهموند که دوست
داره بینت...

دوباره لبخند زد و اشکای همزمانش، اشک منمدر آورد.

-عکستو نشونش دادم. گریه کرد از خوشحالی... فکر کنم دوستت داره...

اشکاشو پاک کردم:

-میخوای الان بریم؟ سر تکون داد و

گفت: -اینو بخور... می برمت...

راستی...

یه قرص بهم داد و گفت:

-اینو بخور...

-اگه کنکور نداشتی، شک نکن که اون قرصو بهت نمیدادم!

وحشتزده گفتم:

-چرا؟

-چون چ چسبیده به را! بچه میخوام ازت!

دوباره چشم گرد شد و گفتم:

-من خودم بچه م! چی میگی!

خنده هاش زیاد معنی؛ داشت. دوباره خندید و گفت؛:

-عیب نداره. دوتا بچه باهم بزرگ میکنم!

منم خندیدم و گفتم:

-به همین خیال باش جناب فتوحی.

براش ابرویی بالا انداختم که گفت؛:

-طفلکی! چطور میخوای جلومو بگیری؟

-دهنت سرویس دختر... من تو رو میخوام!!!

همزمان قهقهه میزد!

انقدر این کارش بهم حس خوب داد که حتی دیگهنگران بچه هم نبودم!

پاشدم حاضر شدم و باهم راه افتادیم سمت پایین شهر.

تمام مدت محراب دستمو گرفته بود و از خودش جدانمی کرد.

ماشینو پارک کرد تو همون کوچه و قبل از اینکه پیادهبشم گفت؛:

-صبر کن!

نگاش کردم و دیدم صورتش از ناراحتی توهم رفته واخم ریزی کرده.

با نگام تشویقش کردم باهام حرف بز نه ولی انگار خیلی اذیت بود.

یهو چرخید و زل زد تو چشم و خیلی جدی و ناراحتگفت:

-مامانم یه بیماری نادر گرفته که درمانی هم نداره.

ترحم دوست نداره. برای همینم ازت می خوام که هیچواکنش غیرعادی ای

نشون ندی که ناراحتش کنه.

با تاسف و ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

-واقعا متاسفم همچین چیزی می شنوم. من همهتلاشمو می کنم که نه به تو نه به

مادرت حس بدیندم!

لبخند زد ولی هنوز رد اخم تو نگاش بود.

باهم پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم.

دروغ نداریم که! عین سگ ترسیده بودم.

می ترسیدم با نگاهم یا حرفم آزارشون بدم و اینکهمحراب ناراحت بشه اصلا بهم

حس خوبی نمی داد.

محراب کلید انداخت و جلوتر از من حرکت کرد:
-نه؟ کجایی؟ عروستو آوردم.

همونجا بین در باز مونده، واستادم و سعی کردم یه طرح لبخند روی لبام بندازم ولی با دیدن جسم مچالهشده ی پیش روم، لبخند رو لبم ماسید و نگاه هیرو نمبه محراب رسید که داشت با ذوق منو معرفی میکرد:

-اینم از نسیم!

با چشم و ابرو به من که ماتم برده بود اشاره کرد و من با وحشت آب دهنمو قورت دادم و رفتم سمتش.

صورتشو بوسیدم و اونم که حسابی از دیدنم خوشحالشده بود، سرمو بوسید.

حس می کردم قلبم داره تو سینه سوراخ می شه!

این چه دردی بود که این زن داشت تحملش می کرد.

نه اینکه فقط قوز داشته باشه ها! نه... کلا بدنش دفرمه شده بود و من حتی نمی تونستم توصیفش کنم چه شکلیه!

از تصور اینکه با این حالش پاشده برای من کاجیدرست کرده، قلبم داشت له می شد.

ولی لبخند مصنوعیمو حفظ کردم و کنارشون نشستم.

با وجود اون حال خرابش مدام در رفت و آمد بود و داشت پذیرایی می کرد.

هرچند که محرابم کم نمی داشت و پابه پاش می رفتو میومد.

من واقعا آدم ناشکری بودم!

اینو اون لحظه فهمیدم که محبت بین محراب و مادرشو دیدم و دیدم که چطور بهش می رسه و هواشو داره.

دیدم که چقدر دوستش داره و هرکاری از دستشبرمیاد انجام میده!

هرچند که محراب فکر می کرد این بیماری ز مادرش، کارمای کارای خودشه و خودشو

مقصر می دید تواین ماجرا!

اما در هر صورت کم نمی داشت و با عشق بهمامانش می رسید.

بدون اینکه بفهمم، دو ساعت از وقتی که اونجا بودیمگذشت و وقتی مامانش بدرقه مون کرد و درو بست، محراب یه چشمک دخترکش زد و گفت:
-حسابی دلشو بردی.

یه لبخند بی جون زدم. هنوزم برام عادی نشده بود اونظاهر و جراتم نداشتم چیزی درموردش پرسم.

-چیه؟ زبونتو موش خورده؟

-نه... فقط... فقط من فکر کنم... خیلی آدم ناشکری ام!

اینو گفتم و دست خودم نبود که زدم زیر گریه.

محراب ناباور مقابلم وایساد و گفت؛:

-چت شد یهو؟ تو که خوب بودی!

اونجا بود که فهمیدم ظاهرمو خوب حفظ کرده بودم.

محراب تک خنده ای کرد.

انقدر حس خوبی داشت این کارش که ناخداگاه آرومشدم.

-درست می شه همه چی جوجه! قوی باش!

میون اون همه اشک، یه لبخند عمیق روی لبام اومد وباهم سمت ماشین رفتیم.

این هفته ای که گذشت، محراب به معنای واقعیدهنمو سرویس کرد. معلم پشت

معلم... تست پشتتست...

یعنی دیگه از به فنا رفتن گذشته بود و من در حال "فنا" استمراری بودم! دقیقا به همین غلظت...

حتی بهم اجازه فکر کردن به بیراهه نمی داد و نمیداشت تو هیروت; اون ارتباط و مخلفاتش برم.

مقوله ای به اسم ربکا هم کلا برام بی معنی; شده بودچون جناب محراب خان فتوحی، به قدر یه گوزیدنم تنهام نمی داشت و وقتایی هم که نبود، یه معلم میداشت بالاسر من بدبخت.

همین که می خواستم فکرمو مشغول نبودنش بکنم، معلمای سه پیچ تر از خودش، یا بمب; باروناطلاعاتیم می کردن و یا شروع می کردن پشت همسوال پرسیدن.

بعد از رفتن معلم فیزیک، جنازه بودم رسما!

یه حرفی هم از دهنش شنیده بودم وقتی داشت تلفنی ویواشکی با محراب حرف میزد که سگم کرده بود حسابی!

محرابم هنوز نیومده; بود...

مسعود برام شام گذاشته بود و اونم معلوم نبود به کدومدرکی واصل شده بود که نه خودش بود نه وقتیصداش زدم میومد!

از همه عصبانی بودم! از خودم بیشتر که خودمو گیراین یابوها انداختم که اینجوری نابود شدم.

یعنی اون لحظه حتی اگه ربکا هم جلوم میومد؛ جرشمی دادم و مطمئن؛ بودم حریفم نمی شه! بس کهعصبانی بودم!

رفتم سمت اتاق محراب و خودمو روی تخت دو نفرهش پرت کردم. لج کرده بودم با خودم حتی!

هیچکس نمی فهمید چقدر فشار رومه!

هیچکس درکم نمی کرد! حتی اندازه یه غر زدن سادههم نتونسته بودم خودمو خالی کنم و یه بمب درحالتترکیدن بودم. مخصوصا با اون حرفی که از دهنمرتیکه رستم خوانی شنیده بودم!

-این چیه؟

چرا انقدر وحشی شده بود این بشر نمیدونم!

منم ازینور نشستم رو زمین و بسته رو زودتر تونستم بردارم که تا اومدم بالادیدم اون
هیكل گنده رو رویتخت انداخته و داره بر و بر نگاه من میکنه!

حق به جانب گفتم:

- چیه؟

اونم اشاره کرد به بسته تو دستم و گفت:

-تو بگو!!!

شاکي شدم و کشوی کنار تختشو تا دسته کشیدم

بیرون:

-من بگم یا تو که هزار و شونصد تا از اینا داری!!!

حق به جانب تر از من گفت:

-دارم که دارم! لبد استفاده نکردم که انقدر مونده!

با نفس نفس داشتم نگاهش میکردم و حرفشو حلاجیمی کردم که یهو دوزاریم افتاد و

پوزخند تلخی زدم:

- تو استفاده نمیکنی؟ تو که عادت داری به بار درهفته روی این و اون بودن!

چنان از حرفم جا خورد که فقط با نگاه گرد شدش، زل زده بود به من.

- چی میگی واسه خودت؟

بغض کردم و گفتم:

-تلفن رستم خوانی رو شنیدم!

یهو صورتش سرخ شد و داد زد:

-اون گه خورد! گناه خودشو پای من نوشته!; نیینم زهچین کصشری بگی دیگه نسیم!

قیافتو دیدی؟ دستبزنن بهت می ترکی!

یهو افتادم به جونش به کتک زدن! انقدر تو سر وسینه ش کوبیدم که یهو به خودم

اومدم دیدم حرصمخالی شده و اون بدون دفاع، سپر شده واسه خالیکردن خشم و

بغضم!

فقط اخماش از درد تو هم رفته بود ولی داشت بیاعصاب بودن منو؛ به جونش می خرید!

صدام لرزید و گفتم:

- پس چرا این مدت نخواستی باهم باشیم؟

- کدوم مدت دور سرت بگردم؟ اول که کنکور داری، بعدشم که تازه یه هفته از ارتباطمون میگذره و تو سه

روزشو مریض بودی! ثنیا که دلم نمیومد بعد اون همفشار و خستگی عین مردای بوالهوس بیفتم به جونت!

دلم با حرفاش آروم شده بود! خیلی آروم!

یکم که آروم شدم گفتم:

- حال چرا دوره افتادی دنبال وسایل من؟ میخوای؟ با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-نخیر!

خندید و گفت:

-ولی دست به مهره; بازیه تو محل ما!

برو بابایی گفتم که بازومو کشید و گفت:

-کجا عزیزم؟ بودی حال...

-حوصله ندارم محراب! اعصابم به اندازه کافیخورده!

-حوصلتم سر جاش میارم جیگرم! تو اینو باز کن کهنن آقایی کنی!

یکی محکم زدم رو دستش که بسته از دستش افتاد.

نگام به چشمش افتاد که گوشه ش چین خورده بود -چشاتو درویش کن!

با حرص گفتم که تک خنده ای کرد و یه تای ابروشوبال انداخت:

-زنمو; نگاه نکنم کیو; نگاه کنم؟

نفس کلافه مو فوت کردم. بعضی وقتا یادم میرفت کهواقعا زنش شدم!

-هوم؟ برم زن همسایه رو نگاه کنم؟

با مشت زدم تو سینه ش و نگاهش خندون تر شد.

چشمای گیجشم روی هم افتاد.

-برو اونور; محراب من هنوز عصبانی ام!

خندید و با بی خیالی گفت:

-جنس بهت؛ نرسیده! به محض اینکه یه کاراییصورت بگیره، اخلاق داغونت برمی گرده
و مهربونمیشی عزیزم .

خنده م گرفته بود از این همه پرو بودنش .

دلم تیر؛ کشید و شتتتت...؛ سر کلاس محراب بهفنا رفتم!

الان وقت مریضم نبود ولی به خاطر آقای عوضی که ازدستش به شدت عصبی بودم و داشت با
یکی از دانشآموزا حرف می زد و همزمان تخریبشم می کرد،مجبور شدم واسه دومین بار
قرص اورژانسی بخورمو اینجوری به فنا برم سر کلاس!

چرا؟ چون جناب محراب خان اعظم و کلفت، خوششمنیومد؛ از وسایل جلوگیری استفاده
کنه و این وظیفهخطیر بچه دار نشدن، گردن من بدبخت افتاده بود و باید جورشو می
کشیدم!

سرمو گذاشتم روی میز و از شدت درد نفسمو؛ حبسکردم!

داشت ازم شر شر خون می رفت و من حتی پدنداشتم.

امروز روز سگی محراب بود و از صبح ده بار پاچهمنم گرفته بود.

حال هم که سرمو گذاشته بودم رو میز، یهوز هشدارداد:

- سرخوش؟ گوشت با منه؟ سیخ نشستم و از

عمد گفتم:

- بله استاد.

بهم چشم غره وحشتناکی رفت و گفت:

- چی گفتم الان؟

منم که از در لج بیدار شده بودم کلا، تصمیم گرفتم خنککنم خودمو:

- گفتید خسته نباشید...؛ می تونید امروز زودتر برید!

کلاس منفجر شد از خنده و محراب فقط با گفتن

"ساکت" خفه شون کرد!

بعد رو به من دستور داد:

-پاشو بیا پای تخته!

یعنی اگه راه داشت، همونجا جرش می دادم! آخه باهمه بی اعصاب، با منم بی اعصاب؟ من که همه

جوره باهاش راه اومده بودم! فقط واسه اینکه حسابانمو؛ هفتاد زده بودم، سگ شده بود واسه من!

در هر صورت با اون وضعیت؛

نمی تونستم؛ پاشم برم پای تخته و با کلافگی گفتم:

-نمی شه خسته نباشیم؟

عصبی تر شد و داد زد:

-پاشو بیا پای تخته سرخوش! پاره سنگ برداشتمغزت؟

وای خدایا چه گیری داده! چرا انقدر باید اخلاقشداغون باشه آخه؟

-نمی تونم؛!

با اینکه از دستش عصبانی بودم ولی با نگاهم داشتالماس می کردم بی خیال شه.

بچه ها همشون خایه کرده بودن از این طرز رفتار منو می دونستن هر آن ممکنه محراب
منفجر شه و همهتو آتیش عصبانیتش بسوزن.

جلو اومد و عین شمر بالاسرم وایساد.

خم شد و با فاصله کمی توی صورتم غرید:

-مرگت؛ چیه؟ یادت رفته جایگاهتو که زبونت؛ واسمدراز شده؟

تو چشمم بخاطر این حرفش اشک جمع شد.

که یهو نگاهش روی اشکم قفل کرد و کلافه نفسشو فوت کرد.

رو به بچه ها گفت:

-همگی خسته نباشید...

بچه ها پشم نمونده بود براشون. یکی یکی رفتن و منمونها سر جام چسبیده؛ بودم.

محراب وقتی مطمئن؛ شد هیچکس تو اون طبقه نیست، اومد جلو و غرید:

-چته؟ چرا داری گند میزنی به همه چی؟

یهو اشکام چکید و داد زدم:

-من یا تو؟ بخاطر جنابالی که از وسیله استفادهنکردی و مجبورم کردی قرص بخورم، بدون اینکه بفهمم مریض شدم!

نگاهش فوراً ملایم شد. به سمتم اومد و خواستدلجویی کنه ولی من رومو برگردوندم.

-هیچ اشکالی نداره عزیزم. پاشو بریم اتاق من!

دیگه مهربونیشو; نمی خواستم... نه الان... نه بعد از قهوه ای کردنم جلوی بقیه!

-لزم نکرده، شما برو به کارت برس!

-چرا لجبازی می کنی؟ عصبی گفت;

-چون عین چی دارم درد می کشم... نه پد دارم نه چیزی... خونریزیم; انقدر زیاده که گند زدم بهصندلی.....

-خیلی خب... می ریم اتاق من... اینجا رو خودم تمیز می کنم و حواسم بهت هست...

با صدای خفه داد زدم:

-ولم کن... تا بهشتم نیام باهات!

غرید:

-اون روی سگ منو داری بالامیاری نسیم! تو چرا مریض می شی انقدر کله خر میشی؟
گفتم همه چیزشبا خودم دیگه!

دستمو کشید و بلندم کرد از روی صندلی...

با ترس نگاهش کردم:

-آگه کسی بیاد...

اخم کرد و تا خواست چیزی بگه، در اتاقش باز شد و هر دو در کمال ناباوری، به مدیر خیره شدیم که باچشمای گرد داشت نگامون می کرد.

-اینجا چه خبره آقای فتوحی؟!

اولین جمله ای که در عین ناباوری از دهن محرابیرون اومد، شوکه م کرد:

-به شما چه مربوط؟;

یهو انگار یادش افتاد عصبانی تر باشه و داد زد:

-کی گفت بدون اجازه بیاید تو اتاق من؟ حالا مدیر بود که با بهت؛ و ناباوری

داشت نگاهمیکرد!

محراب منو به سرویس رسوند

-خودتو تمیز کن عزیزم. من اینجام... نگران هیچینباش.

مدیر انگار یادش افتاد که باید شاکی باشه که داد زد:-اینجا رو با کجا اشتباه گرفتید
آقای فتوحی؟ اینجامدرسه دخترونه ست!!!; یه عالمه دانش آموز شاکیاون پایین هستن
که گفتن بخاطر ایشون کلاسو ده دقیقهزودتر تعطیل کردی و از قضا همین یه نفر،

-مراقب حرف زدنت باش آقای فتوحی!

-تو مراقب بودی وقتی داشتی به زن من اون انگومیزی؟!؟!؟

قلبم از این حمایتش گرم شد. راست میگفت؛ زنیکه چرا بر گشت به من گفت نامرد؟ صدای مدیر لرزید:

-باید سر فرصت در این مورد صحبت کنیم!

محراب هیچی نگفت ولی بنظرم میومد داره با نگاهشدهن سرویس میکنه!

بعد از چند لحظه صدای قدماش اومد که رفت و درو بهم کویید!

بعدشم صدای دادش:

-اینجا واسه چی جمع شدید؟ برید سر کارتون!

لعنتت... لعنت به این مریضی بی موقع که منو؛ انگشت نمای یه مدرسه کرد. لید ناظم و

هرچی آدم بود تو این مدرسه فهمیده بودن اینجا چخبره! شتت... شتت...

صدای پای محراب اومد و چند تقه به در خورد.

لحنش مهربون بود باهام:

-خوبی عزیزم؟

خوب؟ نه! اصلا خوب نبودم! اصلا دلم نمیخواستاین چیزایی که دیدم چیزی جز کابوس باشه.

دلم میخواست؛ یکی بزنه تو صورتم و بگه بلند شو

-نسیم؟ جواب بده!

صدام لرزید:

-خو...م... لباس میخوام.

-میارم برات... ز هم لباس هم پد...

فوری دور شد و صدای شماره گرفتنش اومد.

-الو؟ خانم گرشاسبی؟ لطف کن یه پد بهداشتی بیاربال، با یه دست ماتو شلوار...

یهو عصبی داد زد:

-پد بهداشتی!!!; نشنیدی تا حال؟ یا استفاده نکردی؟ بعدم تق تلفنو; کوید; و

غرید:

-ادا تنگا...

زده بود به سیم آخر... اصلا اعصاب نداشت...

به پنج مین نرسید که در اتاقشو زدن و نمیدونم; محراب از کی داشت تشکر میکرد

ولی دوباره دروبست و اومد سمت سرویس.

-نسیم جان؟ درو باز کن عزیزم.

درو باز کردم و ازش یه نایلون گرفتم که توش هممانتو شلوار مدرسه بود و هم یه

بسته پد بهداشتی!

بدبخت گرشاسبی که از این همه صراحت محرابگیج شده بود و گیج بازی دراورده

بود. محراب یهدور اساسی پاچشو کند!

تموم شد... بلاخره خودمو تمیز; کردم و با چشمایی کههنوز اشک داشتن اومدم بیرون.

محراب با دیدنم نفس راحتی کشید و گفت:

-بهتری؟

سر پایین انداختم و بغض کردم:

-درد دارم...

-حال چی میشه؟

-نمیذارم چیزی بشه. بهم اعتماد داشته باش.

-دارم...

لبخند کم‌رنگی؛ زد و همچنان تو چشم خیره نگاه میکرد که یه قدم فاصله گرفت و گفت:

-بریم مسکن بخرم برات.

جمع و جور کردیم و رفتیم پایین.

گرشاسبی و چند نفر دیگه به ردیف وایساده بودن و بابته و بعضا تاسف داشتن نگاه میکردن.

من سرمو انداختم پایین و دوشادوش محراب دورشدیم.

خلاف قوانین بود درست! ولی محراب اجازه نمیداد باقانونای مسخرشون بهم ضربه بزنین.

بدون حرف تو ماشین نشستیم و راه افتادیم.

بچه ها تک و توک توی حیاط بودن و من نگاهحسودشونو رو خودم حس می کردم. کینه

کردن بودنقشنگ!

تا الان مطمئن نبودن چیزی بین ماست و حال که مطمئن شده بودن از ماتحت داشتن آتیش می گرفتن.

تلفن محراب زنگ خورد و با دیدن شماره مدیر، نچکلافه ای کرد و جواب داد:

-امر؟

مدیر پشت تلفن حسابی شیر شده بود:

-آقای فتوحی! فکر میکنید خیلی کار درستی کردید که با افتخار از وسط مدرسه و بین

این همه دانش آموزرد میشدید؟ من جواب اینا رو چی باید بدم؟

-مدرسه جای تربیته!؛ بهشون یاد بده جای سر رویگردنه نه تو جای این و اون.

مدیر رسماً لال شد و منم از شدت بهت و تعجب لحن محراب، کم مونده بود سخته رو

بزنم.

-هیچ ادب دارید شما؟

-نه هیچی ندارم، زنم حالش خوب نیست، الان شرایط سوال جواب ندارم!

تلفنو قطع کرد و گفت:

-کون نشور عقب مونده!; فردا استعفامو; مینویسم!

هین بلندی کشیدم:

-چرا؟ تو که دیگه پولی هم نداری اگه ربکا بخواداذیت کنه!

نگاه پر از اخمشو دوخت بهم و با تردید نگام کرد.

-اگه از فردا اذیتت کنن چی؟ میخوام واست معلمخصوصی بگیرم بمونی; تو

خونه!

قلبم از جا کند:

-نه اتفاقی نمیفته تا وقتی تو هستی! فردا برو باهاش صحبت کن بگو اعصاب نداشتی یه

چیزی گفتی...

بعدم بگو دیگه تکرار نمیشه! توجیه اینکه جلوی بچهها رفتیم پایینم بگو اعلام کنه نسیم

حالش بد بوده ومجبور شده برسونش بیمارستان.

همون موقع گوشيو; برداشت و زنگ زد و قسمت آخر حرفمو منتقل; کرد.

مدیرم پوزخند مسخره ای زد:

-نه پس گفتم بردش هجله!

این دیگه بدتر از محراب زده بود به سیم آخر!

محراب بی حرف قطع کرد و زد زیر خنده:

-زنیکه کصخل شده!

منم خندیدم و محراب جلوی یه داروخونه نگه داشت وبعد از چند دقیقه با مسکن و یه

بطری آب برگشت.:

-بیا عزیزم اینو بخور.

خوردم و تکیه مو دادم به صندلی.

با چشمای نیمه باز سرمو به سمتش چرخوندم که گفت:

-بخشید... بخاطر خودخواهی من به این روز افتادی!

چشمامو کامل باز کردم و نگاهشو رصد کردم.

-تو کنارم باشی، هیچی اذیتم نمیکنه!

بعدم راه افتاد و من چشم روی هم افتاد و گرم شد.

ماشین که از حرکت وایساد، چشامو باز کردم و دیدمیه محیط غریبه دورمه و خونه

نبودیم!

با اخم و پرسشی نگاش کردم:

-کجا اومدیم؟

-دکتر زنان...

هینی کشیدم و گفتم:

-واسه چی؟

-واسه اینکه بهت قرص بده و مجبور نباشیاورژانسی بخوری. آسیب

میزنه بهت!

خودش یهو از ماشین رفت و منم دنبالش پیاده شدم.

یکی دو ساعت طول کشید تا بلاخره بین مریضبهمون وقت دادن و رفتیم تو. من با لباس

مدرسه بودمو تمام مدت دکتر، محرابو بد نگاه می کرد.

آخرشم گفت:

- اگه میشه شما بیرون تشریف داشته باشید؟ محراب اخم شدیدی کرد:

-مگه نامحرمم؟

-باید معاینه بشه. تست میگیریم؛ ازشون.

دلهره گرفتم. تست چه کوفتی بود؟

با ترس به محراب نگاه کردم که اونم چشم تو چشمش و گفت:

-مگه اون پشت نیست اتاق معاینهت؟ چرا من باید برم بیرون؟ زنم ترسیده!

دکتر بدون هیچ حرف دیگه ای بلند شد و رو به منگفت:

-پاشو برو اتاق، روی اونصندلی معاینه بشین تا

پیام.

-ولی من مریضم!

- ایراد نداره برو.

مشکوک بود .

-مجبورت ; کرده؟ بهت زده نگاش

کردم:

-به چی؟

- به اینکه زنش بشی؟ تو که سنی نداری! بالباس مدرسه برداشته اوردت اینجا که

قرص بگیرهبرات؟

-نه من دوشش دارم.

با غصه نگام کرد:

-ببین ; به من اعتماد کن. اگه مجبورت ; کرده، میتونمکمکت کنم!

-نه به خدا.

چند لحظه با غصه نگام کرد و بعدم گفت:

-خیلی خب... باید واسه تست بیای پیشم... هر وقت کهمریضیت؛ تموم شد بیا...؛ اگر احساس سوزش همداشتی حتما بیا. طبیعیه ولی برطرف میشه.

سر تکون دادم و رفتم بیرون.

محراب که داشت قدم میزد، عصبی دکترو نگاه کرد و پرسید:

- چی شد؟

دکتر گفت:

- یه سری معاینه انجام شد ولی چون خونریزی داره محدودیت داریم. حتما بعد از مریضیش بیاریدش تا معاینه تکمیل بشه.

یه نسخه داد دستمون و گفت:

-اینم یه سری آزمایشه که بهتره انجام بده.

محراب خیلی خشک و رسمی تشکر کرد و بلند شد که بریم.

داشتیم از پله ها می رفتیم پایین که دستمو تکون داد و گفت:

-چیکار کرد اون تو؟

-هیچی!

-یعنی ز چی هیچی؟

خندم گرفت. چرا چرت میگفت؟

-هیچی بابا. میخواست مطمئن بشه که اذیتم نکردی.

محراب زد زیر خنده و گفت:

-میگفتی ز خودت اذیت کردی!

حق به جانب نگاش کردم که طلبکار گفت؛

-نکردی؟ کی بود اومد جلو من؟ عجب!

خندم گرفته بود ولی اخم کردم و گفتم:

-اصلا تقصیر از منه راست میگی! اگه دیگهخواییدم!

-تو خواب تا من به زور خوابت کنم!

بعدم ولم کرد و رفت پشت رل نشست.

ای خدا این مرد دیوونه بود!

از کوچه بن بستی که توش پارک کرده بودیم زدیم بیرون که یهو؛ محراب زد رو ترمز؛ و برگشت؛ به یه سمت دیگه نگاه کرد و تا من به خودم پیام و بفهمم پیشده، گازشو گرفت و رفت.

همشم از تو اینه نگاه میکرد عقبشو!

-چی شده محراب؟ با وحشت نگام کرد و

گفت:-هیچی!

-چی دیدی انقدر بهمت ریخت؟

-ربکا بود... ماشینش...; نفهمیدم; توشه یا نه... ولیدیدمش!

قلبم شروع کرد تند زدن. این پیری چی میخواست که دست از سرمون برنمیداشت!

محراب فوراً گوشیشو برداشت و دیدم که شماره مسعودو گرفت:

-الو؟ مسعود؟ تونستی؛ کاری بکنی؟

بعد از دو ثانیه داد زد:

-یع زنی؛ چی دنبالش؛ بی هم؛ چ؛ زیز؛ زن؛ دگیم رو هواس زت!

زنم

امنیت؛ نداره!

دوباره داد زد:

-اره زنم زنم می کنم!!! لامصب ندیدی چقدر هاره؟

یه چند لحظه ای ساکت شد و بعد گفت:

-باشه! خدافظ.

قطع کرد و چشماشو محکم روی هم بست.

-باید برم خونش. دنبال یه سری مدارکیم که اگه پیداشکنیم جلومون می ندازه!

با نگرانی نیگاش کردم:

-همیشه همینجوری بی خیال شد؟ من میترسم محراب.

-نترس...; نباید بذاریم احساس خطر کنه... نگراننباش... درستش می کنیم!

سکوت کردم و تا رسیدن به خونه حرفی بینمون; رد و بدل نشد. چند وقت دیگه عید بود و خیابونا پر از ماشین بودن.

ولی من اصلا حس و حالشو نداشتم.

واسه یکی که کنکور; داره، عید یعنی; درس و تست و جمع بندی کامل همه چی!

ماشینو جلوی در متوقف کرد و گفت:

-یه کاغذ خودکار بده!

فوری از تو کیفم درآوردم و بهش دادم. شروع کرد یه چیزایی نوشتن و آخرشم گفت:

-خب! این برنامه امروزته! وقت سر خاروندن پیدانمیکنی!; پس کسکلک تعطیل!; همه تستا رو بزن، خلاصه نویسی; اینا هم می خوام ببینم ازت. وقتیاوادم تستاتو; چک میکنم!; با تحلیل توی دفتر تحلیلتنوشتی و نکته هاشو یادداشت کردی!

با غصه داشتم نگاهش می کردم:

-تو چی؟

-من چی چی؟ هیچی! میرم بینم چه خاک بریزم تو سرم. نشینی; الکی فکر و خیال کنی فکر تو فلج کنی!

استرس می رینه تو یادگیری و عملکردت!

-کی میای؟

-نمیدونم عزیزم! برو کارایی که نوشتم بکن، تمرکز تو بذار... حتی اگه آسمون به زمین بیاد من از تو رتبهخوب میخوام نسیم! نزن تو ذوقم! اکی؟ پلک بستم و گفتم:

-اکی!

لبخند زد:

-آفرین دختر خوب... این روزا هم تموم میشن و ردیازشون نمی مونه! ولی کنکور ت;

چیزیه که تا ابدخرتو می چسبه!

سر تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.

رفتم خونه و مشغول کارایی که گفته بود شدم.

وقت زیادی نداشتم!

آخر شب شده بود و هنوز خبری از محراب نبود.

دلم شور میزد!

صدای در خونه اومد و من عین فشنگ پریدم و دیدم مسعوده که خسته و کوفته از راه رسیده و داره کفشاشو در میاره.

- از محراب خبر نداری؟ صداش خش

گرفته بود:

-محراب؟

با خستگی پلکاشو بست و گفت:

-شاید امشب نیاد.

وحشتزده گفتم:

-چرا؟!؟!

-چون ربکا رفته اون مطبی که محراب بردت و زیرو روی پروندتو؛ در آورده!

با چشمای گرد نگاش کردم:

-عجب پیر خرفتی! حال چی میشه؟

-نمیدونم نسیم جان... باید یه چند روزی محراب بمونتا شاید هم آرومش کنه که علیه تو کاری نکنه و هماینکه بتونه یه سری مدارک ازونجا کش بره و بیاد کهدیگه سیکشو بزیم!
این دیگه زیادی رفته رو مغز!

-مدرسه چی؟ مدرسه چی میشه؟

-چند روز دیگه که عیده! بعدشم نمیدونم!;

-خب اردو مطالعاتی گذاشتن واسه بچه ها.

-نه بابا کنسل شده! مگه خبر نداری؟ فقط مدرسه تواون ایام تعطیل نیست و محرابم میتونه یه هفته نره!؛ یه

هفته بخاطر تو مرخصی گرفته بود که معلم براتبگیره. حال سپردش به اینجانب.;

-یعنی؛ قراره یه هفته نیاد؟

-یعنی؛ قراره یه دهه نیاد!

لعنتی...؛ لعنتی به این زندگی نکبت!!!!

با بغض نگاش کردم:

-حال من چیکار کنم؟

-برنامه هرروز تو؛ محراب میفرسته برام. تهدید کرده که هر وقت بیاد دونه به دونه چک میکنه. همه روتاریخ باید بزنی که بفهمه همون روز انجام دادی. روخوراکتم خیلی تاکید کرده! همچنین اینکه فقط تو اتاقتباشی و موقع غذا خوردن بیای بیرون. مرتیکه عوضی فکر کرده من...

-حرفشو خورد و یکی کوبوند تو سرش!

-فکر کرده چی؟

-هیچی بابا... مریضه دیگه! اینم بدتر از منه! خاک تو سر ما!

نمیدونم؛ یاد چی افتاد که انقدر بهم ریخت. یه ضربم محکم به کوسنی که جلوی پاش بود زد و رفت طبقهبال.

-چیزی خواستی صدام کن!

صداش اصلا عادی نبود.

-مسعود؟

همونجا روی پله ها وایساد.

-بگو!

-حالت خوبه؟

-نه...

-چی شده؟ میخوای حرف بزنینم؟

-نه!

یکم رفتم جلو:

-درمورد همون دختر هست؟

از نیمرخ؛ دیدم که چشماشو محکم بست.

-من مریض بودم...؛ اذیتش کردم... انقدر اذیتش کردمکه در رفت! فرار کرد ازم!

برگشت و دیدم که چشماش پر از اشکه.

-آدرسی شماره ای چیزی نداری ازش.

-تو کانون وکلا پیداش کردم. فامیلیشو عوض کرده!

حیرون نگاش کردم.

-دیدیش؟ سر تکون
داد. -نمی خواست منو
بینه!
-چرا؟

شونه ای بالا انداخت:
-حتما خیلی بد بودم.
-مگه چیکار میکردی؟
-شک!!

دهنم نیمه باز موند. مسعود و شک؟؟؟ اصلا بهش نمیومد!؛ انقدر خوش مشرب بود که
آدم فکر میکرد زنش خوشبخت ترین آدم دنیاست.
ولی بین چیکار کرده که طرف از دستش فرار کرده! -گفت؛ اگه نری ازت شکایت می
کنم!

چند لحظه سکوت شد و دوباره گفت:

-نه که از شکایتش بترسم! از نفرتش ترسیدم...

لب گزیدم و گفتم:

-می خوای من باهات حرف بزنم؟ سر تکون داد و گفت:

-بی فایدست... با هیچی جبران نمیشه کارای من.

-مگه خودتو درست نکردی؟

-نه! میترسم بهش نزدیک شم و بازم بشم همون آدمیکه خوشو کرده بود تو شیشه!

-اصلا واسه چی شک می کردی!

-دوسش داشتم... با همه فرق داشت برام... یهو؛ خبر از دواجش رسید... دیوونه شدم... بعد

از یه مدت رفتیمشمال اکیپی و اونجا فهمیدم طلاق گرفته... چشم همهدنبالش بود...

باهات ارتباط داشتم... انقدر نسبت بهمواکنش نشون میداد که من هیچوقت نفهمیدم کم

کمعاشق خودم شد؛ نه لزوما ارتباطم!!

نفس حبس شدشو رها کرد و گفت:

-همش فکر می کردم واسه ارضای نیازش به همه پامیده! اگه کسی بهش چیزی میگفت...; اگه دنبالش بود فکر میکردم مشکل از اونه!

-چرا!!!؟!؟

-چون... چون ریشه تو بچگیم داره!

اینو گفت و دیگه منتظر; نموند; که من به سوالم پر وبال بدم. رفت بالاو منو با یه دنیا حس بد تنها گذاشت.

از یه طرف عذای عشق دردناک مسعودو; گرفته بودمو از یه طرف محراب که مشخص نبود چند روز نمیتونم بینمش!

چند روز گذشت... هرشب محراب برنامه روز بعدمومیفراستاد...; منم دونه به دونه انجامشون می دادم.

امشب عید بود و به شدت دلم گرفته بود.

مسعود اومد و منو برد خونه نن جونم تا سال تحویلپیششون باشم.

داداش نره خرمم بود ولی همش سرش تو گوشیش بودو معلوم نبود; داره با کی چت میکنه که پایچ منمیشد!

خدا خیرش بده هرکی بود!

نن جون یواشکی از محراب می پرسید و مننیومدنشو ربط داده بودم به حضور نیما!

غصه خورد و گفت:

-کاش میومد؛ می دیدمش، دلم واسش پر میزنه ننه!

پشمام به خدا... این ننه ی ما هم منتظر بود یکی عینمحراب بیاد و منو بچسبونه بهش! دل

ضعفه ای کهواسه محراب داشت واسه نیمای اسکل نداشت!

مسعود یه گوشی داده بود بهم و اخرشب بود که پیامداد:

-می خوای بمونی؛ یا پیام دنبالت؟ منم از خدا خواسته

نوشتم:

-بیا درس دارم!

نیما خوابیده بود و منم یواشکی از نن جون خدافظیکردم و رفتم.

اون بنده خدا هم دیگه هیچی نمیگفت!؛ ساده تر از اینحرفا بود که بخواد فکرش به

کارای ما برسه! هرچیمیگفتم باور میکرد.

به محض اینکه تو ماشین مسعود نشستم گفت:

-از فردا معلم داری. میان که همه درسای مهمتو جمع کنی.

-باشه. از محراب...

نذاشت حرفمو کامل پیرسم:

-خبر خاصی نیست جز گزارشایی که میده.

-پیدا نکرده اون کوفتیا رو؟

-یه کارایی کرده ولی هنوز تکمیل نیست.

چند دقیقه گذشت و گفت:

-یه کاری بگم میکنی، برام؟

-اره!

یه شماره میگیرم با این گوشیه که دستته. خب؟-خب...

-اسمش هیماست... الکی بگو یکی از موکلاشی و بهیه مشکلی خوردی... می خوام یکم

صداشو بشنوم.

با بهت؛ نگاهش کردم:

-دیوونه شدی مسعود؟

-نه... نه کلافه م... بعد از چند سال دیدمش زده به سرم!

-چرا تا الان دنبالش نبودی؟

-نخواستم که باشم. ولی الان که دیدمش... سخته...

دارم دیوونه میشم نسیم...

گوشیمو; گرفتم سمتش.

-خیلی خب باشه... باشه...

فوری شمارشو گرفت و داد دستم:

-اسمش هیماست...

چندتا بوق خورد و صدای جذابش پیچید تو گوشم:

-بله؟

-سلام هیما جان خوبی؟

-سلام... به جا نیاوردم عزیزم.. و شما؟

-من یکی از موکلای قدیمی هستم...; هنوز کار میکنیدشما؟

-بله عزیزم. دفترم عوض شده ولی کار می کنم هنوز.

چیه کارتون؟

به مسعود اشاره کردم چی بگم که گوشو; ازم گرفت وبا صدای خش گرفتش گفت:

-کارش منم...

یه چند لحظه سکوت شد و صدای کلافه ی هیما بلندشد:

-بهت; گفتم دست از سرم بردار مسعود!

-نمی تونم!;

-چرا؟ مگه من یه زن نامرد نبودم که هرکی میومد وامی دادم؟ خب هنوزم همونم... تو

نمیتونی با یه زنامرد بمونی! کله ت داغ میکنه، نمیفهمی داری

چیکار میکنی! لیاقت تو یه زن خوب و نجیبه که تالان رنگ افتاب و مهتابو ندیده!

دندونای مسعود از حرص و خشم روی هم ساییده میشد.

-من متوجه اشتباهم شدم... یه فرصت میخوام!

- فرصتات سوخت مسعود... من دیگه نمیتونم باهمچین آدمی که هزارتا زخم به روح و جسمم زدهزندگی کنم!

- نمی تونم; از فکرت درام!

- کی گفته دربیای؟ تو باید تاوان پس بدی... تاوانکتکایی که سر هیچی زدی... تاوان تهمتایی که باهاشخوردم کردی... اتفاقا از فکرم در نیا... چون دیگههیچکس واست من همیشه و اینو خودتم میدونی! صدای مسعود لرزید:

- من گه خوردم... من اون موقعا تو حال خودم نبودم...

نمی فهمیدم...

-قطع کن مسعود... فکر کن ازدواج کردم!

-کسی تو زندگینه؟

-آره... دارم برای ازدواج بهش فکر میکنم! پس سمتنیا...

گوشی تو دست مسعود داشت خورد میشد... دندوناشوانقدر بهم فشار داده بود که فکش می لرزید...

-به کسی جز من فکر نکن...

پوزخند زد:

-به چیه تو فکر کنم آخه؟ به کتکات؟ به زبون نرم و گرمتم؟ به چیت؟

مسعود محکم پلک زد:

-میرم دکتر...; قرص مصرف میکنم... درستش میکنم; مغز خرابمو...; تو... تو فقط کنارم باش...

-نه!

نه قاطعش منم دلسرد کرد. یعنی انقدر اذیتش کرده بود مسعود که حتی حاضر نبود بهش فکر کنه دیگه؟-نمی ذارم مال کسی دیگه بشی هیما...

-موفق باشی...

اینو گفت و قطع کرد... شتنت...; گوشی همونجور; تودست مسعود مونده; بود... خودشم که داغووون بود...

اصلا یه چیزی میگم یه چیزی می شنوی...

ماشینو خیلی اروم حرکت داد و نه من چیزی گفتم; نه اون حرفی زد...

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شد و نتونست قامتراست کنه...; دول دول رفت تو خونه و خودشو بهاتاق و به تخت محراب رسوند...

خیلی حالش بد بود...

فوری رفتم از اشپزخونه براش آب بردم و کمکشکردم بخوره...; هی دستمو; پس
میزد و نمیخواستبخوره ولی مجبورش کردم...

-خیلی احمقم...

پوزخند عصبی زد و گفت:

-آزارش دادم... خیلی بیشعورم...

یهو لیوانی که تو دستش بود و پرت کرد تو دیوار و داد زد:

-من; ; ; ; آش; ; ; ; زغال، روانیش ک; ; ; ; زدم!!! کتکش زدم!!! اذیتشکردم!!! وای خدا... من چیکار
کردم؟؟؟

با دهن باز داشتم نگاهش میکردم...; خداوکیلی پشمام...منم بودم نمی موندم!

دستاشو گرفته بود جلو صورتشو گریه میکرد مردگنده...

حقم داشت... یه تنه ریده بود اندازه کله فیل که چهعرض کنم! کل هیکلش!

شونه هاشو یکم مالیدم و گفتم:

-خیلی خب... باشه... اروم باش... من و محرابیهاش حرف می زنیم...; تو هم یه دکتر خوب پیدا کنبرو درمان شو که با برگه ی معالجت بریم پیشش...

خوبه؟

شونه هاش خمیده بود و حالش خوب نبود.

سر تگون داد و گفت:

-مرسی بخاطر همه چی... برو زودتر بخواب فردامعلم داری... بازدهیت کم باشه، محراب منو میکشه.

با غصه نگاش کردم ولی اون کلا یه دنیای دیگه بودانگار و خیلی بهم ریخته بود.

رفتم و تنهاش گذاشتم ولی فکرم پیشش بود... پشیمونبود... گناه داشت... نمیدونم; شایدم نداشت... وحشیآمازونی!

یه هفته از عید گذشته بود. هرروز دوتا معلم داشتم.

حسابی خسته شده بودم ولی همه مطالبو جمع کردهبودم و هیچ ایرادی نداشتم.

حال دیگه فقط وقت تست زدن بود.

مسعود هنوز حالش خوب نبود. یعنی اگه ولش میکردمهر شب به سیمکارت می خرید
 میاورد که زنگ بزنبه هیما...
 دلم براش میسوخت! خیلی زیاد!
 ولی خب گند زده بود! یه گندی که شاید به این راحتیا قابل جبران نبود!

نشسته بودم و داشتم تستایی که مسعود از بانک سوالبرام پرینت کرده بود رو حل
 میکردم و تحلیل مینوشتم؛ که در باز شد. فکر کردم مسعوده، داد زدم:
 -کجا میری؟ من گشتمه ها! عین خر تست زدم... عینگاو گشتمه م!
 صدای قدماش تا توی اتاق اومد و با پیچیدن بوی عطرمحراب تو دماغم، سرمو بالا گرفتم
 و با تردید روبرگردوندم.
 با دیدنش عین فشنگ از جام پریدم و نفهمیدم چطور یازش آویزون شدم.
 -فکر کردم باهام قهری...-

-قهرم!

خندید:

-واسه همین ازم آویزونی؟

-این واسه دلتنگیمه!; بعدش باهات قهر می کنم!

-قهر نکن... می خوام فقط نگات کنم!

خندیدم:

- من این مدت هرچی سرم اومد حقم بود!

حس کردم داره بحثو عوض میکنه:

-اینارو ولش کن! یه سری مدارک گیر آوردم که مسعود باهش کارمونو راه

میندازه!;

-یعنی; دیگه خلاص میشیم; از شر ربکا؟

-خلاص!

-مدرسه چی شد؟

-از فردا میرم. این غیبتم بدم نشد... هم همه خوابیده هم فهمیده که دیگه مشاور

گیرش نیاد این وقت سالو کسی جز من به دردش نمیخوره! تو دیگه از فردا مدرسه نیا تا

م ولی بعدش بیا.

سر تکون دادم و باهم رفتیم بیرون از اتاق. محراب دوپرس چلو کباب خفن سفارش داد و

اونقدر بهم چسبید که حد نداشت.

دو هفته ای بود که منم مدرسه میرفتم و هیچکس جز سهیلا تحویل نمی گرفت!

اون روز از صبح تهوع داشتم و حالم خوش نبود.

رفته بودم دسشویی که سهیلا اومد و گفت:

-حامله نیستی؟ چپ چپ نگاهش کردم:

-اسکلی؟ شوهرم کجا بود؟ خندید و گفت:

-دیگه همه می دونن با فتوحی ارتباط داری!

با چشمای گرد نگاهش کردم:

-چی میگی سهیلا؟

یه بسته از جیبش درآورد و گفت:

-اگه راست میگی تست بده...

-تست چی؟

-بیبی، چکه!

-تو اینو؛ از کجا آوردی؟

-تو چیکار داری؟ بزن اگه نمی ترسی از حامله‌بودنت...

واسه اینکه دهنشو ببندم؛ گرفتمش و گفتم:

-چجوریه؟!؟

-درشو باز کرد و گفت:

-چند ثانیه روی این بشاش... بعدش ردش کن بیاد تا من بگم بهت...
رفتم دستشویی و کاری که گفته بود رو کردم و از زیر در ردش کردم بره. انقدر به
خودم مطمئن بودمکه فقط می خواستم ضایعش کنم.

چند ثانیه گذشت و داشتم خودمو میشستم; که یهو هینکشید و گفت:

-خاک بر سرت... حامله ای!

همونجا خشکم زد و صدای یکی از بچه های دیگهاومد:

-حامله ست؟ حاج فتوحی داره بابا میشه؟ فوری رفتم بیرون و گفتم:

-این زرزرا چیه میکنید؟ بدید من اون بیل بیلکوا!

اون یکی که جمال پور بود و بیار شتکش کرده بودمیهو بیبی; چکو گرفت و گفت:

-برو بابا...

بعدم زد از دستشویی بیرون; دنبالش دویدم ولی اونا از من فرزتر بود چون من هم حالم
بد بود هم دستامونشسته بودم و رو مخم بود.

برگشتم دستشویی و گفتم:

-برو اونو از دستش بگیر تا لباسمو پرچم نکرده!

رنگش پریده بود:

-نسیم! تو واقعا حامله ای... میدونی یعنی چی؟ یهو چشم سیاهی رفت... از دسشویی زدم بیرون؛ و هنوز چند قدم بیشتر برداشته بودم که نفهمیدم چطور پخس زمین شدم.

محراب:

تو اتاق مشاوره نشسته بودم و داشتم یکی یکی به بچههایی که زنگ؛ تفریح میومدن سراغم، برنامه میدادم.

چند روزی میشد که آبا از آسیاب افتاده بود.

مدیر و تهدید کرده بودم که اگه موقعیت؛ نسیم تو مدرسه به خطر بیفته میرم دیگه نیام! گفته بودم پای عواقبش مهرچی که هست وایمیسم.

اونم دیگه ماستاشو کیسه کرده بود و فهمیده بود که نباید سر به سر من بذاره!

واقعا هم برام مهم نبود؛ و آرامش نسیم برام تو اولویت بود.

در محکم کوبیده؛ شد و مدیر نفس نفس زنان و بالرزآمد تو اتاق. دانش آموزی که روبه روم بود رو با اشاره سرم رد کردم بره و محکم گفتم:

-درم ببند!

مدیر دستشو بالا آورد و با همون حالت قبلی گفت؛:

-این چیه جناب فتوحی؟ این چیه؟

با اخم وحشتناکی رفتم جلو و به بیبی چکی که تویدستش بود و دوتا خط نشون میداد زل زدم!

-من از کجا بدونم خانوم محترم؟ مسئولیت تربیت بچهها که دیگه با من نیست!

خون داشت خونشو میخورد!

-مسئولیت خودت چی؟ با خودته؟ گیج و پراخم نگاش کردم.

-واضح حرف بزن خانوم محترم!

با خشم داد یجوری که صداش نره بیرون داد زد:

-این بیبی چک رو بچه های پیش دانشگاهی از تویدسشویی پیدا کردن و مربوط ز به نسیم سرخوشه!

خونم خواب رفت... لل شدم...

- از کجا معلوم؟

-منم نمیدونم ولی همین الان با من میاید بریماآزمایشگاه تا مشخص بشه!

در پر شتاب کوبیده؛ شد و قبل از اینکه من بخوامجواب دندون شکنی بهش بدم، باز شد. گرشاسبی بود که با هول و وحشت گفت:

-نسیم سرخوش حالش بد شده خانم! غش کرده!

با عصبانیت؛ دو قدم به سمتش برداشتم و عربده کشیدم:-زنگ بزن آمبولس...

بعدم دیگه نمودم بینم؛ پت و مت قراره چه گهیبخورن... به سرعت پله ها رو پایین رفتم و دیدم تعدادزیادی دانش آموزیه جا جمعن... فوری به سمتشون پاتند کردم:

چه خبره اینجا؟

یکی از میون جمعیت گفت:

- دوستت غش کرده!

اون موقع با دیدن نسیم که بی حال افتاده بود و سهیلا که تو بغل گرفته بودش به قدری حالم بد شد که هرنگشتم نگاه کنم کدوم عوضی بود! فقط گذشتم و سهیلا رو زدم کنار...

این بچه کی حامله شده بود که من نفهمیدم؟ مدرسه‌های بیبی ز چک زدن بود اخه؟

چندبار ضربه زدم تو صورتش و اسمشو صدا زدمولی بی فایده بود.

- نسیم جان؟ عزیزدلم؟ چشاتو باز کن... نسیم؟ برام مهم نبود که همه‌ها زیاد شده

بودن...؛ مهم نبود که با خشم نگاهشون سمت نسیم بود!

فقط می خواستم حال نسیم و اون... موجود احتمالچند روزه ای که توی شکمش بود و

از قضا بچه یمن بود...؛ خوب باشه...

بچه من! یعنی؛ بابا میشدم؟ برای یه لحظه همه بدنمست شد و زل زدم به دختری که

احتمال از شدت فشار عصبی و استرس از هوش رفته بود و قرار بودمادر بچه ی من بشه!

بچه ی من!

انقدر این دو حرف رو برای خودم تکرار کردم که یه چیزی تو وجودم تکون خورد.
دلم می خواست همونجا نسیمو؛ با خودم ببرم صدای آمبولانس اومد و من بلاخره از
تصویر روبهروم دل کندم ولی باهاش رفتم.

به مسؤلش گفتم احتمال بارداره و اونم گفت بهتره؛ ببریمش بیمارستان.

مدیرم با ماشین خودش دنبالمون اومد.

تو بیمارستانم؛ با چشم خودش دید که من چطور چشماز نسیم برنمی؛ دارم و
نگرانشم... عشق و محبتی؛ کهنسبت به این دختر تو وجودم بودو از چشم خوند
کهدیگه حتی غر هم نزد.

خانم پرستار اومد و گفت:

–جواب تستش مثبته، باردارن... باید برن پیش دکتر زنان بخش سونوگرافی بشن!

همون موقع نسیم لی چشماشو باز کرد و با صدایضعیفی گفت؛:

–محراب؟

–جون دلم؟ بیدار شدی؟

با عشق رفتم سمتش، دستشو با محبت؛ توی دستم گرفتم.

-من... من حاملم؟

زل زدم تو چشای پاکش... معصومیت ازش شرهمیکرد.

-آره عزیزم... ممنونم ازت...

یهو چشمای پر از اشک شد.

-آبروم رفت...

-گور بابای بقیه... مهم منم که انگار دنیا رو بهم دادن!

-تو این وضعیت؟

-آره تو همین وضعیت؛ مثل معجزه ست برام نسیم...

حس میکنم یه نشونه از خداست واسه اینکه سخت تریجنگم...

-کنکورم؟

-خودم نوکرتم...؛ همه کار میکنم که به کنکورت؛ آسینرسه...

یهو دستمو گذاشتم رو شکمش و با محبت گفتم:

-یه موجود خیلی کوچیک اینجاست و داره رشد میکنه! خوشحال نیستی؟ اشکاشو پاک کرد:

-می ترسم!

دستشو محکم تر گرفتم:

-ترس عزیزدلم... ترس... من پیشتم... تنهات, نمیذارم!

یهو یاد قرصی که مصرف میکرد افتادم و واسه اینکهاحال و هواشو عوض کنم گفتم:

-بچه م احتمال رستمه که با وجود قرص خوردن بازمشکل گرفته!

با گیجی گفتم:

-من که قرص نخوردم.

چشام گرد شد. با تعجب; گفتم:

-نخوردی؟

-نه... برام نگرفتی!

- عزیزم! من مغزم از کار افتاده، تو که می دونیواست نگرفتم چرا این دو سه باری که ارتباط داشتیمنگفتی مراقبت باشم؟

لبشو عین بچه ها برگردوند...

- خب طبیعیه که حامله بشی دیگه. من بی احتیاطیکردم ولی پشیمون نیستم;...

اشک از چشماش شره کرد و گفت:

- نباید از من بیشتر; دوشش داشته باشی...

با این حرفش، روح از تنم رفت. نسیم هنوز بچه بود...

به اون حد از بلوغ احساسی نرسیده بود که بدونهجایگاه خودش با بچه چقدر فرق داره و حسی که منبهبشون دارم برام متفاوته...

طبیعی بود حسادت کنه...; خاک بر سر من که رعایتنکردم و این دختری که هنوز خودش بچه بود، درگیربچه کردم...

خم شدم و با دقت تو چشماش نگاه کردم:

- شاید هنوز خیلی زود بود واسه این جریان... شایدطول بکشه تا حس واقعی من به خودتو بفهمی; وبدونی جایگاهت پیشم چقدر باارزشه... هیچ چیز وهیچ کس توی دنیا نمی تونه جای تو رو برام پر کنه...

حتی اگه اون آدم بچه مون باشه... بچه م رو هم خیلیدوست خواهم داشت ولی نوع دوست داشتنش با توخیلی فرق داره و تو اولویت؛ منی تو همه چی... قولمیدم جلوی پیشرفتتو؛ نگیره...؛ همه کار میکنم که زباهشم به جایگاهی که لیاقتشو داره برسه. لبخند زدم به روش و اونم جوابمو با یه لبخند مضطرب داد. می تونستم بفهمم درونش چه آشوبیه...

رفت پیش دکتر زنان و خودش گفت؛ که دوست داره تنها بره. منم به تصمیمش احترام گذاشتم و پشت درموندم.

مدیر اومد جلو و گفت:

-خانواده ش در جریان؟

-بله!

-باید زودتر عقد کنید...؛ اون دیگه الان بارداره...

شرایطش فرق کرده!

چیزی نگفتم... حال که کوتاه اومده بود و تصمیم گرفته بود نرینه تو اعصابم، منم سکوت کردم... هرچی که باشه راست میگفت...

-اگه نمی دونن خانواده ش، من باهاشون صحبت کنم.

تند و تیز نگاهش کردم. چرا فکر میکرد من لشی ام؟-خیر خانوم محترم...; در جریان...
من به مادرشگفته بودم بعد از کنکورش عقد کنیم و ایشون هم قبولکردن...

-شما اگه میخواستی وارد ارتباط بشی باید اول عقد میکردید!

-دیگه اونش به خودمون مربوطه... شرعی زnm بودهو هست...; به کسی هم ربطی نداره
که دوست دارم تواتاق خوابمون چطور با زnm برخورد کنم!

از لحن صریحم جا خورد و گفت:

-به هر حال نسیم دانش آموز مدرسه ی منه و منم نمیذارم ازش سوء استفاده بشه...

پوزخند عصبی زدم:

-مطمئن باش حق و حقوق این دختر، انقدری که واسهتو مهمه، واسه من هزاربرابر مهم
تره!; من دختریکه عاشقشم رو به هیچ قیمتی از دست نمیدم!

مخصوصا حال که مادر بچمه!

قیاقش از ناراحتی و احتمال دلسوزی واسه نسیم،رفت تو هم...

در باز شد و نسیم با قیافه نزار و بی حالی اومد بیرونو به محض اینکه خواستم برم سمتش،

دکتر گفت:

- شما تشریف بیارید.

مطمئن شدم نسیم حالش خوبه و رفتم. دکتر در اتاقوبست و گفت:

- اذیتش کردی؟

خدای من! چرا همه منو به چشم عوضی می دیدن؟ برزخی شدم و گفتم:

- خیر خانوم محترم! ایشون همسر بنده هستن!! ایبابا...

کلافه نگام کرد و گفت:

- این دختر آمادگی و شرایط پذیرفتن بچه رو نداره.

باید احتیاط می کردید آقای محترم...

گنگ و پراخم نگاهش کردم که گفت:

- دنبال سقط جنینشه!

خونم خواب رفت... رنگ به وضوح از رو صورتمپرید و چشمام گرد شد.

- خودش گفت؟ سرشو تکون داد و گفت:؛

-سقط به هیچ وجه قانونی نیست و اگر دلبالشی باشی، مراکز غیرقانونی؛ بهش معرفی می کنن که ممکنه هزارتا بیماری بگیره و حتی جونش به خطر بیفته...

آب دهن خشک شده م رو به زور قورت دادم و گفتم:

-خودش گفت اذیت کردم؟

-کردی؟

عصبی تر داد زدم:

-خودش گفت یا نه؟

نفسی کشید و گفت؛:

-نه... گفت؛ من شوهرمو خیلی دوست دارم و نمیخوام ناراحتش کنم ولی بچه هم نمی خوام... یه عالمه آرزو دارم که بهشون نرسیدم... انقدر شرایط روحیش بفرجه که التماس می کرد یه جایی رو بهش معرفی کنم...

حسابی تو فکر فرو رفتم... نسیم آخرش سر آرزوهاییکه من به راحتی می تونستم کمک کنم بهشون برسه، سر جفتمونو، شایدم سه تامونوز به باد می داد!

-من الان باید چیکار کنم؟

-بنظرم بیرش پیش روانشناس... اون باید درک کنه که مادر شدن مانعی واسه رسیدن به آرزوهاش نیست؛...

هرچند که سن کمش باعث به وجود اومدن این فکر و خیالت شده... ولی تنها کاری که ازت برمیاد همینفعلا...

سر تکون دادم و اونم یه روانشناس بهم معرفی کرد.

ازش خدافظی کردم و به محض اینکه رفتم بیرون باچشمای پر از ترس نسیم مواجه شدم...

ولی به روش لبخند عمیقی زدم. نمی خواستم فکر کنهکه دکتر همه چیو بهم گفته...; دوست نداشتم احساسناامنی کنه... باید این حس رو از درونش پاک میکردم...

-مامان کوچولو چگونه؟

لبخند تلخی زد و اشکش بی اختیار چکید:

-چاق میشم...

با نگرانی نگاهش کردم.

-چاقتم دوست دارم عزیزم... نگران چی هستی؟

دستمو محکم گرفت و گفت:

-دکتر چی می گفت بهت؟; شونه ای بالاانداختم

و گفتم:

-داست سفارش می کرد بیشتر مراقبت باشم... یهسری چیزایی که باید هرکسی

می خواد پدر شهبدونه...

ترس توی نگاهش پر کشید و فقط غم موند...

-من اگه نخوام مامان شم چی؟ نفس سنگینی؛ کشیدم و بهش خیره
موندم.

-به تصمیمت؛ احترام میذارم ولی دلت میاد یه موجودزنده رو توی وجودت بکشی؟

دستی روی شکمش کشید:

-من که حسش نمی کنم...

روی صندلی کنارش نشستم و جفت دستاشو گرفتم.

خیره شدم تو صورتش و گفتم:

-من از وقتی فهمیدم این بچه وجود داره روی ابرامنسیم... تو عشق زندگیمی؛ و بچه
داشتن از تو واسه منیعنی ته لذت دنیا... مطمئن؛ باش هرکاری میکنم که توتوی زندگی
احساس نامنی نکنی...؛ به درست برسیبه دانشگاهت برسی...؛ شغل خوب، موقعیت؛
خوب،درآمد خوب... حتی اگه لازم باشه خودم کارگری کنمتا تو پیشرفت کنی، تو اتفاقای
خوب برات بیفته،مطمئن باش این کارو میکنم... ولی همه اینا تا وقتیهکه تو هم به تصمیم؛
و علاقه من احترام بذاری ونخوای جون این بچه رو بگیری... اگر این کارو
بکنی، ما فقط در کنار هم زندگی میکنیم و من هیچمسئولیتی؛ رو درمورد آینده ت
قبول نمی کنم!

تو چشماش ترس نشست و گفت:

- از الان داری به من ترجیحش میدی!

-نه... هیچ چیز به تو ارجحیت نداره دختر... ولی نمیخوام با لجبازی، زندگیمونو; خراب کنی...

بهونه گیر گفت:

-لجبازی نیست;...

-هست...; تو می ترسی که به آینده و آرزوهات نرسیو من دارم تضمین می کنم که برسی... حتی اگه بخوای می تونی شرط ضمن عقدش کنی...; من تعهد; محضری میدم بهت... چی از این بهتر؟ کلافه چشماشو بست و اشکاش ریخت:

-نمی دونم...; باید فکر کنم...

لبخند زد

-باشه عزیزدلم... فکر کن... ولی لطفا هر تصمیمی; گرفتی منو در جریان بذار...

یواشکی از من کارینکن...

مدیر اومد سمتمون و نسیم از شدت خجالت سرشو بالنیآورد و خودشو منقبض کرد.

-باید بریم مدرسه زودتر...; خانوم سرخوش؟ میخوای زنگ بزیم; خانواده ت بیان؟

بنظرم; با این اتفاقیکه افتاده بهتره; مدرسه نیای دیگه!

نسیم با وحشت نگاهش کرد و با بغض گفت:

-دارید اخراج می کنید؟

مدیر نگاه گذرایی به من کرد که من گفتم:

- نه عزیزم... من خودم برات معلم می گیرم...; ممکنه اذیت بشی سر کلاس... الان دیگه هم بچه ها می دونن هم شرایط جسمی خودت یجوریه که بهتره استراحت کنی خونه..

به وضوح دیدم که شونه هاش افتاد و حس کردم ممکنه به این نتیجه برسه که محدودیتش از همون لحظه شروع شده که گفتم:

-بازم اگر فکر میکنی اذیت نمیشی، میتونی بیایم مدرسه...

مدیر چپ چپ نگاه کرد و معلوم بود دیگه نمی خواد نسیمو; بپذیره; ولی من بهش این اجازه رو نمی دادم که بخواد بخاطر کم کاری من، زانو محدود کنه!

سربه سر گذاشتن با من براش عواقب خوشینداشت... اونم وقتی فقط یکی دوماه بیشتر به کنکور نمونده; بود.

نسیم گفت:

- می خوام پیام.

با لبخند نگاهش کردم و دستشو گرم و صمیمی; فشردم:

-هرچی تو بخوای... می خوام امروزو لاقلا استراحت کنی؟ سر تکون دادم و گفتم:

- می رسونمت خونه.

مدیر توی راهی که به سمت پارکینگ؛ بیمارستان بود هر طوری تونست؛ اعتراضو بهم نشون داد از اینتصمیم ولی من فقط سکوت کردم...

اخرشم وقتی سوار ماشین میشد گفتم:

-به بچه ها بگید اون بیبی چک خطا بوده و بچه ای در کار نیست... تو این مدت ظاهر نسیم

تغییری نمیکنه و کسی متوجهش نمیشه... من خودم مراقب نسیم هستم...

نمیذارم اتفاق بد دیگه ای توی مدرسه بیفته!

با نارضایتی سوار ماشینش شد و بدون اینکه تعارفکنه ما رو برسونه رفت.

منم که با امبولانس اومده بودم... آژانس گرفتم و رفتیم سمت خونه...

به خونه که رسیدیم ماشین ربکا رو دیدم... دیگه نباید میذاشتم سوهان روح زن حامله م

بشه!

تا چند وقت دیگه باید ازش طرح شکایت می کردیم و شرشو کم می کردیم!
پیاده شدیم و دیدم همراه با مسعود و برادر لندهورشتوی خونه نشستن...

-سلام...

اولین نفر ربکا بود که سلام کرد و گفت:

-حال خواهرت چطوره؟ رنگش پریده!

دندونامو حرصی روی هم فشار دادم. اینکه میدونست نسیم زنه، این پافشاریش

واسه نقش بازیکردنو نمی فهمیدم!

-خوبه چیزی نیست...;

همراه نسیم به سمت اتاقش رفتیم. دست سرد شده شرو رها نکردم و محکم توی
دستم گرفتم.

خواستم درو ببندم که دیدم ربکا جلومه... پر از خشمگاش کردم و گفتم:

-چی؟

شونه ای بالا انداخت:

-هیچی اومدم ببینم خواهر شوهر عقیدیم در چهاحوالیه!

به وضوح رنگ نسیم از این حرف پرید...; داشتبلوف میزد ربکا و من از اینکه نکنه بخواد به جزئیاتپیردازه، نگفتم داری عین سگ دروغ میگی کهصیغمی!

-حال که فهمیدی... برو دیگه!

بعدم درو تو صورتش بستم و زمزمه کردم:

-زر میزنه... محرم نیست...;

دلخور و شاکی نگام کرد و اونم عین خودم آروم گفت:

-از کجا معلوم؟ کنتور که نمی ندازه!

دلخور شدم که بهم اعتماد نداشت ولی بهش حق میدادم!

از طرفی هم رعایت حمله بودنشو; می کردم.

-به من اعتماد کن... ربکا می دونه تو زن منی و میخواد اعصابتو بهم بریزه...; نذار موفق

بشه... استرسواست خوب نیست عمر من...

با حرص گفت: بهترو بعدشم روی تخت

خوایید.

خدا به داد من برسه با این نسیم لجباز و ربکای حیلہگر!

-الان از چی ناراحتی نسیم؟

-زندگیم رو هواست...; دیگه هیچ کجا جای من نیست... تو مدرسه که اونطوری... تو خونه

هم هووممیاد بالا سرم و خواهرشوهر، خواهرشوهر به ریشمی بنده!;

روی تخت کنارش نشستم.

-این حرفو نزن... من پشتتم... هم تو مدرسه هم توخونه... می بینی که الان توی
اتاقم، پیش تو...

در صورتی که باید بیرون باشم و درمورد کار صحبت کنیم... ز وقتی داداش
لندهورش میاد، یعنی موضوع کاریه...
پشتشو کرد به من:

-خب برو دیگه... برو... واسه چی نشستی ور دلمن؟ خندم گرفت :

-چون مامان کوچولوی حسودم داره میگه بمونپیشم... هیچ جا نرو...
با تعجب برگشت سمتم:

- من که گفتم برو!

-نخیرم این طرز گفتنت یعنی برو تا قلم پاتو بشکونم...

ولی از اونجایی که می خوام بابا شم دلم پای سالم میخواد!

دستی روی شکمش کشید و به فکر فرو رفت. کاملادرگیر بود با خودش و اینو میشد
از صورتش بهراحتی خوند...

چند تقه به در خورد و مسعود درو باز کرد:

-محراب جان؟ منتظر؛ شما هستیم.

دستمو رو هوا براش تکون دادم که یعنی موضوع چیه؟

اومد جلوتر و گفت:

-یه سری از خط تولیدا متوقف شدن... داریم در موردش صحبت می کنیم و میخوایم تصمیم بگیریم.

تا تو نباشی همیشه!

دستی روی موهای نسیم کشیدم و گفتم:

-بهتری؟ برم؟

سر تکون داد ولی معلوم بود الکیه چون رنگ و روی پریده ش اعلام می کرد که اصلا حال خوبی نداره.

ولی چاره ای نداشتم جز اینکه تنهاش بذارم!

***نسیم:

یه ترس

عجیب

داشتم... از

وقتی

فهمیدم

حامله م

و حال بد

شد تا الان

که روی
تخت دراز
کشیدم و
بهذوق و
خواستن
محراب
فکر میکنم
و نخواستن
خودم!

چرا باید انقدر خوشحال می شد واسه بچه ای که اصلانمیشه بهش گفت بچه و شاید نهایتا اندازه یه هستهانگور باشه؟

پوف کشیدم و به حرفای دکتر فکر کردم. واقعا اینبچه رو میخواستم؛ من؟ چه حس غریب و عجیبی بود!

کاش می خوایدم و دیگه بیدار نمیشدم!

خیلی فشار روم بود.

فقط یه هفته به کنکور مونده بود. من بعد از اونجریانات، یه هفته مدرسه نرفتم و یجورایی افسردگی گرفتم.

حتی تو اون یه هفته درس هم نخوندم.

پرخاش می کردم، جیغ میزدم و میگفتم بچه رو نمیخوام!

حتی با محراب وقت گرفتیم از یه جایی برای سقطش.

محراب حتی دیگه باهام حرف نمیزد. زولی من با عقل کوچیکم معتقد بودم درست میشه!

انقدر اون روز اخم داشت که ازش می ترسیدم. ولیواسه انداختن بچه مصمم بودم.

اسمو صدا زدن و محراب پاشد از در مطب رفتیرون.

نه حرف امیدوارکننده زد دیگه، نه خواست که مراقبم باشه.

رفتم تو اتاق دکتر و گفتم:

-لباستو دربیار بخواب رو تخت.

آب دهنمو قورت دادم و با اینکه می ترسیدم ولیکاری که گفتو; انجام دادم. تمام تنم یخ زده بود و دلمی خواست لاقل نن جونم کنارم باشه. به محراب کهدیگه امیدی نداشتم. چون حتی تهدیدم کرد و گفت; عقدت نمی کنم اگهبخوای این کارو بکنی و جون بچه ی منو; بگیری!!!

ولی بازم کوتاه نیومدم... من دلم بچه نمی خواست!

دکتر می خواست واسم آمپول بزنه که یهو; در باز شدو عربده ی محراب هردومونو; از جا پروند:

-به بچه من دست نزن...; نزن...

یهو اومد با خشم دست منو گرفت و لباسمو پرت کردتو بغلم:

-پپوش...; پپوش خجالت بکش خیره سر...

دکتر هاج و واج نگاه کرد و گفت;

- آقا صداتو نذار تو سرت... اول تصمیم; می گرفتی بعد وقت منو; می گرفتی...
من داشتم با دست و پای لرزون لباس می پوشیدم و محراب عصبی قدم میزد و
نگاهش به من بود...

- من نمی تونم عین این خانوم سنگدل باشم! خواستم ولی نشد... من بچمو می خوام! بعدش
بذاره بره... منو بچشو باهم ول کنه و بره اصلا...

یه لحظه همه وجودم استپ شد و نگاه دلخور و درمونده م به محراب موند... دلم
شکست... بد جور مشکست... گفته بود من اولویتشم; ولی حرفاش چیز دیگه ای رو
ثابت می کرد!

- بپوش...; بپوش زودتر از این خراب شده بریم بیرون...; حالم داره بهم می خوره! بوی
خون میاد...

همون خونی که هزاران مادر بی رحم تر از تو از بچه هاشون ریختن!

اشک تو چشم حلقه زد و بی حرف دنبالش راه افتادم...

دستم محکم گرفت و دنبالش خودش کشوند...; اشکامی وقفه می ریخت و حال خوبی
نداشتم...

چرا باید عین اسکلا بر خورد می کردم که حامله باشم الان؟ اونم وقتی دوستای هم سن و
سال خودم تازه اولجوونیشونه و می خوان عشق و حال کنن! من خودم دو دستی انداخته
بودم تو چاه!

محراب منو نشوند تو ماشین و حرصشو توی بستندر خالی کرد... نشست پشت رل و بی وقفه ماشینو روشن کرد و روند...; انقدر فشار روش بود که چندبار عربده کشید و مشت کوبید; رو فرمون ولی خالینشد...

-من از دست تو چیکار کنم؟ از دست آرزوها تچیکار کنم؟ دیوونم کردی!!! می فهمی؟ نگاهمو گرفتم و دوختم به شیشه...

-یه بار با این خواسته های مزخرفت گند زدی بهزندگیمونو; منو انداختی تو دام ربکا... الانم که داریبچمونو; با دستای خودت می کشی؟ تو آدم نیستی؟ تو احساس نداری؟ چطور می تونی؟ اون بچه مالماست... من و تو... حاصل عشقیه که بهمدیگهداریم.. تو چطور می تونی قاتل همچین معجزه ایباشی؟

هیچی نمی گفتم. هم به محراب حق می دادم همخودم...

دستی روی شکم کشیدم و به موجودی که محرابازش حرف میزد فکر کردم. کاش جراتشو داشتمخودم بکشمش...

ماشینو جلوی خونه نگه داشت و من تو یه تصمیمآنی، وقتی می خواستم پیاده شم، خودمو با شکمانداختم زمین و از درد فریاد کشیدم...

محراب با یه حال بد و غریبی دوید سمتم و بلندمکرد...

-چیکار کردی نسیم؟ چیکار کردی؟!

بلندم کرد و بی وقفه شروع کرد گریه کردن... ازینورمن گریه و ازونورز اون...

همونجا به دست و پام افتاد و گفت:

- جون محراب... جون هرکی دوست داری... تو روارواح خاک پدرت با من این

کارو نکن... خودتو توچشمم خار نکن... بچمو نکش...

دلم براش سوخت... -تو دیگه منو نمی خوای...

- می خوام... می خوامت نسیم...; تو و بچمو باهم میخوام...

-خودت... خودت گفتی بعدش که بدنیاش آوردیبرو...

-شکر خوردم... می خوامت اندازه جونم... تو هم اگهمنو میخوای، بدنیا بیار این بچه رو...

قول میدم نذارمآب تو دلت تکون بخوره...اگرم نمی خوای منو...; بازمدنیاش بیار...; همین

که ازت یه یادگاری داشته باشمبسمه... بعدش اگه دلت اومد برو... اگه تونستی رو منو بچه

ت چشم بیندی برو هر جا که خوشحالتمیکنه...

انقدر صداس غم داشت که حالمو بد کرد...

از اون روز تصمیم گرفتم بی خیال کشتن بچه بشم...

تا همین امروز که ماه و نیمم بود و این بچه روز بهروز داشت تو رحمم رشد می کرد و بهش وابسته ترمی شدم...

روزا باهاش حرف می زدم، ازش مشورت؛ می گرفتمو تو خیال خودم ازش جواب می گرفتم...

انقدر بهش وابسته شده بودم که حد نداشت... باورشبرام سخت بود ولی دوشش داشتم و نداشتنه بودم اینوکسی بفهمه؛ حتی محراب...

زنگ نهار و نماز شد و همونطور که محراب ازمخواستنه بود رفتم پیشش... درو بست و منو برد پشتمیزش تا باهم نهار بخوریم...

- عزیز بابا چطوره؟ دورت بگردم من... چشم بهمبزنی، از شکم مامانی میای بیرون و یه دل سیر بغلتمی کنم...؛ قربونت؛ برم من...

لبامو برگردوندم و بالحن بچگونه ای گفتم:

- من چی؟

- تو خود زندگی هستی نسیم...؛ خوشحالم که دارمت...

خوشحالم که بچه م از وجود توئه...؛ امیدوارم بتونمخوشبختتون کنم...

چند تقه به در کوبی؛ ده؛ ش؛ د، مح؛ زراب اج؛ ازه ورود داد. ت؛ وظرف غذای بزرگش دوتا قاشق

بود و اگه طرف دقت می کرد می فهمید داریم باهمغذا می خوریم...

هرچند که دیگه مهم نبود چون یجورایی همه فهمیده بودن من زن محرابم...
 محرابم زنگ; تفریحا به بهانه های مختلف منو تواتاقش نگه می داشت که به قول
 خودش مراقب زن وبچه ش باشه!
 می ترسید از اینکه بچه ها بخوان وحشی بازیدریارن و بلایی سر بچه ش بیاد.
 این روزا کلا کلاسی برگزار نمیشد و همه ی طبقهرو کرده بودن اردوی مطالعاتی...
 فقط مرتب; جمعمون می کردن تو س الان اجتماعات وامتحان می گرفتن...

هفته آخرم که مخصوص دوره بود فقط و همه افتاده بودن به جون خلاصه نویسیا...
 میز و صندلی منم درست نزدیک اتاق محراب بود وازم چشم بر نمی داشت....
 یکی اومد که حالش خیلی بد بود و استرس داشت.
 محراب زنگ زد براش آب قند بیارن و بعدم نشوندشروی صندلی و شروع کرد باهاش
 حرف زدن...

بعد یه نیم نگاه به من انداخت و گفت;

- تو غذا تو بخور، نباید گشنه بمونی...

نمیدونم؛ دختره منظور شو گرفت یا نه، ولی در هر صورت من شروع کردم به خوردن و

یهو تا کبابوتوی دهنم گذاشتم، عق زدم و بدو بدو رفتم سمتدشویی...

قبلش بوشم روی مغزم بود ولی فکرشم نمی کردمبخوام اینجوری بالاییارم...

محراب پشت سرم بود و هرچی اشاره می کردم برهنمی رفت!

کمکم کرد و صورتمو شست و اونجا رو آب گرفت:

- تو برو بشین!

سر بالا انداختم:

- بوی کباب از ارم میده.

فوری کارشو تموم کرد، کبابو؛ رفت بیرون از اتاقانداخت دور و برگشت؛ و پنجره ها

رو باز کرد. یهاسپری خوشبو کننده هم زد رو هوا.

- بهتره؟

تایید کردم و دستمو گرفتم به دلم و نشستم رو صندلی...

- جوجه میخوری بگم بیارن؟

سرمو بالا انداختم:

-هوس پیتزا کردم...

چشماش گرد شد:

-برات بد نباشه؟

دختره هاج و واج داشت نگاه می کرد...شونه ای بالا انداختم:

-فکر نکنم... در هر صورت می خوام...

یهو دختره نه گذاشت نه برداشت گفت:

-دختر مگه تو حامله ای؟

من و محراب بی حرف نگاش کردیم و جواب ندادیم که انگار خودش پی به جوابش برد
و لباسو گرفت بهدندونش...

دختر بی حاشیه ای بود و احتمال زیادم خبر نداشت از چیزی...

ولی حال بهتر از هر کسی از همه چی خبر داشت.

محراب گفت:

-نبینم اتفاقای امروزو واسه کسی بگی جهانی!

-نه خیالتون راحت...

-آفرین...

محراب زنگ زد و سفارش پیتزا داد که گفتم:

-یکی هم واسه خودت بگیر من اونو همشو می خوام.

محراب دهنش باز موند و جهانی خندش گرفت.

محراب یه پیتزا و یه ساندویچ مرغ سفارش داد چوناحتمال میداد بوی گوشت; حالمو بد کنه.

سفارشا رو آوردن و من علاوه بر اون پیتزا، نصفساندویچ محرابم خوردم تا بیاد شاگرداشو راه بندازه...

محراب تازه سرش خلوت شده بود و اومد که غذابخوره، دید نصف ساندویچش نیست. چشماش گردشد:

-تو خوردی؟

ابرو بالاانداختم و دستی رو شکمم کشیدم:

-خیر... بچه ت خورده!

خندید... از ته دل و بلند...

-نوش جون بچه م و مامان لعبتش!

بعدم یه ماچ گنده گذاشت رو لپم.

امروز روز کنکورم بود...

انقدر استرس داشتم که حس می کردم رو بچه همتاثر گذاشته...

محراب از صبح خیلی زود بیدار شده بود و صبحانهمفصلی ترتیب; داده بود...

دیروز صبح هم مسعود کارای شکایت از ربکا روانجام داده بود. اگرم تا الان صبر

کردن چون حدسمیزدن اتفاقای خوبی نمیفته...; واسه همینم تصمیم; گرفتن من

کنکورمو; بدم که اگه لازم شد یه مدت گم و گور شیم!

صبحانه رو خوردم و مسعود رسوندمون; به حوزه...

تم; ام; مدت مح; زاب کن; ارم ب; زود و ب; ای; ه; دس; تش بیچ; ه; رنوازش می کرد.

مدام توی گوشم حرفای خوب میزد تا استرسم کمشه...

منو رسوندن و رفتن سر آزمون...

انقدر سرگرم شدیم که اصلا یادم رفت پرسم چطور باید پیداشون کنم وقتی از منم تموم شد... ولی دیگه چونم نمی کشید برگردم و پیداشون کنم و پرسم... وقتی از منم تموم شد از یکی موبایل می گرفتم و زنگمیزدم نهایتا...

چند ساعت بی وقفه در حال تست زدن بودم...; سوال سطحشون خیلی بالا بود... ولی می تونستم از پششون بر پیام...; هر کدوم که ذره ای شک داشتمم خالیمیداشتم...

در سارو من خورده بودم از بس تست زده بودم و تحلیل کرده بودم و خورده بودم...

وقت تموم شد... نگاه کردم دیدم نصف بیشتر; س الانخالیه... منم دیگه پاسخ نامه رو دادم و رفتم سمت بیرون...

همینجور جلوی در حوزه وایساده بودم که با دیدن سهند، چشمم گرد شد.

خواستم برم که صدام زد:

-نسیم؟ صبر کن... کار واجب دارم...

خودشو بهم رسوند و گفت:

-محراب جایی گیره، من اومدم دنبالت.

پشمام... داره گه می خوره ها... یه درصد فکر کنمحراب گوشتو بسپره; دست گربه!

-لطفا برو... اگه محراب بفهمه اومدی شر میشه...

-نمیاد...; بیا شمارشو که حفظی... به من پیام داده...

رفتم جلو و دیدم شماره خود محرابه که نوشته:

-اگه نسیم قبول نکرد، بهش بگو برو میام دنبالجفتتون.

پشمام ریخته بود... اینا که نمی دونستن من حاملم...

یعنی باید می رفتم؟

بی توجه بهش همونجا وایسام و هی سر چرخوندمبلکه محراب بیاد.

-تو دو ساعت دیگه هم اینجا وایسی بی فایدهست!

محراب نیادا!

یک ساعت تمام اونجا وایسام و سهندم از کنارم جمبنخورد ولی محراب نیومد.

داشتم گرما زده می شدم زیر آفتاب...; یه قوطی آب بهمداد و گفت:

-خسته نشدی انقدر نشستی؟ به من اعتماد کن بابا...لولو که نیستم!

بلند شدم و مانتومو تکوندم.

-کجا باید بریم؟

-بریم می گم بهت.

استرس داشت خفه م می کرد! با این حال رفتم و روصندلی عقب نشستم چون یه نره

خر جلو نشسته بود.

اولش خواستم در برم ولی پول نداشتم! شت!

نشستم و سهند ماشینو; حرکت داد.

-زن محرابی؟

با ترس بهش خیره شدم. چی باید می گفتم؟-خودتون چی فکر می

کنید؟

شونه ای بالاانداخت:

-واسم مهم نیست!؛

-خب نپرس پس...

خندید:

-زبونت که خیلی درازه!

ترجیح دادم چیزی نگم.

-کجا میریم؟

-پیش محراب خان...

دیگه هیچی نگفتم...؛ چند دقیقه بعد جلوی یه عمارتنگه داشت و پیاده شد. یارو همونجا دم در موند و منو سهند رفتیم داخل.

حیاط بزرگشو؛ رد کردیم و رفتیم تو عمارت! همه جا سوت و کور بود و ترس به دلم مینداخت.

ناخداگاه داد زد:

-محراب؟

سهند خندید و دست برد سمت دکمه های پیرهنش...

با ترس چشم گرد شد و گفتم:

-چیکار داری میکنی؟

-معلوم نیست؟؛

سریع قدم تند کردم به سمت در ورودی که یهو بستهد و موندم پشت در.

برگشتم و با صدای لرزون گفتم؛:

-محراب کجاست؟ دستت به من بخوره، دودمانتو؛ بهباد میدم!

خندید... دیلاق بدقواره!

من فوری رفتم سمت

اولین اتاقی که دیدم و درو بستم و نشستم پشتش.

-کجا رفتی موش کوچولو؟ مگه خواهر محرابنیستی؟ بیا کارت دارم... چیزای

خوبی دارم کهنشونت؛ بدم!

تمام تنم می لرزید و روی و بیره؛ بودم...

-کثافت...؛ آشغال... تو که می دونی من زن محرابم...

گمشو...؛ برو خجالت بکش...

-ببین؛ من کلا از زنای شوهردار خوشم میاد... دستخودم نیست...؛ جذبیم میکنن!؛ از

اولم جذبیت شدم بااینکه اون موقع خیال می کردم مجردی ولی نبود!

خندید... چندشناک... عوضی... حالمو داشت بهمیزد...

-من آماده م عزیزم! تو خودتو آماده کردی؟

-برو سهند... بیشتر؛ از این گناहतو؛ سنگین نکن... اگه بذاری برم به محراب نمیگم
چیکار کردی...

بی وقفه و بلند خندید...

-آقا محرابتون دزد از آب درومد...؛ یه سری مدارکاز خونه خواهرم دزدیده و رفته ازش
شکایت کرده...

فکر کرده خیلی زرنکه؟ نخیر... این لطفشو بی جوابنمیذاریم!!

لال شده بودم... هنوز پرونده؛ به جریان نیفتاده بود درست و اینا با خبر شده
بودن... یعنی؛ آدم داشتن؟ برگاام...

-تا ابد نمی تونی؛ اونجا بمونی؛؛ می دونی چرا عزیزم؟ یهو ساکت شد و من خوب داشتم
گوش می دادم ببینم؛ چی میگه که یه در همرنگ دیوار از روبه روم باز شد و جلوم ظاهر
شد...

دست خودم نبود که دستامو گذاشتم رو گوشام و تاتونستم جیغ زدم...

جیغ میزدم و تقلا می ک؛ زدم و می خواس؛ تم خودم؛ زو نج؛ اتبدم ولی

عوضی منو انداخت زمین

گریه می کردم التماس می کردم می گفتم من شوهر دارم

-کثااافت... من حاملم...

اخم وحشتناکی; کرد و گفت:

-زر نزن...

-به قران...به خدا... حاملم... جون خواهرت ولم کن...

-خون...

با وحشت بلند شدم:

-یا ابوالفضل... یا حضرت عباس... بچه م... بچه ممرد...

خونریزی شدید بود و من فقط گریه می کردم...

چشام سیاهی می رفت و درد می کشیدم... یه درد شدید که قابل تحمل نبود; برام...

ولی برای نجات بچه م، بچه ای که محراب ذوقشوداشت، پاشدم و با رنگ پریده

ایگفتم:

-تو رو خدا... منو... منو ببر بیمارستان...

یهو جیغ کشیدم از درد و چشام سیاهی رفت و دیگههیچی نفهمیدم!

چشم که باز کردم همون یارو لندهوره بالاسرم بود و من روی تخت بودم... احتمال تخت

همون عمارت...

-بچه م... بچه م چی شد؟ با بی رحمی
گفت؛

-سقط شد!

بلند شدم، خیره به صورت بی رحمش نگاه کردم و با اینکه جونی نداشتم داد زدم:

-سقط شد؟ به همین راحتی؟ به اون بی همه چیز بگوییاد بچه منو؛ برگردونه!

یهو در باز شد و خود بی همه چیزش گفت:

-متاسفانه تنها راه دوباره اومدنش اینه که یکی بیارم!

ولی الان چون تازه سقط کردی شرایطشو نداری!

چقدر عوضی بود این بی همه چیز...؛ دلم می خواستپاشم و با دندونام پاره ش کنم...؛

اشک تو چشم جمعشد و به سقف زل زدم که گفت؛

-می داریم بری ولی به محراب بگو پاشو از کفش مابکشه بیرون و گرنه دفعه ی بعد

چیزای بیشتری؛ ازشمی گیریم؛ و رحم نمی کنیم بهش!

منو رسوندن خونه و من بی جون وارد شدم. هیچکسنبود. یعنی؛ کجا بود محراب؟

حالم داشت از خودم بهم می خورد... رفتم وان حمومرو پر کردم و خوابیدم توش...

به بچه ای فکر می کردم که این مدت به شدت بهشوابسته شده بودم و الان نبود... به

اون سهند نامردیکه می خواست اذیتم کنه و بچه م سپر بلام شد...

از خ زودم ب زدم میوم زد...; تم زام تنم ب زو گرفت زه ب زود...; لیف زوبرداشتم و مالیدم به خودم... سفت

و محکم... طوری که به نفس نفس افتاده بودم...

صدای چند ضربه به در اومد...; نه دوست داشتم کسیوببینم; نه چیزی... یعنی; اون لحظه تو حال خودم نبودمو بلند بلند گریه می کردم!

یهو در باز شد و صدای زنونه ای اومد:

-نسیم؟

من این زنو میشناختم ولی نمیدونم کی دیده بودمش...

با تعجب و چشمای اشکی داشتم نگاهش می کردم کهگفت:

-من هیمام... دخترخاله محراب...

چشام گرد شد. این که هیمای مسعود بود... محرابو ازکجا میشناخت؟ گفت دخترخالشم...

یعنی...; یعنی; نمیدونستن این نسبتو خودشون؟

-سلام...

لبخند غمگینی زد:

-سلام. حالت خوبه؟

سرمو با بغض تکون دادم و گفتم:

-نه... نمیدونی محراب کجاست؟

-محراب به من پیام داد گفت کاری برایش پیش اومده، پیام تو حوزه دنبالت... ز گفت اگه باور نکرد بگو برو، میام دنبال جفتتون...؛ بهم گفت حامله ای... مبارک‌هعزیزم...

با لبخند نگام می کرد که گفتم:

-دیگه نیستم...

لبخند رو لبش ماسید.

-بلایی سرت آوردن؟

:

سر تکون دادم و با بخار روی شیشه حموم، عکس یه‌بچه کشیدم...

آب دهنشو قورت داد.

-محراب...؛ اگه بفهمه...؛ دیوونه میشه...

بازم سر تکون دادم و اشکام ریختن...

-منو؛ نداشتن برسم به حوزه نسیم...؛ فکر کنم محراب بودزدیدن... چون حتی جواب تلفنشم

نمیده دیگه... اینا یهباند خطرناکن...؛ نمیدونم؛ محراب از کجا پیداشون کردهولی خیلی

نفوذ دارن اینطور؛ که من تو این چند ساعتفهمیدم... محراب یه چیزایی بهم گفت؛

درموردشون وازم خواست به وکیلش کمک کنم...؛ هرچند هنوز نتونستم وکیلشو؛ ملاقات

کنم...؛ من آدرس اینجا رونداشتم که خودمو برسونم... این چند ساعت مردم وزنده شدم

از نگرانی... یهو یکیشون بهم زنگ زدادرس اینجا رو داد و گفت خودمو برسونم به خونه

محراب... پس بلا سرت آورده بودن که خواستن یکیباشه مراقبت باشه!

-اذیتم کرد...

چشماش گرد شد و من با تمام وجودم زدم زیر گریه...

بدنمو لیف میکشیدم....

انگار هیما هم دیگه صبر کردنو جایز ندید که اومد

کمکم و به هر زوری بود اون لیفو از دستم کشید تا بهپوستم آسیب نزنم...

کمکم کرد دوش گرفتم و بعدم بردتم بیرون...; تو خودممچاله شده بودم من....

اصلا حالم خوش نبود و درد داشتم... چندتا مسکن بهمداد و میخواست منو ببره; درمونگاه که یهو در باز شدو مسعود آشفته و نزار اومد تو...

با دیدن هیما هم اون شوکه شد هم هیما...

مسعود رو به من گفت;

-تو گفتی; بیاد؟ هیما رو کرد به من:

-مگه اینو میشناسی؟ رو به مسعود

گفتم:

-دخترخاله ی محرابه...

رو به هیما هم گفتم:

-دوست صمیمی و وکیل محرابه...

هر دو با تعجب بهم زل زده بودن که دلم تیر کشید ودول شدم... هیما فوری گفت;

-باید بریم بیمارستان...; سقط کرده، شاید کامل ازرحمش خارج نشده باشه...

مسعود با هول و ترس راهو باز کرد و درجا رفت ونشست پشت رل...

توی راه، هیما همه چیو براش گفت؛ و مسعود هیشونه هاش خمیده تر شد...
 رفتیم بیمارستان و من مجبور شدم کورتاژ کنم...؛ اخمگه چندسالم بود که مجبور بودم
 این همه بدبختیکشم؟ مسعود می رفت و میومد و با غصه خیره میشد بهیما...
 هیما هم وقتی اون حواسش نبود نگاهش می کرد ولیوقتی میومد جوری خودشو می گرفت
 که انگار اصلا وجودش براش مهم نیست...
 من همه اینا رو با اون حال بدم فهمیدم...
 مسعود گفت:

-باید یه چندوقت دور شیم ازین عوضی ها...
 -چه گندی زدین که پاتون گیره؟ هوم؟

اینو هیما گفت و مسعود بهش خیره موند و سکوتکرد.
 یهو در باز شد و محراب با عجله اومد داخل. تمام سرو صورتش زخمی بود...
 چشمش پر از خون بود و نگرانی از سرتاپاش میبارید.
 تا به من رسید، من زدم زیر گریه و گفتم:
 -من می خواستمش محراب... می خواستمش... بهشعلاقه مند شده بودم...؛ باهاش
 یواشکی حرف میزدم...

محراب گیج و منگ؛ یه نگاه به هیما کرد و گفت:

-کیو؛ میگه؟ سهند؟ هیما لب به دندون گرفت و خودم جواب دادم:

-بچه مو می گم...

محراب دوباره خیره م موند و با بیچارگی گفت:

-خب؟ مگه چیه؟ طبیعیه که بخوایش عزیزدلم... حالتخوبه؟

گریه م شدیدتر شد...

-بچه م مرد محراب... بچه مو کشتن...

محراب عین دیوونه ها یهو داد زد:

-چی میگی؟ اخرش کار خودتو کردی؟ بچمو انداختی؟

به سمت من حمله کرده بود که مسعود و هیما به زور گرفتنش و هیما گفت:

-نه محراب... نه... تقصیر؛ این بنده خدا نیست؛...

من ترسیده داشتم به حرکات جنون آمیز محراب نگاه می کردم که گفت:

-کی؟ کی بچمو کشته؟

داشت گریه می کرد... اصلا تو حال خودش نبود...
یهو نشست و زد تو سر و بار خودشو گفت:

- غلط کردم ای خدا... از اولم راهم غلط بود...; با بچه مامتحانم کردی... دمت گرم... دمت گرم...
گرم...

زار زار گریه کرد و همونو به گریه انداخت.

یهو زل زد به من و با مصیبت; گفت:

- چه اتفاقی افتاد برات؟ هیما شونه هاشو مالید و
گفت:

- آروم باش لطفا محراب... نباید حرکت نسنجیده بکنیو گرنه ممکنه همه رو از دست
بدی...

- چی شد؟ هیما

گفت:- سهند...; می

خواسته اذیتش کنه

که... این اتفاقمیفته!

محراب یهو رنگ از روش پرید. سفید شد عین گچدیوار... مسعود پشتشو; گرفت که
پخش زمین نشه...

انگار این خبر، یه ضربه مهلک; بود براش...

یهو عین بیر زخمی بلند شد و زیر لب گفت;

-می کشمش...

ولی مسعود و هیما به زور نگهش داشتن و آرومشکردن... راستم می گفتن...; اینا آدمای
خطرناکی بودنو باید با سیاست تر عمل می کردیم...

بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم رفتیم خونه...هیما هم باهامون اومد...

محراب اصلا حالت عادی نداشت و به شدت بهم ریخته بود...

شام از بیرون گرفتیم خوردیم... نگاه مسعود گاه و بیگاه روی هیما بود ولی هیما

کوچکترین واکنشیشون نمی داد...

بعد از شام هیما بلند شد بره که محراب گفت:

-بگو بچهتو; با آژانس بفرستن; همینجا بمون.

من و مسعود عین برق گرفته ها بهم خیر شدیم که مسعود گفت:

-بچه؟!؟

محرابم از همه جا بیخبر گفت:

-این همون دخترخاله که گفتم یه نامرد عوضی اومد تو زندگیش و تا تونست؛ اذیتش کرد و بعدم با یه بچه‌تو شکم ولش کرد...

هیما خواست بره که مسعود باشد دستشو گرفت و کشیدش:

-ولت کرد؟ کی؟

هیما دستشو کشید بیرون؛ و گفت؛:

-چی کار میکنی؟ خجالت بکش...

محرابم که سردر نمیآورد از اتفاقای بینشون، بلند شد و گفت:

-چته مسعود؟ چرا اسکل شدی؟

مسعود نگاه درمونده؛ شو به محراب داد و گفت:

-دخترخاله ت همونیه که چندساله می خوامش...

یهو محراب قاطی کرد، یه مشت کوبوند تو دهنش وچسبوندش سینه دیوار:

-پس اون نامردی که با یه بچه ولش کرد تویی؟ مارتو آستینم داشتم...

هیما دیگه موندنو جایز ندید و رفت.

مسعود گفت:

-به خداوندی خدا دارم از تو میشنوم؛ بچه داشته... منولش نکردم... از دستم فرار کرد...

مسعود هیرون داشت نگاه می کرد. به جای خالیهیما نگاه کرد و گفت:

-ببین؛ چیکار کردی که الانم فرار کرد! خاک تو سرمریضت!

مسعود تکیه به دیوار سر خورد و رو زمین نشست.

سرشو توی دستش گرفت و شروع کرد گریه کردن...

محراب چند قدم تو خونه برداشت و گفت:

-باید جمع کنیم؛ بریم ویلا...؛ اینجا موندن امن نیست...

مسعود گفت:

-من مخم تعطیله داداش... میرم دنبالش...

پاشد رفت که محراب با حرص نگاهش کرد و اومد سمت من:

-بخور غذا تو عزیزم...

-میل ندارم...

-باید تقویت کنی خودتو خانومم...

-فکر کردی من کشتمش؟ محراب غمگین نشست کنارم.

-اون لحظه دیوونه شدم...

-کجا بودی؟

-گفتن یه کار فوری پیش اومده واسه خط تولیدا...

خودمو رسوندم و اونجا گوشیمو ازم گرفتن و چندساعت زندانیم کردن... کلی کتکم زدن که شکایتو پسبگیرم...

- می خوای چیکار کنی؟

- پس میگیرم شکایتو!; ولی تاوان زن و بچمم ازونعوضی میگیرم!

با حرص داشت به یه نقطه نامعلوم نگاه می کرد و دندوناشو می سایید...

-ربکا چی؟

-اونم گفت شکایتو پس بگیر تا قراردادو کنسل کنم.

خوشحال شدم... بلاخره از شرش خلاص شدیم....

-بعدش چی میشه؟

-بعدش منتظر می مونیم جواب کنکورت بیاد. عقد میکنیم و هر جا دانشگاه قبول

شدی، نزدیکش خونهمیگیریم.

با بغض گفتم:

-بچمون چی؟ نگاهش پر از عشق شد:

-می خوای؟

-هم آره هم نه... جیگرم واسه بچم کبابه...

اونم اشک تو چشمش جمع شد و گفت:

-تو هنوز خیلی جوونی عزیزدلم... فرصت واسه بچهدار شدن زیاده... برو دانشگاه

درستو بخون، بعدشبچه دار هم میشیم...

-بازم می خوای تو مدرسه کار کنی؟

-نکنم؟

-نه... خوشم نیاد دخترا رو شوهرم کراش بززن...

خندید

-این کارمه عزیزم... میرم مدرسه پسرونه... می خوامچندتا درس برم معلم شم... هرچی باشه خرج عشقم زیاده...

بی جون خندیدم و اونم خندید... هرچند غصه هامونزیاد بود ولی روزای خوب زیادی در پیش داشتیم...

جعبه ایفونی؛ که اون اوایل برام خریده بودو آورد ودستم داد و گفت؛:

-قول میدم واسه تک تک خواسته هات تلاش کنم وبجنگم.. قول میدم فقط نون حلال دربیارم و سر سفرهگذارم... دیگه دلم نمی خواد خدا منو با مادر و زن وبچه امتحانم کنه... دلم نمی خواد تاوان ازم پسبگیره...؛ من خوشبختت می کنم نسیم... قول میدم...؛ پاممی مونی؟

-معلومه که می مونم!؛ به شرطی که همیشه دوسم داشتهباشی...

-دوستت دارم... بیشتر; از هر وقت دیگه ای... انقدر زیاد که حاضرم عین تراکتور; کار کنم و دیگه به یهشبه پولدار شدن فکر نکنم...; به عشق تو به همه چیمی رسم... واسه اینکه تو اذیت نشی...

جعبه آیفونو برداشتم و بازش کردم با ذوق که گفت:

-بلاخره به عشقت رسیدی....

-عشق اول و اخرم تویی...

پایان